عسىٰ أن يبعثك ربك مقاماً محموداً

از نتایج طبع وقاد و ذهن نقاد زبدة العارفين شمس الموحدين ماه فلک شهرت محمود

مسمّٰی به دیوانِ محمود

وجود باجود حضرت سید محمود خلیفهٔ صادق و وفادار حضرت عیسیٰ عبد الله برهانپوری قدس الله سرهما

در مطبع تیسیر دکن واقع سکندرآباد به تصحیح تمام مطبوع

ما شاء الله لا قوة الا بالله

…آیات کبریائے الٰہی



از تصنیف بے نظیر ولی کامل سید محمود

مطبع … قیصری … دہلی … بازار

طبع شد



ترا دوستی در هر کار باید — که از دوستی دگر بار ناید

چه بندی دولت را به نبی و ولی بس — که نبی و ولی اند بحکم علی بس

چه در مذهب این و آن میدوی تو — که این جمله مذهب از دوستی رو

اگر حنبلی شافعی مالکی هست — [illegible] حنیفه بود جمله ز دوست

اگر سنی و در شیعه مذهب است — ترا [illegible] کار ناید بشو دوست

خداوند اگر از تو خوشنود باشد — بهشت [illegible]ین بر تو موجود باشد

چه ترسی ز دوزخ بامید جنت — بامید ج[illegible] چه آرسے تو منت

منه منتے بر کسے جز خدائی — بدان صاحب تو ز جمله جدائی

صمد نام شد از همه سے نیازی — کجا میدوی تو باین ترک تازی

نه پروای دارد نبی [illegible] — چه پروای ز اکمل و کاملی بس

بیندیش از صحبت بادشاهان — گهی خوش گهی رنجش اندر سپاهان

بهر فعل و کردار ترسنده باشی — بخشنودی شاه بنده باشی

منه دل بجنت نه بر قصر و حوری   نترسی ز دوزخ ز میزان جوری
بحکم خداوند تسلیم باشی   اگر در زمین در اقالیم باشی
شب و روز میکوش در نفی نفست   نماند که ولی گهی خفی نفست
قدم راز لا کن به الا ثبوتت   که در لا و الا نهانست موتت
بمیری اگر تو درین زندگی جان   بقا را ابد یابی از رهنمایان
ترا طاعتی نیست جز بنده بودن   بشو قلب از نفس آلوده بودن
منه دل برین دنیوی نے بقائی   که دنیا مدام است فنا در فنائی
منه دل بعقبی که شهوت در آنجاست   منه دل بمولا که آن جای بیجا است
محمد نه بسته دل خویش باکس   نه بر دین و دنیا نه باکس و ناکس
ز احمد کلامی درون قلب بشنو   که مومن ز حق باشد آئینهٔ تو
ترا علم داده که معمول باشی   نداد از برای آنکه مجهول باشی
باین مشت علمی تو مغرور باشی   چو مغرور باشی ز حق دور باشی
کدام علم میراث پیغمبرانست   کدام علم کو از همه کس نهانست
چه کرده طلب از خدا احمد تو   چه فرمود قول خدا بر جد او
طلب کرد پیغمبری از خدایت   علوم بطون همه شئے نهایت
الٰهی خلاصی ده از شغل نفسم   تما باطن هر شیون را بحر سم
بفرموده است از کرم ذو الجلالت   بگو رب زدنی علومی کمالت

ازین علم علم لدنی مراد است — نه نحو و نه صرف و نه فقه فتاوست
چه در علم ناسوت مغرور هستی — بر این مشت علمی چه معمور هستی
ندانی که علم خدا احمد ندارد — بسی علمها را که احمد ندارد
نفرموده هست ما عرفناک احمد — مگر تو ازو بهتری اے موحد
بدنیا زه خیر یادے نباشد — بجز نیستی نامرادی نباشد
چه وعظی بگوئی به منبر نشسته — درون تست چه عمل و چه اخلاص بسته
باین صدر و ایوان هرانکس نشیند — که او اندرون خویش جز حق نداند
درینجا کسے خویشتن را بیارد — که از دین دنیا قدم پیش دارد
باین اوج روحی کسی سواری آرد — که نفس از هوا حرص بیرون گذارد
درینجا کلام کسے راست آید — که نے کاغذ و جزو وعظے رباید
درینجا کسی قول قرآن بخواند — که او اندرون خویش جز حق نداند
بجاے صحابه کسے بر نشیند — که بر فعل شان استواری ببیند
موثر کلام کسے میشود دان — که بر علم دانسته عامل بود آن
تو چشم از هوا حرص بر می نداری — چگونه قدم در پے شان گذاری
تو نے جنت و حور و قصر نبینی — چگونه بجاے بزرگان نشینی
تو از قول در فعل هرگز نیائی — چگونه بخود ماسنیان می نمائی
ترا از مقام صحابه خبر نه — نه افعال و اقوال ایشان اثر نه

نشین زیر منبر که جایت فروتر ... کجا میروی ای مقام تو کمتر
جز انکار زیر زبانت نباشد ... بجز غیر قول و بیانت نباشد
بجای هنر برای چه رو به نشینی ... بجای شهان ای چه گربه نشینی
بصدر بزرگان کمینه نباید ... بمنبر جنب را نشستن نشاید
ادب را نگهدار و بگذار جهلی ... که علم تو از جهل بسیار سهلی
بدنیا درین جا کسی بر نشیند ... که روز جزا هم به منبر نشیند
بدنیا دو کس بر فلک طیر آرند ... بعقبی درون نار خود را گمارند
یکی عالمی بی عمل جاهلی هست ... دویم اندرون صرف از کاهلی هست
امانت نگهدار ای پر خیانت ... که بر گردن تست بار امانت
خبر ده مرا کان چه باشد امانت ... که روز و شب در وی آری خیانت
امانت ز حق جمله عضو هایت ... بهر عضو هات بار حق بی نهایت
نگهدار چشم تو ز اغیار دیدن ... بسمعی نگه کن ز غیری شنیدن
زبان را نگهدار از غیر گفتن ... تفکر نگهدار از غیر سفتن
دو دستت نگهدار از قبض نفست ... دو پایت نگهدار از راه حرمت
دلت را نگهدار از حب دیگر ... دگر حب را گفته اند رب دیگر
بچیزی که بی دوست دل را به بندی ... از آن چیز خود را بدوزخ فگندی
بقرآن خبر گفت هوایت الهت ... که بی دوست رفتن بهر ره تباهت

درون دلت حب دنیا گرفته ... خیانت درون هر اعضا نشسته
جوانمردی چه آری بروز قیامت ... که روز جزایت بود بس ندامت
امانت بود روح و عشق خدایت ... درون دلت وصف او بی‌نهایت
امانت بود معرفت از خدایت ... ره دوست رو کان بود غیر رایت
ز ایمان خبر ده که ایمان چه باشد ... در ایمان ره جان جانان چه باشد
بگویم ترا دان که ایمان یقین است ... که راه یقینت جز اسلام و دین است
بود دین مذهب بدنیاسی فانی ... بجز دنیا و دین یقین را بدانی
یقین را بر افعال حق بند محکم ... رضا ده به نفست به هر بیش و هر کم
درون همه فعل از حق بدانی ... بخیر و شر دم مزن از نهانی
بچون و چرا گردمی راز نی تو ... بحرص و هوا نفسی و درمنی تو
از ایمان نداری خبر ای برادر ... بسی صعب سختی است در راه داور
همه ترک ده در ره کردگارت ... براه خدا جمله اشیاست بارت
درون لن تنابین چه فهم حقیقت ... نخواندی اگر رو بیاموز سبقت
بدین قول ایمان صدیق اکبر ... که ایمان او از همه شد فزون تر
چو خواهی که بینی ز ایمان علامت ... چو خواهی که برهی ز هول قیامت
برو در امن پیر گیر استوارت ... نماید ره حضرت کردگارت
که بی پیر ایمان کس نیست راسخ ... نگوید نه ایمان کسی بر تو پاسخ

زبانها ز اقوال بیان گنگ اند | دو پا ها ز رفتار ایمان لنگ اند
دل ز قول و از فعل ایمان بلرزد | دل تو جز ایمان پشیزی نیرزد
میان هزاران یکی مومن آید | بسا مسلمان لیکن ایمان نیاید
بسا مسلمان قال ایمان دارند | ولیکن در اقوال فعال نارند
تفحص بکن مرشدے کاملی را | بجو هر طرف عالمے عاملی را
چنان عاملی بین که مخلص بود دل | چنان مخلصی بین که در عشق شامل
چنان عاشقی کو بعرفان باشد | چنان عارفی کو به برهان باشد
چو یابی ورا تو بدین وصف شامل | برو دامنش گیر با صدق کامل
توئی مثل مور او چو شهباز باشد | توئی کالبد او چو دمساز باشد
توئی مثل گل او کلال تو باشد | توئی زشت رو او جمال تو باشد
توئی گمره و اوست هادی رهت | بجوئی ورا تا بر آرد ز چاهت
تو کشتی و او همچو ملاح باشد | دلت سنگ و او سنگ رامی تراشد
توئی عاصی او غفور گناهان | توئی مرده او همچو غسال میدان
توئی بنده در قید هستی گرفتار | خلاصی دهد او ترا پس ازین بار
توئی چون درخت او بتو مثل آب است | توئی همچو پیر او بتو مثل شاب است
توئی رنگی و او بتو رنگ ده شد | تو همچون کمان او بتو مثل زه شد
بدان مرشدی خویش را رب وحی | بقلب تو آرد ز رحمان همی

بدان مرشد خویش را کین خدا هست ندانی ورا تو که از حق جدا هست

بدان مرشد خویشتن عین احمد بدان مرد را جبرئیل محمد

فزون تر ز مهر پدر مادر او دان فدا کن بر او این تن و جان و ایمان

تو زینسان بر او گر یقینی نیاری نباشد ترا فیض ازان غمگساری

ز فرمان او هیچگه رو مگردان بدان حکم او را که این حکم یزدان

بجز حکم او گاه فعلے نیاری بیک کس جز او گاه میلی نیاری

بجز وی دگر صحبتت زهر قاتل بجز وے دگر مونست هست جاهل

با مرش مدام ای تو تسلیم میباش بخدمت بشو حلقه چون میم میباش

شب و روز در خدمتش باش محکم زبان ترا نگهدار از بیش و از کم

بر افعال پیران مکن عیب جوی که این عیب جوئیست بر زشت خوئی

اگر عیب بینی هنر را نه بینی چو بینی هنر را اثر را نه بینی

چو بینی که شیخ تو نوشد شرابے بزودی بر آر پیشش کتانے

چو بینی کسے را گرفته کنارست بفسق و فسادش لبی گو نه خوارست

تو این فسق و افعالشان یان خود دان بدینسان یقینت برد راه یزدان

مزن نفس خود را ز چون و چرایش مبین نفس را و ببین روح را بس

ندیدی که حضرت بموسی چه فرمود که موسی لبثتی ۳۰ سال نے رشد می بود

سخن مختصر را بگوییم درینجا بطول عبارت نپوییم بدانجا

چو فرمود حق شد بموسی عیانی — برو صحبت خضر کن در علانی

چو موسی درون خدمت خضر رفته — ز ارشاد خود حال با او بگفته — صحبت

چو خضرش پیمبر نگه کرد او حش — بموسی بگفته ز راه فتوحش

نه لایق صحبتم ای برادر — تو در راه رسمی و من راه داور

تو در رسم و ناموس ظاهر پرستی — بانکار چون و چرا پیش هستی

چگونه رضا دار و تسلیم باشی — بر من چگونه به تعظیم باشی

که من هر زمان فعل دیگر گمارم — بفرمان حق جمله افعال آرم

تو در شرع رسمی من از رسم پاکم — توئی در دهستی و من دردناکم

بافعال من بر تو طاقت نیاید — بامر خدا بر تو صبری نزاید

ندیمم نباشد کسی زنده جانی — بجز مرده ناید ندیمم عیانی

چو خواهی که در صحبتم راست باشی — چه خواهی که فیضم شود بر تو ناشی

بیا بنده مرده شو پیش فعلم — مزن دم ز چون و چرا پیش حالم

چو موسی بر این قول اقرار کرده — روان شد پس خضر خود را سپرده

چو آن هادی راه کشتی شکسته — براهی یکی طفل معصوم کشته

بخت بپا راست دیوار خانه — بموسی تحیر شد اندر نهانه

که این هر سه اعمال ضد شرع کرده — نباکردنی فعل سنی ورع کرده

تحمل نیاورد گفت ای پیمبر — چه کردی تو این فعل در راه داور

بگفتا ازین پیش من گفته بودم
سخن را باحوال تو رشته بودم

بر در راه خود را که مار انشائی
ازین حال و صحبت من نیابی

دو ذنب از برای خدا عفو کردم
ثالث گنه در جدائی سپردم

برو باش در عالم شرع محکم
نیاید ز تو عالم ورع محکم

خبر کرد بر روی ز افعال ماضی
که بر امر و نهی الهیم قاضی

که این فعل از آن بود و آن فعل ازین را
بفرمان حق فعل آریم هر سو

بموسی چه اگر دخضر پیغمبر
که فرق است از رسم و از راه در

تو گر رسم و هم را یزدان بجوئی
نیابی یکی ذره از نکوئی

گرت رسم باید مرو راه یزدان
رسومی براه خدا نیست شایان

دو دروازه رفتن به یکبار مشکل
یکی در دو ره صعب دو خطره یکدل

بیک نطق دو قال گفتن محالست
بیکبار دو اسپ سواری خیالست

بیک چشم دو رو به دیدن محالست
بیک سمع دو رو شنیدن وبالست

بیک عقل در شکر هرگز نیاید
بیک فعل دو کار هرگز نشاید

گرت دین باید مرو راه دنیا
درت جیفه باید مرو راه عقبی

اگر شرع جوئی مبادر طریقت
وگر طرق پوئی مبادر شریعت

اگر وصل جوئی مبادر فراقی
اگر زوج خواهی نیابی تو طاقی

اگر طاق خواهی نیابی تو زوجی
دگر زوج خواهی نیابی تو اوجی

اگر اوج خواهی نیابی تو موجی / وگر موج خواهی نیابی تو اوجی
اگر بحر خواهی گذر از کناره / وگر لعل خواهی شکن سنگ خارا
اگر شاه خواهی مکن ترس دربان / وگر یار خواهی مترس از رقیبان
چو محمود خواهی ز خواری بدر آ / چو دیدار خواهی دولت را بیار آ

مناجات نظم در ابتدای وقت بهنگام بست سالگی بود

بدرگه صمدیت کنم مناجاتی / بفتح آید از و جمله مهماتی
که اوست هادی بر گمرهان ضلالان / بکلمهٔ احدیت مقال هر لالان
ز روی صدق بگویم اگر اجابت کند / ز روی لطف و کرم کام مستجاب کند
اگر براه خودم رانی ار براه غیر / همی رویم بحکمت بکعبه و در دیر
اگر براه هدایت مرا روان سازی / وگر بکوی ضلالت دلم بینداز ی
بقبضهٔ تو مدامست رشتهٔ دلها / تو ناظری که براه تو هست منزلها
بخیر و شر بتو بینم و جان فدا سازم / بحسن و خوبی ای یار جان و سر بازم
توئی بکفر جهودان و مسلم اسلام / توئی به بعد و با قرب بروح و دل آرام
نه هست درد و جهان خالی ز تو چیزی / بجز تو نیست دگر جای دست آویزی
نه مادر و نه پدر نه برادر و خواهر / بجای بستگی دل نشد کس آمد و اور
توئی که لایق دل بستگی ست ای سبحان / تو نیست فایق هر جلد فایق ای سلطان
توئی بزرگ که و مه جهان باشی / بعدل و سلطنت آی سمر در جهان باشی

تو نیست عدل و توئی سلطنت دگر کس نیست ‌ ‌ بحق دوست بروح و جگر دگر نیست

چو چشم بندم و گر وا کنم ترا بینم ‌ ‌ درون برون جهان ز صفا در چه بینم

بجز تو نیست دگر کس بقالب محمود ‌ ‌ ولا وجود سوا الله غیر کی ای معبود

توئی بجا بکی اسوار و مرکبت محمود ‌ ‌ تو نیست فاعل اعضا و ما ز تو موجود

اشارت از تو بشارت هم ای حبیب ودود ‌ ‌ بهر رهی بتو موجود مقصد ای مقصود

تو نیست قاضی حاجات عالم کونین ‌ ‌ تو نیست هادی هر ضال قاب قوسین

ز رشته دو جهان دل مرا بر کش ‌ ‌ بروی سم ظهوریم از بطون در کش

بحق دوست نداریم هیچ اسلامی ‌ ‌ بحق دوست ندانیم کفر انجامی

بدیم خویش نداریم هیچکس یاری ‌ ‌ خبر کنند ز تو اعلام در همه کاری

نه هندوم نه مسلمان نه در جهود و یهود ‌ ‌ بعاقبت ز تو ای جان چون شهود بهبود

بکوه و دشت بهر سو بیا همی گردیم ‌ ‌ ز خویش و اقرب عالم جدا همی گردیم

طبیعتم بطباع جهان موافق نیست ‌ ‌ اسیر دوست دل من رجابه بیزار است

رهی تو دور و دراز است و مرکبم لنگی ‌ ‌ نزاد را حله نان راه پا بفرسنگی

تو گفته که قریبم از رگ گردن ‌ ‌ چگونه یافت شود از رگ روان دیدن

نگر قریب شوم از رگ نهان و پیدا ‌ ‌ دگر ببیرم پا هم بروی جهان دیدن

اگر بغیر نگه میکنیم حیرانیم ‌ ‌ دگر بخویش نگاه میکنیم سنبلی جانیم

اگر بدرون ظاهر نگاه کنیم بدل ‌ ‌ روان بهر طرف انسان همی دود بر کل

اگر بدور نگه میکنیم نیاساید | یکی همی رود و دیگری همی آید
همه جهان بخود ایدوست شغل میدارند | برای مطلب خود پخته کاری سازند
من غریب زخامی خود جدا هستم | ز روی کام در خود همیشه وابستم
جهان همه بمرادند و من غریبم دور | بخود پرستی نفسم ز یار خود مهجور
سگان ز مقصد خود با نصیب بین متمتع | نه خاک پای سگان را بقم بحضرت او
کمینه مور ز خود در راه دانه می یابد | چه مور بلکه همه جان علانه می یابد
عجب باین دل طالب یار خود دورم | بنامرادی ازان بارگاه مهجورم
نمی شود بمن اعلام این چه سر دارم | ز نفس خویشتن بدبختی و تبه کارم
تو گفتهٔ که ز ارحام ما مشو نومید | کنیم بر همه کس لطف و رحمت جاوید
در امید خدایا چگونه واز شود | بقرب حضرت حق روح سرفراز شود
ز رحمت تو نشد کس جدا بنومیدی | بمقصد تو همه کس مدام جاویدی
مرا ز لطف در خویشتن نا امید مساز | که آمدم بدر تو مع القصور و نیاز
ز بحر دوست یکی رشحهٔ اگر یابم | ز قال هر دو جهانی بحال سر تابم
ز قال و قیل هویدا مرا رهان ایدوست | بیالهٔ احدیت مرا چشان ایدوست
چنان بغوطهٔ وحدت دلم بپیندازی | ظهور گردد باطن بطون امان نازی
چرا بکنج قدیمی نشسته ای جانان | بیا بکنج ظهور و یکی همه میدان
ز مظهر در جهان گر نواله بخشی | عدم کنی دو جهان را بجان خود برسی

چو آفتاب ازل از افق طلوع کند	مظاهر دو جهان در بطون جمع کند
بحق احمد مرسل بحق آدم و عیسی	بحق نوح نبی و بحق رویت موسی
بحق ختم نبوت و بحق ختم ولایت	بطون قالب محمود شو براه هدایت

آغاز داستان ردیف باب اول ردیف حرف با مسمی بظهور حضرت وجود من الجمع الی الجمع الجمع سراید و گوید

باسم الله و رحمان و رحیمی	کنم این نامه از مین ندیمی
کزو پیداست این خلق هزاران	بسر جان خلق خود علیمی
در اول گشت پیدا عشق احمد	پس انگه نور و عقل و جان جسیمی
نه افلاک و زمین و هفت بحری	شده موجود ز ان روح نسیمی
کواکب را مشاعل کرد روشن	همه سایر شد از فعل کریمی
ملایک آفرید و جنت و حور	سقر پیدا شد از نار جحیمی
ز وصف هفت او جنت شده هشت	وازو هفت دوزخ هفت اقلیمی
ازو شد هفت انجم هفت ایام	وزو شد هفت افلاک و گلیمی
ازو شد هفت بحر و هفت رنگی	وزو شد هفت حرف با ادیمی
فرستاد از سما باران رحمت	برآورده نبات از ارض نهیمی
برین خوان کرم انسان فرستاد	که تا بیند تماشای قدیمی
در انسان کرد پیدا قدرت خود	ازان تا در شده عارف فهیمی

ندا آمد چو از الست در بلی — باقرار عبودت شد کلیمی

بسمع خود شنیده کرد اقرار — تو هستی رب و ما بنده حریمی

نکو کاری چنان کرد ست نیکی — برایت داشت عالم را سلیمی

نگهبانی چنان کرده نگهبان — که آتش کرده با آتش حلیمی

عناصر مختلف کرده بیک جا — ز عدل او بیک کس نیست بیمی

سهی سرو قد و سیم ساقی — میان موی برخ کرده وسیمی

بقدرت کرد او پیدا نشانها — ز گل پیدا عیسیٰ مریمی

برایت جمله اشیا کرده موجود — همه روئین و مس زر و سیمی

بقدرت خاک را رفتار داده — با انس و وحش طیران و بهیمی

برایت کرد موجودات پیدا — بشو از خویش محمود ابلیمی

در اخلاق و حلیه و اعجاز سید الثقلین محمد الرسول الله صلی الله علیه وسلم

باخلاق پیمبر شو که اخلاقش نجات آری — بحسن احمدی بنگر که حسنش حسن دلداری

محمد ساده دل بوده شتر را خود علف داده — بدست خود فروزیدی چراغی در شب تاری

چو گشتی پاره نعلینش بدست خود بدوزیدی — بجامه پاره دوزیدی نگفتی کاین سبک کاری

بدلوه پاره دوزیدی پیش از جامه برکندی — با اهل خانه خود کرد ست خدمت مثل بی عماری

بمزدوران پی مسجد ز خود بس کارگرمی شد — بجادی بر شکم بستی بوقت جوع وازاری

غنم را خود بدوشیدی باستدعا بسی فتی — بجا و هم خود تناول کردی آن محبوب غداری

کنیزک چون شدی باندهٔ بسنگ آسیا راندن — مددش میشد از رحمت خریداری بازاری

سلام اول همی گفتی بفقرا و توانگرها — زکوة و صدقه میداد از غزا و زرع اثماری

ملول از صحبت اصحاب گر گشتی برون رفتی — بکوهی معتکف گشتی که آنجا بود یک غاری

درآنجا جبرئیل آمد وضو را تربیت کرده — نماز خاص بنموده که این فرمان واداری

سحر خیزی چنان کردی گهی خوابی نیاوردی — مطیعی بد بهر اعضا بطاعت بود عیاری

سجود شکر میکردی بهر انواع نعمت را — بفکر و ذکر می بودی بهر اسفار و حضاری

عیادت را بسی رفتی مریضی را دوا کردی — بهر رحمت فسون نفخه زدی بر جمله بیماری

حجامت انجو کردی بامت امر فرمودی — علاج هم و غم کردی علاج زهر اسحاری

بسی معذرت رفتی به تجهیز و کفن گشتی — جنازه را ادا کردی بجمع اصحاب و انصاری

گهی ز صوم یکماهی تهی نگذاشتی احمد — بهر عضوی بری صایم گهی بی ناغه افطاری

بحج اقبال بنموده عقیقه اضحیه کرده — خدارا یاد میکردی بهر اقوال و کرداری

همیشه لازمه کرده بجان خود دو افعالی — یکی ذکر و دوم احسان میان خلق جباری

طعام تازه میخوردی شبینه وارها کردی — بکسوت پنبه پشمینه بپوشیدی بهرتاری

ازاری پای پوشیده کلاه دستار هم بسته — بشانه عذب را گهی نسبه عذب دستاری

ردا گاهی بپوشیدی قمیصی گه ببر کرده — به بتوته حصیری بد گهی بر فرش فخاری

سواری گه باسپی بر گهی اشتر گهی استر — بر اشتر گه چنان بودی بیکجا سه کس اسواری

ورا مسکن و منزل نبود التفات او را — که میدانست حیات خود برو در ارض مقداری

به هر شب کحل میکردی بوقت خواب در چشمی   بمس طیب خوش گشتی چو که آوردی عطاری
بهمین خانه فرمودی صفا داز مدز خانه کش   چو قرضی ادا کردی نکو داد از عطا کردی
برفتاری چنان بودی چو کس از فوق تحت آمد   طریق هون به رفتن دگر رفتن سبکباری
برهنه از جمله پس رفتی چو گاهی در سفر بودی   بره پیشی بتنها رفتی به شهر و کوچه گلزاری
کلامش فصل و روشن تر فصیح از جمله گان بودی   کلامش مسلسل نبودی مهر شبهم و سر داری
خموشی بود غالب تر ضرورت از سخن گفتی   به پرهیز هم ز گفتن سخن را قول اظهاری
گهی فاحش نمیگفتی بسی خنده نمی کردی   بخندیدن تبسم بد نواجد بود بسیاری
بوقت گریه وا ز عدن سینه بر هی آمد   نکردی گریه لو حه که باشد اندرو زاری
بوقت مرد نفس ... مهیا بود مسواکش   زیاده بود زاید و لا مختون امراری
بکاری خواستی کردن بدایت از یمین کردی   بجز حق خلق نا کرده بعمرد نیز خماری
رحیم نفس کش بوده سخی سه طمع گشته   شفاعت دوستر دار و نبهشتش ملک تا ری
چو حاجب بیان آرم سه خور شرم از دو ارند   کشاده روی خندان بد بعیب خلق ستاری
سیه چشم و سیه موی دراز ریش بود هر کاکلی   بهم ابروی پیوسته بد و زیر روی رخساری
بابرو موی انبوهی بر رخ نرم و دهان بزرگ   سفید و سرخ رنگش بد بلند بینی پر انواری
کشاده بود پیشانی رگی ما بین دو ابرو   محرک بود در غصه غضب گشتی چو در کاری
محاسن گرد و انبوهی بدندان خنها بودی   بگردن سر خویش بوده بمو پیچ شب تاری
شکم سینه برابر بد کشاده صدر او بوده   خط باریک مو از حلق تا ناف اش بسیاری

کتف بزرگ و رازی دست بگشوده و دستش — دراز و پر بد انگشتان و دست و پای اخیاری
نبوده موی بر پستان و صدر و بطن آنحضرت — ولیکن بود بر بازو و کتفها موی طیاری
به پشت و بین شانه در او مهر نبوت بد — مثال جوز گرهی بد قدم بر گوشت ابراری
میانه قد و سبک رو بد ز معجزهای او گویم — بگهی سایه نبود او را از ابرش سایه بد آری
ز اول تا آخر که مگس بر ذات نه نشسته — به بینی فش معطر بو شدی هر سو بدیداری
نظر بر فوق اگر دی بلوح و خامه میدیدی — دگر بر تخت میدیدی تراشتی به تیماری
بسا مردم بدیدارش یقین ایمان آوردند — بسے مردم با خلاقش مسلمان گشت کفاری
صبی گنگ چون دیدش با قرار نبوت شده — چو اهل کفر دیدندش بسی کردند اقراری
نه ده ماه تا ماهی همه کس دست دارندش — کبوتر بیضه بنهاده بکرده عنکبوت تاری
به بد خواهی سراقه بر زمین افتاد و مسلم شد — بچوب خشک بگرفتی شدی سرسبز پر باری
ز دستش شیر پیدا شد عنترا غنم میشی — با سپ کند تیزی شد بهایش الف دیناری
غنم بریان فغان کرده مخور من زهرآلودم — ز شیر کیش شد سیراب لشکر جمله خیاری
شتر با وقت قربانی ز هر یک پیشش سبقی کرد — که تا با دست خود سر در کند ذبح خونباری
و دآمد آهو ماده شفاعت جوز حضرت شد — که صیادم گرفت آورد و بچه جوع آزاری
رها کرد و مسلمان شد شهادت بر زبان رانده — همه اصحاب دیدندش شفاعت کرد غفاری
هزیمت کرد از نامش هزبری از سفینه رفت — بوقت بازگشتش شد مسلمان شیر طراری
بگواهی دادن ضب گشت اعرابی مسلمانش — خدا ایرا بیان کرد او نبوت را سزاواری

بعجب آن گرگ درنده شبانرا کرد تلقینی
شبانرا رفت و مسلمان گشت گرگش خوش نگهداری

چو اعرابی شهادت خواست گفتش آن شتر را کو
شتر بشنید و آمد پیش آن سردار بخواری

چو سرور را قضا حاجت میان مرغزار آمد
کلوخ و سنگ و شجر باهم درآمد گرد ستاری

بشب سواری نماید خواب کب رفت و زخارش
کنار از خود دوشش گشته چو مرکب بید و زخاری

چو اعرابی شهادت خواست از خوشه که تا آید
بحکمش خوشه آمد باز چسپان شد ز آثاری

ز دستش بار شد پیدا بصد خرما و سالینه
شده آزاد سلمان از زر جمل و قبه بر یاری

بوقت تشنگی مردم هزار و پنجصد بودند
ز هر انگشت جاری آب خوش رود و بر دخرداری

ز آب وی پیغمبر شیر چشمه بجوشش آمد
وگرنه برد وال النعل میرفتی چو نسواری

بروز کندن خندق بهمه مردم هزاری بر
همه شد سیر یک عش عجب بد دست فرازی

ز یک نان بوطلحه بهشتاد آمده سیری
عجب دست مبارک بد که گشت خوشکاری

عجب از پاره خرما بسند شد چهار صد کس را
هنوز آن پاره باقی بد بدست آن گرانباری

چو منبر را بنا کرده بگریه چوب خرما شد
ز دست او سکون آمد همه دیدند غمخواری

بهر سنگ و شجر رفتی از داوار می آمد
سلامی یا رسول الله بتو باد از ما جاری

اشارت کرد از چوبی بسیصد شصت بت پران چو
همه بر پشت می افتاد و هم بر رو بد آغازی

بهوی و سر سیمه شده آن راهب خلوت
درون قافله میگشت مست از بوی خماری

نظر ناگه باحمد شد و دید و پای بوسیدش
که بد سید العالم منور چهره دیداری

بگفتندش که چون دانستی این اسرار پوشیده
بگفتا سجده می آرند کلوخ و سنگ و اشجاری

ز چوب شاخ فرمایش که داده بد قتاده را … شب تاریک روشن شد زده ظلمات مکاری

عطا کرده بعکاشه یکی چوب غزا کردن … بجنگ بدر شد تیغ و بریده سر نه و جاری

چو کفار قریش آمد از و معجز طلب کردند … بانگشتی اشارت شد قمر دو شق چو زد داری

سر سرور بزانو علی بوده بوقت وحی … قمر یعنی بد غروبی راشو شمس بکهاری

چو وحی آمد به پرسیدش نماز عصر را کردی … بگفتا در وحی بوده نکرده پهر زنهاری

زبان بکشاد در حضرت که شمس را بگردان پس … علی در وحی تو بوده نماز می را کند باری

ز حکمش شمس بر کوهی بایستاده همه دیدند … دوم بر قافله چه بس کرده شمس بر کاری

ز معجزها و اخبارش کجا در کلک من آید … که عمر نوح می باید نوشتن را ز سالاری

بغفلت دست آویزد کمینه خاکدر کاهی … منم محمود در شاخ تو میوه دارد داری

سخن در شب معراج خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم سر آید

شبی پیغمبر آخر زمانی … بجای بد به بیت امهانی

درآمد جبرئیل از حضرت حق … براق آورده شد اندر علانی

خجسته پیکری بزرا سواری … ز ... بود یکی اگر براقی

دو چشمش بود ... شک آهو چینی … دو ابروانش بود پیکانی سنانی

به رفتن چو برق تن جهید او … به پشتش حله چون پرنیانی

انگشتش بود از نور بهشتی … ز نعلش ... خورشید نشانی

به پشتش ... روح الامینی … پیغمبر درآمد از نهانی

بگفت هست فرمان آلهی — سواری کن براین اسپ دوانی
بدیدار تو مشتاق است یزدان — همه مشتاق خلق آسمانی
چو سر در خواست تا آرد سواری — شده سرکش براق ارغوانی
بگفت جبرئیلش کای براق پای — چرا سرکش شوی می نمانی
جز احمد بر تو کس سواری نکرده — ازین خیر البشر چون رو برانی
بگفت عهد می خواهم ز احمد — بحشرم در شفاعت می رهانی
چو احمد عهد اورا داد لشق آورد — سواری داد و مثل پردلانی
رکابش را گرفته جبرئیلی — بدوشش غاشیه شاه جهانی
روان گشتند تا بیت المقدس — که آنجا صومعه پیغمبرانی
پیمبر دابه را با حلقه در — ببسته مثل پیشین سالکانی
پیاده شد درون مسجد آمد — بکرده دو رکعت عاشقانی
چون بیرون آمد از مسجد پیمبر — بسوی ما شتیه دار شهانی
دو کاسه کرد پیشش جبرئیلی — یکی شیر و دویم راح روانی
پیمبر شیر را برداشته خورد — بگفتا دین صحیح است شرد ثانی
پس آنگه شد روانه سوی افلاک — بروان تر شد ز ملک انس جانی
باول آسمان چون در رسیدند — بغنچه در شد آن روح امانی
جواب آمد چه کس هستی در اینجا — بگفت جبرئیلم شادمانی

که احمد را در آوردم بدرگاه　　قدم بوسی کن ای افلاک بانی
بگفتا مرحبا ای روح قدسی　　مشرف گشتیم اندر اشیانی
بفرمان خدا بگشود در را　　در آمد بر همه آرام جانی
ابو الاجسام نشسته بود آنجا　　بگفتا مرحبا پور جهانی
دعا کردند مر فرزند خود را　　که اقدامش نجات جاودانی
قمر در خدمتش بسته کمر را　　چو چاوشان روان هر سو دوانی
از انجا عزم کرده بر عطارد　　بمضمون گذشته کامرانی
ز شادیش عطارد کلک بنهاد　　ملایک راحتی کرد آن زمانی
نشسته بد در ان یحیی و عیسی　　بگفتند مرحبا ختم ارسلانی
دعا کردند بالا عزم کردند　　بسوی زهره خوش سامعانی
بتجبیر المدخل تقریر ماضی　　در آمد سیوم دور جهانی
ز رویش در ملایک بهجت افزود　　بناهید آمده دیگر ترانی
در آنجا یوسف مصری نشسته　　دعا مرحبا گفت از میانی
از انجا چون قدم بالا نهادند　　بچارم آسمان گشته فغانی
در آمد ترک افلاک بخدمت　　محبت بودشش اندر بند جانی
بطاعت بود ادریس پیمبر　　بگفتا مرحبا ای درکانی
دعا بشش کرد ادریس پیمبر　　به پنجم آسمان رو کرد شانی

بخدمت زد کمر را بسته بهرام | بقتل دشمنش تیغی کشانی
در آنجا نشسته بود هارون پیمبر | دعا و مرحبا گفت ما بدانی
قدم برتر نهاده سوی برجیش | بموسی وصل شد چون دوستانی
دعا و مرحبا گفت موسی | از آنجا شد روان چون عارفانی
وز انجا زد قدم بر هفتم افلاک | که باشد ز حیات و موت جانی
بهفتم آسمانی بود کیوان | بخدمت آمده چون بندگانی
در آنجا بود ابراهیم آذر | هم آنجا بیت معمور آستانی
دران خانه ملایک بود هفتاد | هزار هر روز نو تا روز فانی
طوافی میشود غیر مکرر | بدرگاهش همه تسبیح خوانی
به پشتی کرده ابراهیم تکیه | به بیت الله که آنجا قدسیانی
دعا و مرحبا گفت بسیار | بفرزند خود آن شاهی جنانی
بسدره منتهی رفتند از انجا | که باشد او درخت سایه بانی
که برگش مثل گوش فیل باشد | ثمرهایش چو اوندگلاسے کلاسے
برون شد فرس او تا پردهٔ عرش | همیشه جبرئیل آنجا آماسے
براندند اسپ را تا زیر پرده | برآمد یک ملک چون زاهدانی
پیمبر حالش از جبرئیل پرسید | بگفتا که من ندیدم من عیانی
ملک الله اکبر بر زبان راند | تمامی کرد بانگ صبا لحانی

ملک دست پیمبر را گرفته　　اشارت بر امامت کرد ثانی
همه بودند ملکوت سماوات　　هم آدم نوح در گروه پیانی
سلامی داد و عزی بیشتر کرد　　از و پیشین نه جدا هر کسانی
در آنجا ماند جبرئیل و براق　　که آنجا بود سیرش را گرانی
محمد گفت ای جبرئیل پیش آ　　بگفتا سیر من بس زین مکانی
بقدر پاسی دور از پیش آیم　　تجلی می بسوزد در زمانی
محمد را احمد کرد پنهان　　هم احمد رفت خود با بندگانی
روایت کرد ابو بکر از عروجش　　چو سر در رفت بر عرش جهانی
براق دید شیر با مهابت　　نشسته با کمال شوکتانی
بدست راست مردی دید خفته　　بدل گفتا که باشد در امانی
شده فرمان که این خفته اویس است　　که بعد از مدتی اینجا امانی
پیمبر گفت یارب امر فرمای　　که بینم من جمال او بجانی
شده فرمان که بعد از چند سالی　　قراری کرده اینجا راحتانی
مکن بیدار او را تا بخوابد　　گریزان آمده از کودکانی
برو خاتم بشیری تا دهد راه　　پیمبر واد خاتم رفت از آنی
از آنجا شد محمد را هدایت　　پیاده رفته چون آزادگانی
بر فرف شد سوار آن شاه جانها　　بجذب حق شده تا بی نشانی

ز نورش از مثال ارواح بر شد — بوحدت رفت کانجا لامکانی
محمد را از احمد کرده پنهان — هم احمد رفت خود پایندگانی
بوصف چار وحدت گشت جامع — ازان پس بود روی لن ترانی
بقرب قاب قوسین آمده جان — احد و احد دو قوس لب گرانی
چنان دیده که دیگر کس ندیده — شنیده سی چو دیگر سامعانی
چنان دانست که دیگر کس ندانست — نکرده سی چو دیگر فاعلانی
خطاب آمد هزاران در هزاران — شنیده شد هزاران داستانی
برحمت در عنایت گفت لولاک — همه از تست این دور گیانی
چه میخواهی بخواه از حضرت ما — اجابت کن تو شاه کاروانی
پیمبر گفت یا رب فقر فخری — دگر خواهم شفاعت راکنانی
بگفتا روز و شب پنجاه اوقات — نمازی بر توئی بر تا یعانی
بگفتا طاقت پنجاه ناریم — تسهل کن بخلق عاجزانی
چو احسان کرد از احسان وجودش — دس آورده صلوات پنجگانی
ازانجا عود از فوق بر شیب — برای امت آورد ارمغانی
سخن را مختصر کردم دریجا — ادب نبود زیاده کلک رانی
ز فیض اش جرعه بر جان محمود — میسر باد از لجی معانی

قصیده در وصف شاه مردان امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

باطن جمله جهانی ای شه مردان علی — پایه سیر مکانی ای شه مردان علی

مظهر جمله ولایت منشأ اصل ولی — در همه جا نهانی ای شه مردان علی

باطنت خورشید تابد ظاهره سایه زند — در همه دوران روانی ای شه مردان علی

حیدر صفدر توی در محفل مردان جان — پایه جمله امانی ای شه مردان علی

کرده با شمشیر را اسلام اندر عالمی — مقتدای سر جانی ای شه مردان علی

ذوالفقارت سر برید از غیر خود در معرکه — دشمنان را سر برانی ای شه مردان علی

دلدل تو در وصف جولان به از امکان — اسپ را اول برانی ای شه مردان علی

هر ولی از تست و تو در اولیا بنموده جا — تو امام هر زمانی ای شه مردان علی

عشق و روح و نفس کل از تو عیان گشته بما — در همه بی یار دانی ای شه مردان علی

دلبری بر جمله دلبر عاشقی بر حسن خود — ظاهری از در کانی ای شه مردان علی

علم و عقل از تو منور شد درون سینه ها — اندرون سینه مانی ای شه مردان علی

گشته روشن آفتاب از نور تو پیدا بکون — روشنی اندر جهانی ای شه مردان علی

در بواطن خفیه مانی بر ظواهر رونما — نزد پیغمبر علانی ای شه مردان علی

پیر جمله پیرهای مرشد اهل یقین — گمرهان را ره دهانی ای شه مردان علی

شیخی هر یک شیوخ از تست پیدا در زمان — مبدی شاه کلانی ای شه مردان علی

ای که جد من توئی اب حسین کربلا — اصل و نسلم از تو دانی ای شه مردان علی

وارثم از تو بده میراث من ای جد من — فایض جمله جهانی ای شه مردان علی

ای مجیب هر دعای وی سمیع هر دعان ‌‌ ‌ معطی هر یک نشانی ای شه مردان علی

منصب جاه صدارت از تو شد عالمی ‌ ‌ اندرون هر مکانی ای شه مردان علی

ای تو لی میر عسس در شهر من دایم ز خود ‌ ‌ اندرونم پاسبانی ای شه مردان علی

هر ولایت را ولی از تست پیدا در ازل ‌ ‌ مالک جمله جهانی ای شه مردان علی

عزم محمود است بر میراث تو ای ذوالمنن ‌ ‌ مقصدم را میرسانی ای شه مردان علی

قصیده بوصف شیخ عبد القادر جیلانی قدس الله سره العزیز

توی غوث جهانبانی تو قطب قطب بهارانی ‌ ‌ تو فیاض اولوالعزمی قدیر جمله ارکانی

ز حد عرش تا ماهی همه ذرات عالم را ‌ ‌ توی فایض توی قادر بقدر تهای اعیانی

تو فیض برزخ کبرا عیان از ذرت البیضا ‌ ‌ رشید و پیر هر وقتی تو شیخ جمله شیخانی

ولایت را ولی از تو توی در بدل ابدالان ‌ ‌ تو رشد جمله و تادان تو اسلام ایمانی

کرامت را توی معدن خوارق را توی گلشن ‌ ‌ بقدرت امر ایجادی از آن محبوب حمانی

تو از تقدیم تا خیری من التاخیر تقدیمی ‌ ‌ توی موجود اجمالی بدین افراد و اعلانی

توجود ظل ممدودی تو هستی روح معبودی ‌ ‌ تو فیض قدس پیدائی من الجبروت جانانی

منم از رشحه فیضت عیان گشتم درین صورت ‌ ‌ بفیض تو ز هر صورت گرفتم فیض نورانی

تو شمس غیب منسوبی همه الیست در ذاتت ‌ ‌ منم از نور ذراتت شدم پیدا ز پنهانی

عیان شو در وجود من بفیض نفحه روحت ‌ ‌ که تا بر جمله ذرات آرم عدل سلطانی

محی الدین و الدنیا بیا در ذره نورت ‌ ‌ منور کن ز نور خود بر آ از ظلم حیوانی

ندارم دست آویزی بجز ذات تو گر کس را — تو شیخ الجن و الانسی خطابت قطب ربانی
بهر جای توئی حاضر بهر اشیا توئی ناظر — بحق قدرت قادر سحاب جود بارانی
توئی قادر منم عبدت توئی مولی منم الت — بشو قادر بعبد خود که باشم جبر انسانی
تو پیر پیر هر قطبی مریدم من شها پیریت — بیا رشدم بده در خود تو هستی مرشد جانی
نظر افکن بجودت منور کن بتاب جودت — بریز آن جود مطلق را که هستم در پریشانی

قصیده در وصف مربی خود عین العرفا شیخ عیسی قدس الله سره العزیز

نور زمین زمانی قطب همه جهانی — غواص لامکانی مطلوب طالبانی
شمس ظهور عالم بدر خروش جالم — تا شی از دست عالم فیضش ز لامکانی
بحر علوم و دانش عرفان حق ز دانش — ظل آله پیدا گشته درا و عیانی
روح مسیح پیدا دستش چو ید بیضا — عاشق بر او هویدا زنده کن روانی
رویش چو آفتابی چندی ز رو خطابی — جسمش یکی کتابی فهرست عارفانی
در امت محمد ثانی مسیح آمد — روحم از و حیات است بر او برد گمانی
قایم مقام احمد شد وارث محمد — در هر دو کون امجد عیسی الشکرانی
شمار از دست روشن دانا بهر یکی فن — فایض باشند هم چون پیدا بهر معانی
هم عالم است و عامل هم فایض است کامل — با جمع وصف شامل پیداست در کمانی
ناقص از و مکمل وصفش چو در منزل — قسمت کن مدثر بر جمله کار روانی
بیفتش چو وصف احمد پیدا در او محمد — بر هر یکی موحد ذات محققانی

ما را چه حد و امکان تعریف او بگویم | تعریف و تقدیس فرمود حق سبحان
جز من کسی نداند حال حبیب ما را | حالش همو بداند ناید درین زمانی
محمود ریزه‌چینی از حضرت کریمش | بخششش چو ذره وارم افتاده سر نهانی

ایضاً در وصف مربی خود گوید

فیاض لامکانست درون فیض عیسوی | صد شهنشهان هست درون فیض عیسوی
اظهار هر دو کون بساقی جان شده | ساقی جان جهانست درون فیض عیسوی
فتاح سینه‌ها است بفتح دلان بسے | تایید جان عیانست درون فیض عیسوی
امن امین زمانه بفعل قدیر شد | حسن همه جهانست درون فیض عیسوی
فتح همه مراد از و شد بدل کشاد | تاج امین امانست درون فیض عیسوی
احسان حسن و لبرم آمد عیان بمن | حامیم را دوکانست درون فیض عیسوی
محمود مستفیض محمد قدیم هست | لیکن وسیله خواست درون فیض عیسوی

قصیده در مناجات حضرت باری جل ذکره گوید

یا فاعل الظهور و فی امر کل امور | فعال لما یرید اغثنی مددنی
یا باطن الظهور تجلی لقا و طور | عطائی بهل مزید اغثنی مددنی
یا جامع الوصال و یا واصل الجمال | و یا واصل الجمال و یا ظاهر الجلال
یا عاشق الظهور بجور و قصور نور | فی کل شی مرید اغثنی مددنی
یا راجع النفوس و یا طالب العکوس | و یا ناصر الوجود مصور بصور سلے

یا قاضی القضا و یا راضی الرضا — و یا مومن الحمید اغثنی مدد نی
یا واهب العطا و یا سامع الدعا — و یا معطی الوفا و یا جاعل الرجا
و یا عامل الوصول مجیب بکل امور — وعدتنی یا وعید اغثنی مدد نی
یا رافق الرفیق و یا شافع الشفیق — و یا طالع الشروق و یا شارق الطلوع
یا مغنی الغنا و یا شافی الشفا — و یا رافع الرشید اغثنی و مدد نی
یا لامس الوجود و یا حاصل العبود — و یا عاطف الود ود و یا شاهد الشهود
و یا رائف الرؤف و یا باسط العطوف — الهی انا العبید اغثنی و مدد نی
یا صانع الامور و یا مانع القهور — و یا قادر الدخول و یا حارث النفوس
و یا مالک الملوک و یا قاصد الامول — وهبنی لقا مجید اغثنی و مدد نی
و یا ساتر العیوب و یا غافر الذنوب — و یا مخزن العقود و یا مخرج الفراق
و یا داخل الوصال و یا فاتح الکمال — و یا واجد الجدید اغثنی و مدد نی
و یا واجب الوجود و یا ممکن الوجود — و یا جائز الوجود و یا رب محمود
و یا باعث السبب و یا مانع النسب — فعال لما یرید اغثنی و مدد نی

ایضاً قصیده در مناجات گوید

الهی کیف حالی یا الٰهی — تو رزاق جهان از مه بماهی
دلیرم سنگ خاره قوت بر تو — تو رب جسم و جان ای بادشاهی
قرار جمله ناسوت بر تو — همه پیش تو می آرند آهی

توئی فیاض جاہنسار زمانہ
توئی مالک بملک و کامرانی
ہمہ اشیا جدید و تو قدیمی
ہمہ کس آلت و تو فاعل شان
قوام جملۂ اجسام از تو
بجز تو نیست کس اندر جہانی
نباشد ہیچ کس معبود جز تو
تو با قوت ضعیفان را معنی
بہر شے رحمت خود عام داری
بفضلت کن روا امید ایشان
بشہر نفس و تن بس نے تو آئیم
چو دست رحمتت بر ما نباشد
کجا آریم رو جز بر در تو
بموجودات سبے ہمتا وجودی
توئی اندر عطا مطلق چو اولی
قرار ما دمن محمود بر تو

توئی ارشاد امر و ہم مناہی
ہمہ نابود مگر تو پاک آلہے
ہمہ معلوم و تو عالم براہی
ہمہ عاجز توئی قوت پناہی
صفات و ذات و فعل و اسم ماہی
تو پیدائی میان ہر سیاہی
نباشد ہیچ کس موجود گاہے
تو با رحمت بہر یک کس لجاہی
زہر جان بر تو صد امید گاہے
برحمت جمع کن خاطر تباہی
بہستیت اجابت کن کہ خواہی
قرار ما بجان و تن گناہے
کجا بنہیم رو جز آستانے
بہر یک عہد وا فی انتباہی
توئی اندر وفا رہ ہر کلامے
بلکہ امن تو شد بر کوہ و کاہے

سخن در ترک علایق نفس خود سراید

خود را بتو سپردم از خیر و شر گذشتم انا منک انت منی
هر یک بتو فشردم از غیر رفتم انا منک انت منی

اسما و ادعیه را در ورد وظیفه را با خود بتو نهادم
زاهل و عیال و آل زخانه هم برفتم انا منک انت منی

تسبیح عبادت ما خود حفظ دین و عصمت جمله بتو سپردم
سمع و بصر بدادم جان را بتو بستم انا منک انت منی

قول و کلام و ارادت عقل و حیات و قدرت هم جملگی بمعیت
بادا بتو مبارک شد خواهشی گرفتم انا منک انت منی

تیمار اهل بیتم لبس و شراب و قوتم نفقه بتو سپردم
از هر کسب گذشتم از خویش دست شستم انا منک انت منی

هم دوستان و دشمن هم انس و روح هم جن هم انجم سما در
ور ذات تو فگندم احوال خود نگفتم انا منک انت منی

از دین هم ز دنیا رفتم قلندرانه محمود با حالم
دادم بتو خیالم و نفس خود نشستم انا منک انت منی

سخن در ظهور لا تعین در تعینات گوید

آن شاه شهان چو شد عیانی
فریاد برآمد از بتانی

آن ماه دلان چو گشت پیدا
آمد به تغیر انس و جانی

خورشید ازل چو رخ نموده
ذرات دو کون شد علانی

و آثار نهان چو شد هویدا
اشیا همه زو شده روانی

سر لشکر جان چو گشت ظاهر
هر فوج شد از سپاه بیانی

چون [illegible] نمود از دریچه
شد خلق جهان نظاره گانی

معشوق بتان چو جلوه گر شد
بربود قرار عاشقانی

چون یار دو دیده شد [illegible]
بیخود شده جمله ناظرانی

از پرده چو شد صدای [illegible]
برخاست ندا ز سامعانی

عشاق نظارهٔ مست گشتند — پوشیده چو جلسه پرنیانی
بنمود چو رخ بهر دینار — برخاست امان ز قاضیانی
بے قید بخاطری درآمد — رفت از میان عدل عادلانی
در امر و نهی چو رخ نموده — شد امر و نهی بکاردانی
خود خواه بخواه خود درآمد — شد خلق ز هفت آسمانی
هر ذره از و بخویشتن خواه — خود خواه بسجده راندگانی
آن فعل دلان چو از درآمد — شد قدرت جمله فاعلانی
رخ را چو بقدس نزهت انداخت — طاعت بنمود قدسیانی
چون حرکت حکمتش برآمد — شد فعل جهان کروبیانی
چون وقت کمال وقت آمد — شد دهر بخلعت زمانے
در خود چو کرشمه نموده — زو گشت عیان جهان جانی
شمس ازلی چو رخ نما شد — پیدا شده این همه جهانی
شاهد چو بشاهدم درآمد — مشهود بجمله شاهدانے
سلطان سریر سیر گاهی — در هر طرفے نهاده خوانی
مستی نگر دید دهر هو — در شیشه شراب ارغوانی
در حسن بتان چو جلوه گر شد — محبوب رخان بدلبرانی
بر دیدن حسن خود چو آمد — آئینه هزار ساقیانی

ز آئینه بآئینه نما شد — درخواست دو بوسه دهانی
چون گشت بعشق خویش سرمست — بگرفت ره قلندرانے
بیشک بکنار خود درآمد — در قطره مه رخ گرانے
جامع شده گلرخے بگلرخ — آن پایه حسن مه رخانی
آمد الفی ز اوج الله — در جامع من رسید ازانی
الفش باالف درآمد از غیب — غائب شده غیب جاودانی
در خود چو کشید خویشتن را — فریاد شده بتن تنانی
دریک کششش جامع دلبر — هر جسم شده بدر کشانی
آرد کششی و دهد می ناب — در گلبن گل همیشه چکانی
در دور بدور آمده یار — از مسند اوج لامکانی
لذت بلذائذ بستان کرد — از هر تن لذتے چشانے
چون یکی کرد بخویش جانان — زان گشت یکی باشترانی
آمد بعرق رخ سمن سای — از قطره اشس جمله مهوشانی
از پرده به پرده‌ها درآمد — دلدار به پرده نهانے
در چشم عیان کجا درآید — چون کرد کلام لن ترانے
چون نقطه غین حسن عین شد — خود عین بدر رسید از میانی
چون رخ بقرات شد نمایان — در دور رسید نغمه قاریانی

چون کرد طلب بجود دلارام	زان گشت طلب بطالبانی
عمال همه عمل چو آمد	گشتند بفعل عاملانے
فیاض وجود فیض هستی	محمود بفیض جودمانے

سخن در مراقبهٔ سر خفی گوید

بدشواری یکے الله بسری	بدلداری یکے الله بسری
بخیر و شر حضور دوست دارم	بهر کارے یکے الله بسری
چه باک آنرا که او با دوست یکجاست	بغمگاری یکے الله بسری
قلوب جمله مسکینان دلاسا	بگفتارے یکے الله بسری
بدوزخ گر رود دروی نیابد	اگر جاری یکے الله بسری
ولا خوف ولا یحزن مراورست	گر او قاری یکے الله بسری
خدارا یاد کن بر همه	گران باری یکے الله بسری
اگر خوابی و گر بیدار باشی	بدل آرے یکے الله بسری
بکن زاری زغافل بودن از دوست	بقهارے یکے الله بسری
مترس از هیچکس ایجان محمود	اگر داری یکے الله بسری

سخن در ارشاد و تلقین سالک اصل گوید

مراد عاشق بسوی جانان مدام آمد بسوز قلبی ‌ ‌ اگرچه دارد مراد کونی دو کون وصفی زیک حبیبی

صفت و ذات نشد جدا نباشد تفکر و فی الصفات جانان ‌ ‌ مکن تفکر بذات مولا که ذات مولا چو رود وادی

که رود وصفی ز آب باشد در آینه ببین که صورت الست ‌ ‌ که خلق انسان بجان جانان نگر بجا نیست وصف بی

بروح جسمت تفکری کن و دان عطنا محیط یکسان ‌ ‌ چو جان بعضو محیط باشد چنان بهر شی خدا ریابی

چو خود شناسی خدا شناسی چنانچه گفتم ببیت بالا ‌ ‌ چه گفت احمد نگر بقولش عرفت ربی بربی حبیبی

هر آنکه یابد خدا ز خود را اگر عشق کند از و بهر جا ‌ ‌ خلقت جن و آدمی آن برای طاعت درون کتابی

مراد طاعت شناس رب بهر یکی شی عیان و پنهان ‌ ‌ بگفت احمد نما الٰهی حقیقت شی به نزد قربی

چو قرب جانان اگر بیابی شوی شهنشه بجمله عالم ‌ ‌ که جمله عالم ز قرب جانان و در حقیقی بسوی شابی

اگر تو خواهی که زنده مانی بکن فدا جان بیا بوجه حسن ‌ ‌ جمال ربی ز جمله علا بخیز بنگر چه می بخوابی

شد ست طالع ز نفخ و رحمان بروی جسمان چو خور جهان را ‌ ‌ اگر بنورش محیط باشی شوی منور چو آفتابی

بخیز جانی ز سعد و نحس که سعد و نحس بعشق نیابد ‌ ‌ ز خیر و شر قدم برون نه بلبل باشی چو بی حسابی

بکن یقین امام جانت بس آنکه رهبر براه یزدان ‌ ‌ بکن تغافل تکاسلی هم برو از این رو سو شتابی

روی بدر کن یگانه می شود دوگانه جان یگانه بودن ‌ ‌ یگانگی کن بهر شیونی چه گل در آبی شوی گلابی

نمود قولم هدایت جان ز محمود منشا ز حسن ‌ ‌ دگر روانی بقول ماضی مدام آید بتو خطابی

سخن بوقت خود سراید

آنم بان آنها جانم بهر جهانی ‌ ‌ شمسم با سمانها با همه بهر روانی

هر دم شود تجلی بر صفحه ضمیرم ‌ ‌ هر لحظه میفرستم بر خلق ارمغانی

منم آن لسبر قلبت قلبت بیار بر من ❊ در هم شود وجودت گر از خودی رهائی
تعطیل مقصدت را زان رو گذشته آید ❊ هان عزم کن دریغا چون از ستمگرانی
ما را گذاری آری عزم بدل سپاری ❊ ننے من چگونه یابی زین کردن کنائے
آمدم بوحدت تو نکنم رهی بجز تو ❊ بکنم بیان دلجوای سرور سرانی
منم آنکه من تن آنم تن من بتن نتابم ❊ از تن بتن کنانم اقوال لامکانی
مفتاح قفل هایم معبود کارسازم ❊ محمود شاهبازم در جمله خسروانی

سخن براز و نیاز گوید

بدین بازو کنارم در گرفتی ❊ بغیرت در زدی و باز بستی
نکردم نے رضایت گاه فعلے ❊ توئی فاعل بهر یک اوج و پستی
عروسم را چو کردی در نکاحی ❊ مشو اعراض ای یار بهشتی
همیشه در اطاعت بود فعلم ❊ نبودم من گہے در خود پرستی
بدم من کالبد افتاده نے خود ❊ تو جان من شدی زانم بهشتی
هر آن رنجی و راحت که باشد ❊ ز تو بر تست اے روح خجستی
خجسته پیکرم ما را مکن رد ❊ مرا ضایع مکن در عین هستی
بدم در ذات و هم در ذات هستم ❊ بذلت در زدی از من چه خستی
ز تو بر تو بود هر ضرب و صولت ❊ برنج و راحتے ما خود بجستی
منم محمود محمودت بهر دم ❊ سعیدم چون دلم از غیر شستی

سخن در وحدت وجود گوید

بمعشوقان کند حق دلربائی ‌‌ بعشاقان کند حق جان فدائی

بآهو چشمها حق می نماید ‌‌ بحسن و کرشمه آرد غزالے

بهر جا اتحاد آرد دلارام ‌‌ زهر دل میکند حق آشنائی

بر آرد از زبان لفظ یگانه ‌‌ بدلداران کند حق خودنمائی

ز حب دل همی شنود سخن را ‌‌ بر آرد مقصد مسکین گدائی

ز استغنا بدریوزه رسیده ‌‌ ز خلوت آمده در هر سرائی

بعزم هر دو دل خود را شتابد ‌‌ میان هر یکے خود شدے نوائی

حریفے را نگر کز خلوت خود ‌‌ بجلوت شد برائے خودربائی

ز هر رو وصل خود را تازه دارد ‌‌ ز هر جائے همی جوید بقائی

بقبض و بسط جسمے شد مبدل ‌‌ گہے باقی شود گاہے فنائی

ز شهر یزد بردن آمد اسما ‌‌ عناصر کوکب و ارض و سمائی

نمایان شد هزاران در هزاران ‌‌ یکے بشناس محمودا خدائی

سخن در رویت الحق فی کل شئ گوید

علم مطلق جمله کس حق کل شئ فی کل شی ‌‌ نور یک در پیش و پس حق کل شی فی کل شئ

یک احد در جمله غائب وان جمله در احد ‌‌ همچو عضوه در نفس حق کل شی فی کل شئ

گفت قرآن کنتم امواتاً فاحیاکم بیت   ثم یحیی جمله کس حق کل شی فی کل شی
کل شی یرجع باصل خویش هردم هر قدم   می‌زند بانگ جرس حق کل شی فی کل شی
هردو عالم کرب الرحمن احمد گفته بود   ارض و مه عرش و کرسی حق کل شی فی کل شی
قول رب العالمین است من محیطم بر همه   در همه اشجار و خس حق کل شی فی کل شی
لاتحرک ذرة الا باذنه کن نگاه   پنج و شش و پنج و شش حق کل شی فی کل شی
هست انسان مرکب الرحمن بشنو ای عزیز   چون سواری بر فرس حق کل شی فی کل شی
جان محمو است در ذات خدا فانی و محو   همچو ماه است و شمس حق کل شی فی کل شی

سخن در مناجات راز و نیاز گوید

موجسم بحر جان تو من از توام تو از منی   اعضا من برهان تو من ز توام تو از منی
جسمم لباس ذات تو پیدا نمودار آمده   خطرات ما پایان تو من از توام تو از منی
روحم زروح قدس تو در نفخه اظهار آمده   قولم همه ثنایان تو من از توام تو از منی
مبسوط محبوبان ازل هر شب بسجده آمده   این مرکب ز احسان تو من از توام تو از منی
دل بردی از من در خودی بر خود پرستار آمده   ترکیب من مهمان تو من از توام تو از منی
گنهم زظل عفو تو از خود بغفار آمده   وصفم ز وصف شان تو من از توام تو از منی
بیخود بخود از نفس خود بازی کنان یار آمده   خلقی همه از کان تو من از توام تو از منی
بذر از نهال وحدتش در جمله اثمار آمده   سرم بود سامان تو من از توام تو از منی
اول بآخر در جهان این جمله دیهار آمده   ظاهر بطون زمان تو من از توام تو از منی

خود از ازل اندر زمان پیدا با سر آمده — در روح من فیضان تو من از تو ام تو از منی

انسان من نسیان تو در جمع کفار آمده — نسیان من انسان تو من از تو ام تو از منی

محمود را از جان و دل بر خود خریدار آمده — محمود محبوب آن تو من از تو ام تو از منی

سخن در خیال خال سر آید

من با تو هستم در جمله حالی — در روز و در شب در ماه و سالی

با کس نباشد کارم بجز تو — جز تو نیاید در دل خیالی

خال خیالت در دل نشسته — آن خال در چشم بیند جمالی

در خال چشم عکس جمالت — در خال حسنت عکسم کمالی

در ذره بینم خورشید رویت — بر روت باشد هر ذره والی

شد دال دارین و ردال دریا — دریا بموج یمین و شمالی

زغرب وجودم بشرق است رویم — شد از شرق رویم بعالم وصالی

بعالم ز عالم علوی در آمد — ز علمش عمل را در آمد زوالی

بمجموع جمع الجمع می سراید — ز حد سمک تا سما این مقالی

سخن در ظهور بود در نابود و ظهور نابود در بود گوید

در احد بود و احد ازلی — حسن خود دید چشم لم یزلی

عالمی را بحسن پیدا کرد — شد عیان از بطون نشان دلی

خواست خود را بدو کند ظاهر — گشت پیدا در آدم جهلی

اولاً حسنؑ بعد ازان شد عین	نقط بر عین کرد هر محلی
خویشتن را نمود نسیانی	بغیور صفات شد بدلی
گشت بیگانهٔ آن یگانهٔ خویش	هر زمان هر مکان دگر علی
محمود اشناس در همه جا	خویشتن را یگانهٔ جملی

سخن تنزیه در تشبیه می سرآید

چو زلف دوست پراگنده شد بهر روئی	شدیم واله و شیدا همه بهر سوی
بزیر چشم جهان جمله زلف می بینیم	که بسته آند دلم را بجعد هندوئی
کجاست پیر مغان درد هدمی نابم	کند حواله لبم را بلعل دل جوی
ببوسه شکرین کام دل تمام شود	مه دو روز شود روی یاسمین بوی
ز زهد زاهد و از فعل عابدان ازمان	نگاه دار خدایا ز جهل بدخوئی
ز جور محتبی دوش پیر ما میرفت	بسوی میکده پوشیده در تگاپوئی
دوان براه نهانی جمیع مع بچه گان	ز راه خویش براه دگر بیک کوئی
عروس دهر ز من دوش شکوه ها میکرد	که عمر جمله برفته بهار یا هوئی
بخور پیاله به محمود تا شوی زنده	شوی خلاص ازین بیهوده سخن گوئی

سخن در تجدد امثال گوید

رو در نگر تجدد امثال در سری	در تحت آن تجدد امثال دلبری
هر آن لمحه لحظه و ساعات نو مثال	آید رود مدام مثل باد صرصری

اهل العیون مدام به تجدد مثلها | غیر العیون نیابد این سر سراسری
نهری روان درون تجدد و بسیر و طیر | زانجاست خود شناسی عارف پیمبری
بیرون تبان درون تبان بحر نهر شد | کس نیست واقفی که گشاید از و دری
شئ فاعل مثال نیاید صور پدید | تجدید از مثال برآید چو گوهری
از غیب لاتعین اول مثل بود | زانجا درون کون برآید عناصری
چون دور مظهری بتمامی رسد بجان | از عالم مثال عدم گردد آن سری
اندر شهاب ثاقب گردد بدر مثال | بعد از دو ماه و روز زند نیا شود بری
این از خفیه تجربه کردیم بارها | از غیب غیب خویش ازان شد مصوری
محمود از تجدد امثال دم مکش | شخص جعل مشام ندارد معطری

لسان الحق در فواید انس خود گوید

باکل و شرب و لبس تن مرا داری چه غم داری | بمقصود کنیز و زن مرا داری چه غم داری
چه غمخواری من یاری سبکساری سپهداری | بعزم خود بکن ضامن مرا داری چه غم داری
که شئ من هست بیماری و غمکاری و اغیاری | بسر خفی و بر اعین مرا داری چه غم داری
بهر کاری منی من رو مکن که فاعل درهمه جایم | ز دل تیمار خود بر کن مرا داری چه غم داری
وکیل هر مهم خود مرا مسکن مشو غمگین | مگردان روی خود از من مرا داری چه غم داری
والی عهد تو هستم بمیثاق منم والی | برآرم کار انس و جن مرا داری چه غم داری
منم صادق بقول خود نباشد نقص میثاقم | ز دل تشکیک را بدر افکن مرا داری چه غم داری

یقین در قلب محکم کن بمقصد های داری نی	تو عهد خود زمن مشکل مرا داری چه غم داری
بهر دم جوز من یاری چو من هستم چه فکر آری	که محمود م بهر از من مرادداری چه غم داری

سخن المؤمن مرأت المؤمن

منم مرأت تو در جمله حالی	چه یوم و لیل و هفته ماه و سالی
چو سایه می سراید قول و فعلم	بجز تو نیست سایه در مقامی
امید سایه از تو آمد ای جان	که بر سایه است از رویت امالی
منم مرأت و جانم سایه لست	بجز ذاتت بسایه کم مجالی
بجنبد سایه از حرکات جانان	برأت است از رویت جمالی
بوصلت سایه شد مکتوم از دل	ظهور سایه پیدا از وصالی
خیال و وسوسه آید ز سویت	بجز تو چون بود در دل خیالی
ز تو موجود این حرکات و سکنات	که نی بودت بجز کاتم و بالی
جلالت در جمالم شد مجمل	جمالم را دلایل از جلالی
همه اشیا نماید راه بر تو	که هر اشیا است بر رویت و الی
ربوبیت کنان بر جان محمود	درون باغ تو هستم نهالی

هو الناطق بلسان الوقت کما ینطق بلسان العمر

منم آن خرد که فعلش بمظاهر کیانی	منم آن ثمر که اصلش بد راست از زمانی
منم آن وجود واجب به بقا بهر وجودی	بجهان ملبس ایم ز براے کامرانی

منم عین آفتابم بمیان چار طبعت   آثرم بهفت ارکان بوجود نو علانی
صفت وجود واجب بوجود ممکن آمد   همه امر شد هویدا بخلایق دوکانی
پدرم بعمر شش روز زاده مرا بچهل سن   بحقیقت وجودم نرسد کسے عیانی
منم آن حقیقت کل که بسر تو خفیتم   مه و خور فلک بجوی پی من همه دوانی
برخ تو عاشقم من که زکبر یار عزت   بدر آمدم هویدا بظهور حسن جانی
زبطون خلوت خود ره پنج در برایم   ره پنج در درایم بصف ملایکانے
صفتم دو در آمد ز وجود من بر آمد   بوجود من در آمد بره کروبیانی
نقطم ز دایره کل که بچشم تو در آید   نقطه عیون عینم که عیانم ازنهانی
بخدا وسیله ام من بوجود برزخم من   بمقام سر رسانم اگر از پیم روانی
صنم آمدم بصورت صمد آمدم بمعنا   بفنا و وحدتم من ز دوی خود امانی
زمثال همه عالم بشهادت ظهورت   بحقیقتم نیابد نه ملک انس و جانی
زکلیم نے کلا همه کلمات قدس جاری   که بصفحه بیاضت قلمم کشان نشانی
همه نور شد ظهورم ز جمیع لطیف نورم   ز زبان میزنم من که قلم از و کشانی
زبان سخن سرایم ز لبان خود برایم   بسماع خود در آیم بعلوم نطق دانی
نه مرا وجود بودت نه مراست جسم و روحت   نه مراغم سجودت نه ز مسجد و بتانی
نرسد بقدرت من دگری حمایت آگی   ز قوی قویایم بخلایق دوکانی
برخان مهر خانم بنظاره عیونم   بجمال بر جمالم بنگر اگر توانی

آدم نگاه و بنگر بجمال جان جانم — نه ز طبع ظلمت آری نظری بر جسمانی

بلبان لعل پیما بدلت نظاره میکن — که ز سر دل هویدا بدر آمد این ترانی

نفس نفوس جانها که ز نفخ من ظهور است — بلب زبان محمود آمد بدلستانی

سخن در اتحاد حال سراید

هر سو که رو آرم ز خود من با توام تو با منی — مستم بفعل نیک و بد من با توام تو با منی

هر جان که در جسم آمده از عرش تا تحت الثری — بسته بحبل من مسد من با توام تو با منی

از جسم غیر آید بسی ز جسم ناید لذتی — لذت ز وصف تو بود من با توام تو با منی

چون قابض و باسط توی من قبض و بسطم در جهان — در وحدتم الله الصمد من با توام تو با منی

چون هادی و ضال آمدی مهدی و مضلم در زمان — تو سر مکنونی احد من با توام تو با منی

جسمم توی جانم توی هر روز جهانم توی — کز روح تو از من جسد من با توام تو با منی

بر دن درون هر مجلسی هستی تو جانا بشکلی — از سر دل عطرت رسد من با توام تو با منی

علمت بمعلومات تو فعلت بمفعولات تو — نورت درون قلب الاسد من با توام تو با منی

جسمم بفعل آرد گذر در لامسه هم ذائقه — روحم بذاتت میرسد من با توام تو با منی

تو در بصارت ناظری در سمع من تو سامعی — در شامه عطرت کشد من با توام تو با منی

یک سر دل و سر مردمک دایم بحاضر ناظر است — تو از ازل در خود ابد من با توام تو با منی

ای جان من جانان من فاعل توی در جان من — فیاض فیضت میدهد من با توام تو با منی

ای جان من در هر یکی آرد تصرف بشکلی — حسن تو در دل می خلد من با توام تو با منی

این جانم

محمود در محمود من هر دم تصرف میکند	از یک رسد صد در صد من با توام تو با منی

هدیه شب عرفه عید اضحی است

هردم دم نو آید از جانب سبحانی	جان بر همه بر باید بر عزت رحمانی
هردم گل نو روید بر شاخ درخت جان	دل بر همه بید دل شد گشته همه قربانی
هردم چمن روید از ارض سپهر دل	بر ویدن یک جانم نازل شده مهمانی
هردم بدلم تابد ماه رخ نور افگن	نور خور افلاکے آید بمه جانے
هردم بسرم آید غوغا بهمه غلغل	بحری که لبش جانم جانی که بجسمانی
هردم بدمے آید یک هدیه بمحمودم	این جمله فتوحی بد کردم سخن رانی
هردم دم رحمانم نفخه زند از جانم	از من ببرد هر دم یک مظهر سلطانی

قال النبی صلی الله علیه وسلم العالم کرب الرحمن

یکدم بباطن ایم و یکدم بظاهری	یکدم بادل آیم و یکدل بآخری
یکدم کنم دو دم بدو دم شد ازل ابد	یکدم ببلبل و یوم روانم سراسری
یکدم بماه و سال و بقرنین و حقبها	یکدم مسافر آمد فلک هم مه و خوری
یکدم بجمله انس و دویم بجن روانست	یکدم بلشکر آیم و یکدم قلندری
یکدم بغلغل آیم و شور و فغان کنم	یکدم شوم سکوت درون ذات از فری
یکدم بسلطنت بکنم عدل و داد خلق	یکدم شوم غنی و لباسم جوگا دری
یکدم بکاردان بزنم کوس سلطنت	یکدم شوم قرار و بیکدم مسافری

یکدم درون بحر و با مواج و آبله	یکدم با تش ایم و با شم سمندری
یکدم تجارت آرم و یکدم بزم بخود	یکدم شوم بشوق با نواع دلبری
یکدم بسیر آیم و یکدم شوم دلی	یکدم شوم بشاه ولایت حیدری
یکدم بخاکپاے جهانم به تحت ارض	یکدم با تش آیم و باشم مجمری
یکدم بباد تیز روانم بر فرقی	یکدم بکوه و دشت خرامم بصرصری
یکدم درون بهار و یکدم شوم خزان	یکدم عیان شوم بهمه برگ اخضری
یکدم تواضع آرم اخلاق و حلم و هم	یکدم محمود شوم میر و سروری

سخن در بیان حال خود گوید

ز واجب شد مرا در خود زمانی	بذره جمله عالم شد عیانی
چنین وقتے اگر بر تو در آید	بتر قد زهرات هم خود نمانی
وجود م هر گز کونین گشته	جهان شد دائره ازین علانی
ازین برتر نباشد سیر انسان	زعلوی میرود سفلی کشانی
که انسان ست در نسیان مرکب	که هر دم آیدش هستی بجانی
که هستیت بود زنار جانت	بود زنار از هستی نشانی
تو محمود امباد ر هستی خود	که هستی را فگن بر این جهانی

سخن در وحدت مطلق سراید

بهر سو روی و چون شد عیانی	فنا گشته ز دل هر دو جهانی

بریده شد دو دست و پای از خود — دو چشمی کور شد و کر سامعانی
دل از خود رفت و جان از خود فنا شد — زخود و کل شد از وطال اللسانی
مراد آمد میانِ نامرادی — حیاتے یافتم در مردگانی
ز فقرِ احمدی شد فخر ما را — که فخرم فقر احمد را نشانی
غنا و عزتم پیداست در فقر — تجلی جلالی شد میانی
نگارم وترو حب وتر دارد — بوترش عالم سفلی زمانی
ز ستر نو کهن را در گرفتم — که شاهم کهنه پوشش لامکانی
آحمد در خرقهٔ احمد چرا امید — محمد نام شد در کاروانی
بخود پوشی نگارم کهنه پوشید — بکهنه هم نمی ماند نهانی
کهن بود و بکهنه گشت راغب — بنو آمد نو اکرده از اسے
منم از کهنه زائیدم بدنیا — که نو زائیده محبوب بتانی
منم محبوب خلق هر دو عالم — دو عالم از جمالم شد مکانی
بعشق خود جمالم صد پریشان — پریشان از پریشان شد جمالی
همه وقت است وقت کهنهٔ ما — بهر وقتے جمالے دیگرانے
شهنشاهِ بتان بر بت هویدا — هویدا شیوه شاه خسروانی
عیانی در عیانی از عیان است — نهانی در نهانی از نهانی
بدر شد آفتاب شرق جانها — بدر شد ماهتاب انجانی

خرامان در خرامان از خرامان | خرمی باشد که خراز خود خرانی
نگویم خرخر و عیسی برافروش | برافروشی بحضرت ارمغانی
غنی شد از غنی حسن مغنّے | مغنی در جهالم جاودانی
جمالش را جمال دیگر آید | خیالش را خیال خایلانی
که حیل از خال مه روشد پدیدآ | خیال خال هم از رخ سمانی
بفقر آئی و نگر احوال جانها | که بی نفقر آیدت برده درانی
بت سنگین هزاران بار دارد | بدین شکرلب مه چون گرانی
شکم خواری شکم خواری شب و روز | گرانی از گرانی شد گرانی
گران باری بمانند اندرین جای | سبک رفته ز بیت اُمّهانی
تعلق شد حجاب اندر حجبها | حجاب اندر حجاب ارغوانی
شعاع شمس را در شمس بنگر | که لوزم با وجودم بست جانی
ز علام آمده اعلام اعیان | ازان محمود را کشف معانی

غزل حرفین که مبدأ و منتهای او حرف یاست بهر باب همچنین د مبداء هر باب بر ردیف آورده

یوم الجزا چه آری بر دوست ارمغانی | چون نزد تو نباشد از یک عمل نشانی
یا قوت معرفت را محفوظ کن بتقیدت | تا روز آخرینت زیور بود علانی

یکسان اگر بداری وفات خویش یارا | تا روز حشر وقتت یکسان بود مانی
یوسف بجاه آئی از خویش گر جدائی | نور از رخت بتابد بر روی تو علانی
یونس به بطن ماهی گر در رسد چگونی | کانجا حساب باشد از کردن گمانی
بل باش در عبودت خالص بوجه الله | طاعت ز خویش ناری تا خویش را رهانی
بوزرک بود هر آنکو دل را بجیفه بندد | کان سید رسولان گفته ورا چنانی
یزدان ترا سرشته از بهر معرفت را | بشناس قدرت او در جملهٔ جهانی
یاری مجو بدنیا از هیچکس تو محمود | یار وفات باید هر لحظه کامرانی

چند الفاظ عنایات بدوست یاد می ماند

یاد باشد که در کوی خودم برخواندی | از همه خویش و قرابات وز خود برهاندی
یاد باشید دلم را بحبیبت بستی | از حبیبت بجمالی تو بسی درماندی
یاد باشید ز عشقت بجهان می گشتم | در همه کوه و بیابان تو مرا گریاندی
یاد باشید بحضرت چو قدم آوردم | عزتم کردی و بر مسند خود بنشاندی
امر دی خلعت دیبا و حریری احمر | در برت بود سرم را بکنارم شاندی
یاد باد ابضیافت چو مرا بر بودی | هم بدان راه بسی بوس و کنارم شاندی
یاد باشید چو بر عرش قیام آوردی | در همه خلق مرا خوانده خلع پوشاندی
خرقها دادی و گفتی که بهر دم بپوشان | از دهن لب بلبم برگ بمن بخوراندی
یاد باشید شدم مست ز تنبول تو بس | پس بصحوم بسوی عالمیان گرداندی

یاد باشد که گفتی جان محمود منم   همچنین اکثر اوقات خطاب افشاندی

با تمام هر باب یک مناجات همچنین خواهد گفت

ای تو بحر اول وهم آخری   وی تو بحر باطن وهم ظاهری

ای که موج باطنت شد بر ظهور   وی که روز و شب بعالم دایری

ای که از اعلام با جسام اسفلی   وی که از اسفل با علا طایری

ایکه در ارواح با جولان کنی   وی با فلاک و اراضی سائری

ایکه طاقی در همه ازواج خلق   ویکه زوجی در صفات عسکری

ای بلشکرها نبوده در جهان   وی توئی پیدا بملک ای لشکری

ای بخال وخط محبوبان ناز   وی همه جا عاشقی و دلبری

ایکه از تو ذره پوشیده نیست   وی بباطن ظاهرها ناظری

ای بهر سوئیکه بینم شاهدی   وی بهر جائیکه باشم حاضری

ای ز جائی لامکان سافر شده   وی به پیش و پس وی چون قنطری

ای مکان من بتست هم ز تو   وی که ما ذره تو شمس خاوری

ای که خیر فعلت مرا فعلی حرام   وی بسودای جهان سوداگری

ای که تو سوداگری ما سود تو   ویکه ما سرمایان تو از ما تاجری

ای که من در خواری و ذلت بدم   وی بیک چشم تو گشتم فاخری

ای که فخر و ذلت من از تو شد   وی برون وهم درون تو آمری

ای که ما صیدیم و تو صیاد ما / وی که صید تو بخشکی و تری

ای که ما میت تو غسال منی / وی که ثوب آلوده ام تو گازری

ای که ما جامه تو میپوشی مرا / وی گهی کهنه گهی نو عنصری

ای که وصفت در عناصر آمده / وی که تو کاتب من از تو مسطری

ای که من آیینه تو بینا من / وی که من چشم تو در ما باصری

ای که ما علیم و تو عالم بما / وی که من عاشق تو عشق رهبری

ای که من مقصود تو قاصد بنا / وی که من سحریم تو از ما ساحری

ای که من محفوظ تو حافظ بمن / وی نگاهم دار از شر شری

ای منزه آمدی از خیر و شر / وی عدم شد خیر و شر در تو سری

ای که ما حمدیم و تو محمود ما / وی که از گویایی و شنوایم بری

باب الف قصیدهٔ اول غزل که ابتدا و منتها را حرف الف است

ای زهستی میزنی جوش از رهم اسما / در همه جان طبایع میشوی خود انطفا

آید از غیبت بعالم جمله اسماء صفات / ابتدا ز ذات و افعالی و آخر منتها

استفاق استکانت استطاعت از تو شد / اعتقاد و اجتهاد و اشتها و التجا

از تو بگشاید دفاع و از تو آید انقلاع / رب ارنی از تو آمد از اولو العزمی صفا

آتش دوزخ که شد علن از سبز طاوسی / از جلال تست اوج آور بحضرت التقا

او مگر اعفر هم اصفر احضر و اسود که هست / زین عروسی عور رعنا از تو آمد دلربا

اصغر و اکبر که از ام النجوم آید بچشم | از نواز سر تو پیداست دی منح سما
از حد سیمرغ تا موری که جان آور بود | هر یکی از جان و دل سوی تو آرند اقتدا
آنکه مرآت فلک تا بد در و نور رخت | در ربوبیت شوی نام السمای دایما
آب عشرت از ابو الحرکت که می آید برون | اندران نور تو آید با کمال اشتها
آنکه پیدائی میان جبهٔ خورشید و ماه | در دل هندوی طفلم در گرفته از نوا
از دل محمود باری فیض قدس از لامکان | بر لسانش جرعه جرعه می چکی از ابتدا

سخن در مناجات حضرت باری عز اسمه گوید

نگارا کردگارا کار دارا | رحیما دایما پروردگارا
خدایا خالقا برّا توّابا | حبیبا محسنا آمرزگارا
مجیبا ربّنا معشوق جانها | الٰهیا لا یزالا کامگارا
عزیزا اکرما امن امانا | وجودا لا صمدا معبود دلها را
جمیعا جامعا کلا کیانا | رؤفا راحما داور دارا
حیا تا حامیا حاضر لقایا | شهودا شاهدا اظهارا یارا
ودودا مسکنا مستان نوازا | سلیما وافیا امیدگارا
سمیعا باصرا ناظر وجودا | علیما قادرا قدرت نزارا
بهزنا بود را باید کنانا | وکیلا حسنا صبح ومسا را
مادرک مالکا ملک جهانا | عطوفا ذلبرا دلدارا یارا

لیو کیونا کائنا کونین کانا — دهورا داهر دبهار دارا
غنیا رازقا رزاق جانها — ظهورا نورا پرنور مارا
غفورا غافرا محبوب کاما — مجیبا معطیا مجموع آرا
جمیلا مجملا اجمال جانها — رفیعا رافعا ما و شما را
جلالا ذوالجلالا با کمالا — حفیظا حافظا محفوظ ما را
مجیدا واجدا معبود بودا — قویا قوتا قوت کنا را
حکیما باعثا محکم کنانا — معزا واسعا احمد نگارا
حمیدا حامدا حمدا حمودا — ولیا والیا محمود کارا

سخن در کلام حال بر ردیف الفین سر آید

ای وجودم شد عیان در ذات ایمان شما — دیگر ایمان شما گشته عیان در ذات ما
ای من الا یمانکم بسته وجودم در جهول — در طبایع ظاهرم پیدا درون نشو و نما
ایکه گم از من شدی طعنه زنی بر جمع من — هر که بر من طعنه آرد کافر آید دائما
ایکه بر من طعنه آری سلب ایمانت شود — توبه را بر تو رهی نه خویشتن را سالما
ای وجود ماست مرآت جهان از روح و جسم — عکس عالم در وجود ماست لیکن تو عما
ایکه ذاتم مستتر گشته درین حسرت وجود — در وجودم ما رمیت از رمیت حق رسا
ای وجودانی مراد اکل و شرب و جمع زن — آری این دارم ولی در چشم من عدن سما
ایکه بی تشبیه نامم در نظر تحقیق کن — بی صفاتم سجده نامد گرچه قدش ربما

ای محمد و آمده در حمد یا می صفت حق | چشم را نیکو بمال و ببین مبین نه از عما

قصیدهٔ عقیده در شان سلطان الاولیا علی مرتضی کرم الله وجهه

یا علی الله الله یا علی ارحم لنا | مستفیض فیض خود کن قلبنا و روحنا
ای بطون اولیا و ای ظاهر جمله رسل | کن مدد از باطن خود در ضمیر سرنا
یا علی الله الله یا علی امداد علی | در حجاب ظلمتم مکشوف گردان قلبنا
ای تو بی اندر ضمیر راز گوئی هر یکی | خاطرم را کن بجا محفوظ کن از طرقنا
یا علی الله الله یا علی اسمع دعا | تو مجیب هر دعائی کام بخش حسبنا
ای بجمله ماسوا الله تیغ نفی تو روان | نفی تیغ خود بر ظلمت افعالنا
یا علی الله الله یا علی تلقین بکن | کلمهٔ اثبات حق مکشوف کن فی عینینا
ای بجمله اولیا تلقین تو از باطنت | رشد فرما بر ظهور و باطن انفسنا
یا علی الله الله یا علی اعطی السول | رد مکن سوال مرا بنگر بدین احوالنا
ای علی در ام الکتاب از علم حق | علم حق جولان کنان از باطن اسمائنا
یا علی الله الله یا علی حاضر ظهور | میرسان از غیب فیضت جذب کن احصائنا
ای علی الله شاه اولیا در هر زمان | فیض تو تا روز آخر و مدد م اظهارنا
یا علی الله الله یا علی میدم نفس | تا از یک نفخه بدر گردد دوئی من نفسنا
ای ابوالوقتی زما در وقت باش مستقیم | استقامت بی تو ناید در همه ازمانا

یا علی الله الله یا علی از بیکسان	جز تو دیگر کس ندارم اندرین ظلمات ما
ای تو بیکس را کسی در غربت ظلمت سبب	زان مدد کردی بوقت قهر بر سلمانا
یا علی الله الله یا علی ذات احد	اول و آخر ظاهر باطن البطانا
ای مبشر مظهر اسرار درگاه اله	حفظ ما کن در حوادث از همه اعدائنا
یا علی الله الله یا علی اهل عصر	نصرتی در ده مرا بر هر یکی احکامنا
ای که فیضت میرسد در سوج من هر ظلم	چونکه از آل توام من مستفیض جدنا
یا علی الله الله یا علی مرتضی	فیض رحمت را بده بر دین و بر ایمانا
ای که محمود آمده در شاخ تو آخر ثمر	یا علی الله الله یا علی ارحم لنا

در وصف غوث العالم شیخ محمد مخاطب حاجی حمید بن خطیر الدین رحمت الله

ای شیخ تو شیخ همه او صفت وصف ما	آسا یات بر من فگن باسوی سایه هما
ای غوث درگاه غنی وی فیض اهل یقین	ارشاد تلقینم بکن تا نور یابم از عما
ای قطب اقطاب زمان وی فیض فیض دو جهان	آیک نظر بر ما فگن اقدام گردان سوی ما
ای اهل ابدال زمان وی وقت اوتاد گران	استجیب داعیان شنوا و بینا عالما
ای بدلیل ظلم من وی سامع اقوال من	آعاظ عطاریان همه روز و شب همدما
ای مهر خورشید ازل وی در جهانی فی لب	آ نور تو بر من فشان در هر زمانم ساعتها
ای علی دی جمع ملان وی ملک شطاریه	آسایه وطایه کنان جان و دلم را مرحما

(۱) ای شیخ تو شیخ همه... ۱۱۱۰

ای جو

ای جود فیض احمدی صلی الله علیه ای اح سکر تری | آسا لک آب جدی مقصود راه عشق ما

ای قاضی حاجات من وی واصل اثمار من

آجود بسط دستها بر حال بر محمود دم آ

قصیده قصیده در بیان توبه می سراید

میگو بهر شام سحر استغفر الله ربنا | از معصیت میکن حذر استغفر الله ربنا

میگفت احمد مصطفی صلوات الله علیه هر روز سبعین تا | آدم ز توبه شد گهر استغفر الله ربنا

ابلیس در افتاد ازین تائب نشد از فعل خود | از حق شده لعن و قهر استغفر الله ربنا

توبه بکن از معصیت وانگاه در طاعت در آ | از جمله نهیش کن حذر استغفر الله ربنا

بر دردها آمد دوا داروی عصیان تبها | از توبه شد عصمت ثمر استغفر الله ربنا

توبه سعیدی را بود ذلت عصیان شقی | روز جزا ایش دان سقر استغفر الله ربنا

آثار بدبختی بود کبر و حسد بغض و بخل | بر همچنین آمد زجر استغفر الله ربنا

شرک و ریا شک اینجمله ما صنی اکبر است | بر این همه ز ایمان ضر استغفر الله ربنا

با جمله عضو توبه کن توبة النصوحا تا شود | کن توبه از جمله صور استغفر الله ربنا

از سمع توبه کن بسی کاقوال لا یعنی رسد | از قول بیهوده گذر استغفر الله ربنا

چشمت بحبس کن مکن حسن خدا مطلق ببین | رویت بکن بر یک امر استغفر الله ربنا

از سجده مخلوق کن سیمای خود پاک ای پسر | تا از پسر باشی پدر استغفر الله ربنا

بر سر بکن بار جهان بار خدای بر سر است | بار جهان بر کن ز سر استغفر الله ربنا

دستار گر غش قبض کن بی حق همه باشد فنا | بشنو سخن برا ای پسر استغفر الله ربنا
دو پا ز رفتار جهان بر تو درون خود بشو | از هر یکی میکن سفر استغفر الله ربنا
در دل یکی را جا مده بی حق همه بت بدان | میدان فنا دور قمر استغفر الله ربنا
غوطه بخور در بحر هو تا ذوق یابی هو بهو | بر جمله گان باشی فخر استغفر الله ربنا
از توبه مینی وهم دلی گشته ولکن سرسری | از توبه گرد و خاک زر استغفر الله ربنا امیر
هر چند توبه میکند تا هستیت باقی بود | توبه درو نار داثر استغفر الله ربنا
توبه بکن از هستیت تا هستیت فانی شود | تا در بقا باشی ثمر استغفر الله ربنا
بعد از فنا اندر بقا بر تو حسابی ناروا | ذنب خدا بر جان شکر استغفر الله ربنا
تا نفس تو باقی بود طاعات تو ضایع رود | این طاعت نفست زهر استغفر الله ربنا
گر نفس تو فانی بود شرت همه خیر آیدت | با نفس خیر آید بشر استغفر الله ربنا
توبه بکن از خلق حق وانگه تا تائب شو خود | در روز و شب میخور خمر استغفر الله ربنا دانگاه
از غیر حق توبه بکن باشی تو مقبول خدا | در خیر و شر منگر نظر استغفر الله ربنا
از توبه دایم توبه کن خواهی اگر تائب شوی | پوشیده از خلق این هنر استغفر الله ربنا
ابرار اگر توبه کنند آن توبه نزد یکم گنه | گنهم با برار ان نگر استغفر الله ربنا
من گر گناهی میکنم جنت بمن باشد قرین | زین توبه ما را شد ظفر استغفر الله ربنا

محمود محمود آمده در حمد و پاک از حد هم
تائب شد از زیر و زبر استغفر الله ربنا

قصیده

قصیده در طلب و اشتیاق بطون خود گوید

عشق تو صورتی گرفت در دل و جان بیا بیا
عقل بدر شده ز سر نازکنان بیا بیا

وہم دوئی بدر بکن کثرت وحدتی بجو
ظلم و جفا فرو گزار بت شکنان بیا بیا

تفرقه را ز خود بکش خاطر خویش جمع کن
جمع بجمع می نگر سرو روان بیا بیا

غفلت خویش دور کن باش حضور یار خود
یار زیار ہم توئی یار دوان بیا بیا

نار توئی و باد ہم آب توئی و خاک ہم
نور توئی ظہور تو ماہ زمان بیا بیا

رحم کن براین گدا نام تو آمده رحیم
رحم توئی گدا توئی قہر نشان بیا بیا

روز توئی و لیل ہم ماه توئی و شمس ہم
ارض و سما وجود تو نفخهٔ دمان بیا بیا

رزق دہنده ہم رزق خورنده ہم زتو
رازق کل اسم تست رزق عیان بیا بیا

عمر قصیر کن طویل آب حیوة دربده
عمر توئی حیات ہم در کلان بیا بیا

ذوق بشوق دربده وصل بیا فراق رو
ذوق توئی و شوق ہم وصل نہان بیا بیا

بندہ توئی خدا ہم شاه توئی گدا ہم
طالب خویش ہم توئی مطلب جان بیا بیا

نور ظہور خود بده اسم تو آمده است نور
نور بیا ظہور کن یار چنان بیا بیا

سرو خرام من توئی مونس جان من توئی
موسی میان من توئی قد الفان بیا بیا

نور تو فوق نورہاست حسن تو حسن لم یزل
لطف تو فوق لطفہاست نور دلان بیا بیا

مار سیاه زلف تست جمله جہان بقید او
قید جہانست قید زلف مار گزان بیا بیا

خوبی تست پر نمکدان نمکت درون جگر
قلب جگر کباب گشت چوب جوان بیا بیا

ذہن فلوق و ورکن سبق جلال انجوان — گل بخرو در دیده سبق بخوان بپا بپا
نازه تو اندرون جان جمله نیاز ناز تو — ناز و نیاز من توئی حال بدن بپا بپا
قال گذار و حال گیر حال و محال دور کن — قهر جلال را بهل لطف جهان بپا بپا
بوسه بده کنار ده ذوق بجان و تن بکن — جان و تنم فدا ر آنست حسن تابن بپا بپا
نور جهانست خندات ارض و سماست بندہ آت — خضر حیات زندہ ات شیر لبان بپا بپا
از دل و جان عروج کن همه کان دخول کن — غلغله در بروج کن ماه مهان بپا بپا
مست کنان پیاله ده از نقل لبت حواله ده — مطرب و ساقیم توئی پیر مغان بپا بپا
شاه توئی بملک خود نیست دگر شریک تو — وهم شریک دور کن شاه شهان بپا بپا
یار توئی رقیب تو کار توئی حبیب تو — حب توئی حبیب تو با دو زبان بپا بپا
نفی تیغ لا بکن جمله فراق محنتم — باش ثبات وصل خود تیغ بران بپا بپا
حالت ماست مضطرب نیست سکون بجان و تن — ساکن جان من توئی امن امان بپا بپا
بار بده درون حرم تا که بجان تو خرم — جمله جهان بتو برم بار گران بپا بپا

لطف کنان محمود زانکه بوصف ذات تست
ذات وصفات جمع دار در تن و جان بپا بپا

سخن به همدرین معنی سراید

زود بیا زود بیا بر سر من زود بیا — منتظرم منتظرم مقصد موجود بیا
گلشن دیدار بیا دلبر عیار بیا — یار وفادار بیا اقرب معبود بیا

مالک کونین بیا مرج البحرین بیا
شامل دارین بیا در همه موجود بیا

واصل موصول بیا عامل معمول بیا
فاعل مفعول بیا مقصد مقصود بیا

شاه جهاندار بیا دلدل اسوار بیا
دلبر دلدار بیا واحد موجود بیا

غم شکن قلب بیا لذت خوش وصل بیا
واصل هر فصل بیا شاهد مشهود بیا

تکیهٔ صبر روز بیا مسکن هر لیل بیا
یار جهان سبل بیا عابد و معبود بیا

حرکت اجسام بیا عابد اصنام بیا
اول انجام بیا مالک و مقصود بیا

ماه دل آرام بیا شمس جهانکام بیا
ساقی پر جام بیا شاه دل آسود بیا

عاشق و معشوق بیا طالب و مطلوب بیا
مسکن و مالوف بیا ساجد و مسجود بیا

بوسه لب نوش بیا از همه روپوش بیا
بحر جهان جوش بیا لاحد و معدود بیا

جست بیا چیست بیا الفت هر حقیقت بیا
لذت اجساد بیا آمن محمود بیا

سخن در باب مذکور گوید

ای ماهتاب چرخ دلم رحم کن بیا
وی آفتاب چشم منور علن بیا

بی تو همه جهان شب دیجور باشدم
ای بدر نور تاب نظلم بدن بیا

ای سرو خوشخرام مدد کن بروزشام
وی خضر جان حیات در و شاخ و بن بیا

بر کاهٔ من چو کوه فراقت نهی چنین
چندین غرور چیست بیک گام من بیا

تا کی در انتظار بداری دل مرا
این محنت و فراق بیک و فگن بیا

بنما رخت که خسته شدم بهر دیدنت | بان ای طبیت مرحمتی کن بمن بیا
از روز تا بشام امیدم بوعده ات | وعده بجا بیار و درم را بزن بیا
وصل آنچنان بدار که فصلی نه آیدم | شب و روز ماه وسال بعقبه قرین بیا
لا هجر بعد وصل بشو یار مونسم | بگشای عقد فصل بهر یک زمن بیا
چندین جفا که از طرف تو کشیده ام | خواهم بهای او رخ تو چون سمن بیا
زین پس مده عذاب جدائی روی تو | طاقت نمانده است درون وطن بیا

ای سرو خوشخرام بمجود کن نظر
وی وصل جسم و جان بهجر و محن بیا

ندای سغلی لعلو تو هست

بیا بیا که دل و جان بتو فداست بیا | وجود من ز تو مرآت رونماست بیا
درون ساغر جسمم بنوش قهوهٔ راح | برای شرب مدام این دل گداست بیا
بوصل خویش بکن ذات من درون ذات | که حسن روی تو پیدا درون ماست بیا
برحم و لطف و کرم باب هجر را بربند | بسان برق درخشان چپ و راست بیا
درون قلب و جگر عقد وصل محکم کن | چنانچه کس نگشاید بعقد خواست بیا
بده شراب وصالت که تشنه و پیرم | غنی بکن ز مرادم ترا غناست بیا
ز هجر سوختم اید وست آب لطف فشان | لب فراق و وصال تو تا کجاست بیا
نشان تن تو هست و نشان تو محمود

جمال روی تو پیدا بهر قباست بیا

درین سخن سخن در رویت معامله معشوق ازلی گوید

امشب چو خواب آمد مرا دیدم جمال یار را
دیدم درون هر شیون آن طلعت دیدار را

هر یک شیون از شیونش گشته تجلی دار او
آنخوش طبیبی فتری کرده دوا بیمار را

نفس و هوا یکرو شده آمد جوآن روح الامین
فصل خزان یکسو شده آمد بهار اشجار را

عقلم بعشقش شد دل و آن عشق هم معشوق شد
معشوق و من خود یافتم کردم این اغیار را

غمخوار من آمد بمن داده شراب وصل را
در سنگر گشتم آنچنان گفتم همه اسرار را

مغفور و فرما هیچو دم بیخود ندارد شرم کس
سرا بر در راهی شود از خویش سوده اررا

شرمم از کسی و مطلب کو باشد از ازت جدا
من بی وز شب آلوده ام من تحتها الانهار را

دشمن ندانم دوست هم جز تو ندارم هوش هم
چون تو پیدستی بمن بر کردم این زنار را

محمود شد قربان تو ای دلبر زیبای من
تا از فدای جان و دل گشتم ز تو عطار را

سخن فنا در معاملت برویت محبوب تحت سلطنت گوید

جسم و جانم باد بر رویت فدا
عمر من باد ابهر مویت فدا

من یکی ذره نباشم در میان
دو جهانم باد بر کویت فدا

ای فدایم بر سوی اکرام تو
عاشقان باشند بر سویت فدا

بوی عطرت عطر عالم تازه کرد
عطرها باشند بر بویت فدا

برسر سریر سلطنت جستی مرا | ای لبا باشند برخویت فدا

قلب محمود است بررو تیو مست

جسم و جان اوست بررویت فدا

سخن در باب مذکور گوید

من نه به عشقت میکنم الله بجمع بینا | گام طریقت میزنم الله بجمع بینا

شبها به بیداری کنم برشوق تو هر دم طیم | مستقبل و ماضی خسم الله بجمع بینا

در تنگنای حیرتم از نفس خود در غیرتم | بر حسن تو بس عاشقم الله بجمع بینا

بر شیوه‌ات نظاره‌ام بر مقدمت سر مینهم | سودای چشمت در دلم الله بجمع بینا

در وقت پیری هستیم از عشق فارغ نیستیم | بر روی تو عاشق منم الله بجمع بینا

حسن جهان در خنده‌ات یغما کنی دل بنده‌ات | رویم بوجهت آورم الله بجمع بینا

از من مگردان روی خود مارا بکش سوی خود | بر سوی تو جولان دهم الله بجمع بینا

عشق تو مخفی در سرم آرد خیال رویتت | هر دم بسویت می جهم الله بجمع بینا

محمود را جامع بشو بر خدمتت طامع مشو

عزمی بوصلت آورم الله بجمع بینا

سخن در نوافل بر اصل خود سراید

در مزرع تو چون من آیند به خرمنها | مثل تو بملک من یکی نیست تن تنها

در ملک تو همچون من بسیار محب آیند | هم عارف و هم عاشق و هم زاهد و مومنها

در چشم تو مثل من صد چند پدیدارند | در چشم من مسکین یک روست برونها
بر وجه تو مانند من صد آئینه پیدا اند | بر وجه دلم پیدا رویت بصد آئینها
تو مطلب صد داری من مطلب یک رویت | در ارض و سموات در ضیع و مدینها
تو حیله بصد داری من حیله بتو دارم | تو فاعل صد آلت چون شیشه بشونها
من ذره شمس تو در نور پیدایم | من چون درم معدن تو خازن مخزنها
بر مطلب تو هستم در ملک تو پیدایم | هم طایر و هم حیوان اشجار و همه جنها
در ضمیر تو این بیدل جز خطره تو ناید | در اول و در آخر هم ظاهر و باطنها
بر امر تو ام خارج بر حکم تو ام داخل | بر فعل تو ام ثابت چون منقلب زنها
بر امر تو میخواهم بر امر تو می خیزم | بر حکم تو می گویم این گفتن و صفتها
من تیره دست تو هر جا که خلا بینم | آنجا نخلم از تو بر جسم نشیمنها
تو فاعل و مفعولی من قادر و مقدوری | من فعل تو پیدا شدم چون شیوه بشیوه‌ها

محمود ز تو نامم از نام تو با کامم
از کام تو در بانگم بانگشت بمودنها

ندای سفلی بر اعلای علوی گوید

مدتی در دولتم جانان در کوی شما | تا بیایم یار دل بر جنت مهر روی شما
رحم کن راهم بده بپذیر عذر معصیت | سالها شد غم دارد این گدا سوی شما
در شب ماضی نخلوت بود دام یکیان دل | حق دیرینه کجا شد ... گوهی شما

تا چهل سن در پی صبا ملتمس بوده ام — حق لمس تن کجا رفته زبانوی شما

لب بلب بوسیده‌اید اندر زمان ساجدان — حق آن بوسه کجا و نفخه بوی شما

طعنه کردید از برایم بر رقیبان حسود — مرده زنده شدم از قطره خوی شما

لطف دیرینه چه کردید ای دل آرام جهان — شربت کوارینه کو از ساحل جوی شما

من بجای خود همی افتاده بودم در نخست — هیچ پروای نبود از چین ابروی شما

چون بجوی [illegible] من مهجور داریدم چرا — ای بجان و دل فدا باشم بهر موی شما

شعله آتش نبودم بر جمال بی مثل — مرده بودم کی رسیدم بر تکاپوی شما

چون نمودی روی خود گشتم مریضی بی دوا — از کسی ناید شفایم غیر داروی شما

از سحاب لطف بنما روی خود محمود را — سالهایم منتظر بر بوی مشکوی شما

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ

در ازل خلقت ما شد سبب جانانرا — بر ملک طاعت و تسبیح و صفا انسانرا

پس بدارم دل خود را ز سوا الله خالی — بو که باشد نظری بر دل من یزدانرا

خطره پیش و پسین در دل خود راه مده — دل نگهدار که جا داده بدل ایمان را

رهزن سالک حق خاطر مادون باشد — صاف دار آینه‌ات گر طلبی سبحانرا

با دل تفرقه غیر خدا چون یابی — صیقل نفی بکن تا که ببینی جانانرا

طاعت اسمی و رسمی بیکی روی بنه — ره بدادند بطامات همه دونان را

مردم اهمی وطامات چو مردود رانند عشق آور که بری گوی درین میدانرا
عشق آنست که در وی نبود هیچ کسی از سمک تا بسما نفی کند اعیانرا
همچو صدیق که درباخت تن و جان بر هش نفی خود کرد و همی یافت بخود جویانرا

منزل حضرت سلمی بدرونت باشد
باش محمود بمنزل که بیابی تانرا

سخن بعد از ادراک وجود و شهود معبود در تنزیه و تشبیه گوید

آن جان که بی اجسام بد آمد درون اجسامنا وان سر که اخفا نام بد آمد درون اسمائنا
آنکه که بود اول بخود پنهان درون لامکان اکنون بلشکر در مکان آمد درون اخلاقنا
آنکس که بی پرده نهان بود اول عالم جهان الآن با پرده شده آمد درون عینینا
آنکس که او بی ننگ بد آمد به ننگ جمله کس وانکس که او بی رسم بود آمد درون رسمنا
آنکس که او بیخود بخود پنهان بد از عقل و گمان اکنون بعقل و در گمان آمد درون اعلامنا
آنکس که او بی نقطه بد در صورت الف نهان اکنون نقاط و حرف شد آمد درون ابعاضنا
آنکس که غائب از جهان بود و هست اول کان اکنون هویدا در جهان آمد درون احسانا
آنکس که بی آواز بد در پرده اسرار جانها اکنون کلام هر کسی آمد درون اسماعنا
آنکس که او معصوم بد محفوظ از جمله گنه اکنون گناه جمله شد آمد درون غفرانا
آنکس که او بی نام بد اکنون بنام آمد بسی وانکس بی برهان بد آمد درون برهانا
آنکس که او بی ملک بد آمد درون ملک من وانکس که او بی عشق بد آمد درون عشقنا

آنکس که او بی ارض بد آمد درون ارض منا   وانکس که او بی لوح بد آمد درون لوحنا
آنکس که او بی شرع بد آمد درون شرع من   وانکس که او بی ورع بد آمد درون ورعنا
آنکس که او بی امر بد آمد درون امر من   وانکس که او بی صدق بد آمد درون صدقنا
آنکس که او بی قید بد آمد درون قید من   وانکس که او بی صلب بد آمد درون صلبنا
آنکس که او بی فقر بد آمد درون فقر من   وانکس که او بی کام بد آمد درون کامنا
آنکس که او بی عمر بد آمد درون عمرنا   وانکس که او بی وصف بد آمد درون وصفنا
آنکس که او بی من تو بد آمد درون ما و تو   وانکس که او بی نور بد آمد درون نورنا

آنکس که بی محمود بد اکنون درو آمد بگفت
اجسادنا ارواحنا اندر واحنا اجسادنا

سخن در نوافل و فرائض گوید

در باغ تو گل همی بینم افیست ثمر مارا   در حسن تو میمانم چون هست امر مارا
در عشق تو میلا نیم بر روی تو می بافم   پس وصل تو میجویم چون هست سحر مارا
من بر روی تو میخواهم در نیم سحرگاهم   من سمع تو جویانم زو هست اثر مارا
من چشم تو میخواهم بر روی تو چون ماهم   مه نور ز خور یابد در چشم گذر مارا
من گفتن تو گویم شب و روز همین خواهم   در حسن و فریب او برخاست شجر مارا
من طالب دست تو هر دم بدلم شوقی   از دست تو میخیزد این عقل و هنر مارا
پایت بدرون دل رفتار د گرد آرد   پس مقدم تو جویم داری چو پسر مارا

ای دلبر شیدائی در حسن چو پیدائی | یک لحظه توقف کن بنگر نظر ما را
من غرب بتو دارم تو قرب همین داری | ترین فرض و نوافل را مفتوح نظر ما را
از قرب بعیدم من و از بعد قریبم من | شد قربت و هم بعدی چون کرد بدر ما را
من جامع جمع تو جمعیت تو تعمیم | از فضل بوصل آیم و ز وصل گهر ما را
در داخل و هم خارج هم منقلب و ثابت | در عاج و هم نازل پیداست قمر ما را
گر از وطنم کردی خارج بما فیها | در غربت من بنگر چون هست سفر ما را

محمود بصر آنی رنگی دگری دارد
چون رنگ بیان آر و خود رنگ دگر ما را

ان الله ينطق بلسان الوقت

پرام من در همه افلاک و انجم ارض و اشیاء | چو دیدم گنج سر دل بدر کردم من و عارا
درونم را برون دیدم برونم را درون دیدم | درونم از کمال خود بگفت سر دیارا
بملکوتم بجبروتم درون ناسوت و لاهوتم | بهر دم هر قدم دارم همیشه سر اسرارا
پرام من و سن و عالی پرام در ذات و اسمائی | بدر گشتم ز وهم خود فکندم این سر دیارا
شدم مکشوف و مبسوطی بهر کون و مکان بحری | بفعل لذت خود مست هستم یار زیبا را
پرام در چار و شش هفته پرام اندر شهور و مه | پرام در سال و در قرنی منم دهور دهارا
فکندم موج از دریا عیان گشتم بهر صحرا | بخود گویم منم ملبوس یک کونین کانا را
کمالم را کمالی نه که بی حد بی کرانم من | برون تر بر جهانم من بری گشتم اظهارا

بقلبت گشته ام ساکن که محمومم در وقت من
بحق و محفوظ و مستورم درون نور و هم نارا

من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی

هرانکسیکه نخورد شراب اینجا را — بروز حشر نیابد شراب دلدارا
هرانکسیکه دریجا صنم پرست نشد — درآنمقام نیابد جمال سلما را
هرانکسیکه نخورده حرام اینجایی — درآن زمانه نیابد حلال نعما را
هرانکه فسق نه کرده است اندرینعالم — درآن زمانه نیابد لقاء مولارا
هرانکه بوسه نداده بشاهد اینجا — درآن جهان نه بیند شاه یمن بیارا
هرانکه کفر نه ورزیدا اندرین عالم — درون خلد نیابد بحسن رعنارا
هرانکسیکه دریجا نه بسته زناری — درآن زمانه عیانست جای او نارا
هرانکه کفر نه ورزیدا اندرینعالم — مقال خلد نیابد بیار زیبارا
هرانکسیکه ز پیر مغان شده محروم — دران زمانه گرفتار نار کفرا را
هرانکه مست نشد اندرین جهان ازمی — بسکر نیست دراینجا ز قرقف مارا
هرانکسیکه نکرده بدیر جاروبی — درآن زمانه نیابد نشان عنقارا
هرانکسیکه ز حسن بتانست محجوبے — درون نار بماند بقبح عقبا را
هرانکسیکه بمانده زخال و خط محروم — گرفت قهر خدا آن لعین اعمارا
زبوی زلف هرآنکس که گشت محجوبی — نبیند هند ورا ره بطور موسی را

نقاب گشت بشب بین نور طالع شمس	بنور ظلمت ماند چو دزد شب تارا
جعل ز بوی خوش مشک عار بس دارد	درا ز بوی نجاست دماغ بیکارا

سخن بحفظ مراتب درا نگه محمود
خدای داد بهر یک نصیب فردا

سخن در تمثیل دریای وحدت بعجز مجازی سراید

بموج و آبله کف مست دریا	با بقطره هم برجست دریا
زمانه بحر موجش این ظهور است	تعین آبله کف هست دریا
تفکر را دوان بر موجهایش	بساعت سال و مه بربست دریا
نشیب و فوق موجش بر نهایت	گهی اعلا گاهی پست دریا
عیان شد شاه ما از گنج مخفی	روان آمد به سیومد شصت دریا
سبحان الله بهر موجست تسبیح	کند هر موج شور از دست دریا
روان آبش بموج و آبله کف	به لولو ماهیان بربست دریا
کناره هم عمق زو نیست پیدا	دلم را از تحیر خست دریا

به محمود آمده جوشی از آن بحر
از آن هر ذره بیند مست دریا

ده عمل شهرت ظهور با بطون گوید

ده عمل هستند در شیخی و شهرت خودنما	گر کنی زانها یکی معروف گردی بی خطا

من در قلبت درون نهانیم بیا بخلوت سخن بگوییم / از دل بشنو دار کلامم خلوت اربما محمودا

گنج بگیر تا گنج بیابی گنج بگنجت من مخفیم / درخلوت من عالیجاهم خلوت اربما محمودا

گمنامی و نام من و در کم کامی و کام من اندر / تو عبدی من از تو شاهم خلوت اربما محمودا

خلوت باش عروس منی تو هستم شاه غیور بحقیقت / من در غیرت ناقتناهم خلوت اربما محمودا

من رزاق بهرجا هستم رزق برابر هر یک بستم / در همه کار قریب الیهم خلوت اربما محمودا

کلام لاتناهی ست که می سراید

من در مشرق و مغرب بجابلقا و جابلسا / من در هند و در سند و ترکستان و هم بطحا

عیانم در خراسان و عراق و سرخس و قزوین / خجند و ماوراءالنهر و طبرستان زمین دریا

منم تبریز و هم موصل منم در چین و در ماچین / منم در عرب حبشه منم اندر یمن پیدا

منم در شام و هم مغرب بخورستان و هم کرمان / منم در چرکس روم و قسطنطن دگر دارا

منم در کاشغر فرغانه و خوارزم و گیلان هم / عیان گشتم ز پنهانی میان امهات ابا

بعرش و فرش ملبوسم بافلاک و زمین کوسم / به بحر و ماهیان جوشم بهر عالم منم شیدا

عیان آن گنج مخفیم که می بینی بهرجایم / زهر جانب مرا بشنو که در قلب و زبان گویا

عیان در نور و ظلماتم بهرجا در مهماتم / عیان در جمع اشیاییم چه اسفل باشند و اعلا

بهر شی هفت اقلیمم بحبشه روم و چینم / بسفلی هم بعلوییم چو سبحان الذی اسرا

منم در جان محمودم که پیوسته دگرگویم / بجز من نیست کس در هستی ذات و فعل هم اسما

من در قلبت همی تابم بیا بخلوت سخن بگویم	از دل بسر دار کلامم خلوت اربا محمودا
گنج بگیر تا گنج بیابی گنج بکنجت من بنشیم	درخلوت من عالیجاهم خلوت اربا محمودا
گمنامی نام من او رکم کامی کام من او ر	تو عبد منی من از تو شاهم خلوت اربا محمودا
خلوت باش عروس منی تو هستم شاه غیور بحقیقت	من در غیرت ناقتناهم خلوت اربا محمودا

من رزاق بهر جا هستم رزق برابر هر یک بستم
در همه کار قریب الیهم خلوت اربا محمودا

کلام لاتناهی ست که می سراید

من در مشرق و مغرب بجا بلقا و جابلسا	من در هند و در سند و ترکستان و هم بطحا
عیانم در خراسان و عراق و سرخس و قزوین	خجند و ما ورا النهر و طبرستان زمین و دریا
منم تبریز و هم موصل منم در چین و در ماچین	منم در عرب حبشه منم اندر زمین پیدا
منم در شام و هم مغرب بخورستان و هم کرمان	منم در چرکس رومی و قسطنطن دگر دارا
منم در کاشغر فرغانه و خوارزم و گیلان هم	عیان گشتم ز پنهانی میان امهات ابا
بعرش و فرش ملبوسم با فلاک و زمین کوسم	به بحر و ماهیان جوشم بهر عالم منم شیدا
عیان آن گنج مخفیم که می بینی بهر جایم	ز هر جانب مرا بشنو که در قلب و زبان گویا
عیان در نور و ظلماتم بهر جا در همه ایاتم	عیان در جمع اشیایم چه اسفل باشند و اعلا
بهر شی هفت اقلیم بحبشه روحی جیسنم	بسفلی هم بعلویم چو سبحان الذی اسرا
منم در جان محمودم که پیوسته در گویم	بجز من نیست کس و رهی ذات و فعل هم اسما

سخن بتحقیقت امّهات صفات گوید

حیات او عیان در جمله اشیا
به بین در ستر دل چون شد هویدا

این است در انتهای عالم
وجود خلق دان در وجه کبرا

بحرکات جهان افعال یک فعل
علوم خلق از یک علم پیدا

یکی علمش محیط آمد به معلوم
بمعلومات علم حق مهیا

نگاهش را به بین در هر نگاهی
بحال چشمها بیند تماشا

بصر در مبصر و مبصر بصیر است
همه عالم در او معدوم دریا

سمع در گوشها از جهان جوش
زمین و آسمان در سمع اخفا

بغرب و شرق اندر خود بگیرد
یکی ذره عیان ناید در آنجا

کلامش را به بین در جمله ذرات
همه ذرات گویا می شمانا

ارادت در ارادتهای عالم
مشیت از مشیت گشت اعلا

نه می بینند نه می دانند ظلمات
که بی خالق چگونه خلق اسرا

بیا در چشم من بنگر جهان را
ز مجنون بین تماشا روی لیلا

بجز مجنون نه بیند هیچکس روی
که مجنون است بر رویت شیدا

به محمود است پیدا روی محبوب
سوای لن ترانی وجه الّا

مناجات [illegible] بلسان عشق گوید

انیس الغربا یارب اغثنا | ز احوالات ما یارب اغثنا
ز تو با تو همه افعال ماراست | محبت کامیابا یارب اغثنا
ز خیر و شر ما یارب علیمی | علیما قادرا یارب اغثنا
بگویم راز بیخود را بخود نام | سمیعا باصرا یارب اغثنا
بکن گفتن همه کس در یکون آمد | بکن گفتن بنا یارب اغثنا
بغضبت رحمت است بخاص و عام | رحیما ربنا یارب اغثنا
غفور و غافر و غفار نامت | اغفر ذنبنا یارب اغثنا
به پیش رحمت جرمم چه قدر است | دهورا داهرا یارب اغثنا
بجز مهرت همه نابود هستیم | ودودا دایما یارب اغثنا
ربوبیت بکن بر خاص و بر عام | تو حاضر ناظرا یارب اغثنا
ز تو لا تقنطوا وادعونی آمد | مجیبا ظاهرا یارب اغثنا
بجز خلقم ربوبیت چه باشد | ربوبیت کنان یارب اغثنا
فرست از آسمان باران رحمت | توئی فیاضنا یارب اغثنا
نباتات تخشکی در رسیدند | من الماء احیینا یارب اغثنا
بجز تو هیچکس را نه پناهی | حفیظا حافظا یارب اغثنا
بخلق خویش رحمت را بیاور | رحیما راحما یارب اغثنا
به بین رحمت بین تقصیر ما را | جوازا المنجلا یارب اغثنا

مقرم بالذنوب اغفر ذنوبنا | عطوفا عاطفا یارب اغثنا
حیاتا حامیا حم احمنا | قیوما قائما یارب اغثنا
بقبضت بسط ما معتبر گشته | بسیطا باسطا یارب اغثنا
ز ذنب و توبه هم کردیم توبه | ولٰکن ارحم لنا یارب اغثنا
نه باغ و سبزه را نو رسیت بیتو | نه برگ اشجب را یارب اغثنا
خزان را در بهار آور برحمت | سریع الفاجلا یارب اغثنا
وحوش و طیر و حیوان آب خواهند | بیار آن ابرها یارب اغثنا
ز صبر و همتی ماند بیک کس | صبورا صابرا یارب اغثنا
ز امساک تو دلها گشته ممسک | به بسطت کن بجا یارب اغثنا
ز ما نفسی آید بهر کس | نه کس را کس دوا یارب اغثنا
درین حالت بجز تو نیست امید | قدیرا قادرا یارب اغثنا
ترحم یا غیاث المستغیثین | سلا المومنا یارب اغثنا
ز هجرت غم بود تاریخ این سال | غم عالم ربا یارب اغثنا
اغثنا هم اغثنا بازا غثنا | اغثنا ارحمنا یارب اغثنا

اجب یا غوث محمد این مناجات
سمیعا ظاهرا یارب اغثنا

مناجات بطلب باران بسال مغتنم سر آید

یا غیاث المستغیثین دم زنان کن بسوی ما
رحم کن بر خلق خود باران فشان کن سوی ما

ای وجود واجب از غیبت بجا نها میرسد
آب حی لا یموت از بوجران کن سوی ما

روی ما عرش و فرشت از عرش رحمتها رحیم
در ملایک فعل کن دریا دران کن سوی ما

چرخ گردان بر بهار در کواکب دورکن
نحس را سعد کن باران روان کن سوی ما

گردش انجم عناصر را موی باران بکش
امتزاج آور بنا دریا جهان کن سوی ما

آب بر خاک آر پیدا بار بار آن ابرها
جوش از تخم زمین سبزه دمان کن سوی ما

یا سلام المؤمنین غفار و هاب و لطیف
باسط و رزاق و واسع شد عیان کن سوی ما

یا حفیظا یا محیی رد کن بحکمت ای حکیم
مخزن ابر کشا جاری کنان کن سوی ما

رب عد لا حی و قیوم ای رب العالمین
باب آیت را کشا ابران عیان کن سوی ما

واجد و ماجد منور کن بنور احضرت
خاکیان تشنه مرده اند رحمت رسان کن سوی ما

یا اله العالمین رحمن خیر الداخلین
روح رحمت را بدم جلوه ها ن کن سوی ما

حکم میکائیل کن کار دگذ بر چرخ شمال
گردهم نبشان باب می دنان کن سوی ما

رب کل رازق جمیع باسط به بسطت لکشا
رحم کن احم بما رحمت دران کن سوی ما

یمحوا الله ما یشاء یثبت درون ام الکتاب
مخزن جود و سخا بکشا چنان کن سوی ما

حی کل مفتاح کل افتح علی ابواب فتح
از شمالت آب ده محمود جان کن سوی ما

مناجات آخر ردیف گوید

ای که پیدا کرده ارض و سما / وی تو پیدا می کنی مقصود ما
ای که ادعونی خبر دادی بما / وی مجیب اسم تو ارض و سما
ای ز تو لا تقنطوا من رحمتی / وی تو کردی دعوت داعی روا
ای اذا سالک عبادی گفته / وی تو گفتی من مجیبم بر شما
ای خواهی هر سحر دعوات ما / ربنا فتح بیننا و قومنا
ای سلیمان رب هب لی گفته بود / وی اجابت کردی از وی این دعا
ای که ذات تو بکل آمد محیط / وی صفات تو باجزا ربنا
ای بهر موجود ماجد آمدی / وی بهر مقصود پیدا از صدا
ای که قصد جمله ذره سوی تست / وی شهود و بی شهود فکرها
ای که در دنیا بافعال آمدی / وی که بی افعال بودی اولا
ای که خیر و شر همه افعال تست / وی بما بنما ره خیر و ضیا
ای اسمت هادی مطلق شده / وی هدایت ساز هر اهل نوا
ای نوا و بی نوا در نور تست / وی که نورت اسفل و هم کبریا
ای که هر ذره ز تو در تو منیر / وی بهر که ظاهر و در هر کیا
ای مه و خور از تو انور آمدند / وی که بی نورت مه و خور اسودا
ای حرارت شد ز نور تو بنا / وی برودت شد ز نور تو بجا
ای که از تو باد را فعل آمده / وی قرار آمد ز حکمت ارض را

ای توئی درجمله عنصرها محیط
وی بجمله اولیا و انبیا

ای بذاتت جمله حیران آمدند
وی ز وصف پاک جمله اتقیا

ای که در هر اوج و پستی هستیت
وی که در افلاک و در تحت الثری

ای درون هر شیون حمد آمدی
وی که محمودی بجمله وصفها

باب در حرف با اول غزل که مبدا و منتهای او حرف باست سخن در بیان زلف محبوب گوید

بموی زلف تو افتاده عاشقان جراب
بماه روی تو یک خال میشود بر آب

بگلعذار تو زنجیر زلف رهزن ماست
که بسته اند دل ما بتار مو در یاب

بگردن دل ما تارهای زلف توبست
کجا رهیم ازین قیدها پر اضطراب

بماه روی تو هر کس که در وجود عیانست
ملک فلک نبی و هم وجمله دواب

بقید زلف تو هستند دایما ای یار
نجات نیست بیک کس بخواهش و اطلاب

بساط رحم تو بگشای ای بهشتی رو
که دل شکسته فتادیم در ته جلباب

بضاعت دل ما هست روی تو جانان
ولی اسیر زلف تو مانده اند اصحاب

بلا بگردنم انداختی و میگوئی
هوا بکس که گرفته است نیست راه صواب

بمن دو هندوی طفل تو دشمنی دارند
اسیر زلف تو کرده دلم ز هر یک باب

بحق شحنه دریا نگر به محمودم

که جز تو نیست ورا در همه جهان احباب

سخن در عشق و عقل گوید

بحر پیدا از لامکان بحباب / صورت عشق گشت در هر باب
شاه عشق آمد درون گدا / وان گدا گشت شاه شیخی و شباب
پایهٔ معرفت بدان عشقست / صوت عشق آمده بچنگ و رباب
روح چون آب عشق چون گل بود / گل که در آب رفت گشت گلاب
مرد بی عشق کفر پیچیده است / جای او نار دوزخی دریاب
نار دوزخ ز عشق بگریزد / عاشقان را جگر بود چو کباب
عشق اندر ملک نمی گنجد / نتوان یافت عشق را بکتاب
عقل کل آیتی ز مصحف عشق / مصحف عشق یاب در می ناب
عقل محجوب شد ز سر بطون / جمله عاقل بود درون حجاب
عشق سوزنده حجاب بود / مرد اعمی کند بعشق عتاب
پایهٔ جمله پایه ات عشق ست / گر تو اهلی ز عشق رو می متاب
جز ره عشق کس بحق نرسید / آن رسیده که شد بعشق خراب
بالغ عقلها بسی یابی / بالغ عشق کم کسی دریاب
گر تو طاعت کنی هزاران سال / غیر عشقت نه می کنند احباب
عشق ساعت فزون ز طاعت سال / غیر وی طاعت بود چو سراب

عاشقانی که مست در عشق اند | نیست خوف و نه حزن شان بجناب
شرف آدمی بعشق آمد | مرد بی عشق زاهدان چو دواب
عشق از آسمان همی بارد | بر سر آن که هست زیر سحاب
مجلس عشق مطرب و ساقی | هم صراحی و یار جام شراب
عقل تو وا ازگونه اندیشد | رجله فوق و راس تحت باب
همه خلق حضرت عشق است | عشق حضرت بخلق شد سیراب

هست محمود عشق ذات خدا
نیست بر عاشقان سوال و جواب

سخن در واقعه احوال باطن گوید

قلب از می الستش آشفته است امشب | جان هم به بحر وحدت سرگشته است امشب
خوش فرقه‌ای سراسر با قدس خورده جام | زان از صفات کونی بگذشته است امشب
در بزم باده نوشان چرخ همی زند او | از خم می فروشان آغشته است امشب
از غلغل و ترنم رقصنده بلامکانی | از وسنگ دو عالم برجسته است امشب
جامی به پیاپی ساقی کلعدارم | از قید چار طبعی جان رسته است امشب
محبوب نازنینی اندر کنار گیرد | بوسه دهد لبالب بگرفته است امشب
یکجان و یکتن آمد در تن تن است ان تن | او در من و تن او بر بسته است امشب
از جمع مختفی شو جمع الجمع در آمد | در جمع میخورانی سرگشته است امشب

محمود جام خورشید از دست جان جانها
زنار شرکت او بگسسته است مست

سخن در ارشاد عابد سالک گوید

وقت خود را غنیمتی دریاب | قبل کشف حجب کشای حجاب
هر که محجوب شد درین دنیا | ماند محجوب آخرت بشتاب
چون هبا از رحمن آمده | از معانی ببر بسوی جناب
در میان ذره و شمس را بر آمد | ذره‌ها کار کن بزیر سحاب
سایهٔ ابر را وفا ناید | ابر بگشای قبل کشف حساب
در صفاتی چو اندرون حبس | کار کن کار برگذر ز دولب
وقت بی وصف کار نتوانی | اندرونت شود عتاب و عقاب
مست شو از وجود خود خوش | گرم باش و بجوش و خور می ناب
خیز وقت سحر که هست فتوح | باده ناب و مشک بوی گلاب
هر سحر ز اصل تو ندا آید | خیز ای میوه کو سوال و جواب
نحن اقرب الیک منک ببین | حاجتی خواه یا اولوالالباب
ربنا آتنا سحرگه خوان | طلبی وهان یابی وقت نیک صواب
پادشاه الوهیت ناله | بشنوی های بنده‌های خواب شباب
سببی را گذار وقت سحر | کن ندا یا مسبب الاسباب

جمله اسباب را مسبب اوست
گر تو خواهی ز دوست روی متاب
ربنا وقت حاجتی خوانم
افتح یا مفتح الابواب

محمودا بیا به محمودا
متصرف بجمله ارباب

مناجات آخر دیبت سرآید

ای همه شی از تو مار افتحیاب
وی که هر دعوات ما کردی اجاب
ای بی نقشی درون نقشها
وی تو باکامی درون هر کامیاب
ای که آواز ت درون سردونن
وی تو خوش گوئی درون چنگ و رباب
ای که رنگ تو بهر رنگ آمده
وی تو پیدائی بهر شخص و شباب
ای که ما وای همه کس ذات تست
وی تو پیدائی درون خاک و آب
ای درون هر شیون سرت عیان
وی تو پنهانی درون هر ثیاب
ای که گوئی بر مطیعان راز خود
وی بکفر کافران کردی عتاب
ای بکفر و هم باسلام آمدی
وی که از تو هم رجاء و هم مهاب
ای بری از گفتگوی جمله کس
ای درون جمله همچون گلاب
ای بحفظ خلق عالم هوشیار
وی تو در بیداری و هم مست خواب

ای بدرگاه تو محمود آمده
وی رحیم خلق از من رو متاب

باب در ردیف حرف تا اول غزل که مبدا و منتهایش حرف تاست

تطاول غم آن یار را کناره کجاست
که لحظه لحظه دل من بوصل پرسوداست

تعطل از همه رو شد بروی دیدن او
به نیر چرخ دو هندو کمان گرفته بجاست

تنید من همه بی او کلام من با او
همه گواه بدل چونکه خویش و فاعل تاست

تلف شدند همه از دلم چو پردی نمود
بصحن ماه دلم آفتاب خود برپاست

تعلق دل من روز و شب بدو بسته
دلم میان اصابع بگردش دریاست

توقع سر من برانا نمود آمد
که بی انا نبود حرکتی که براعلاست

تعانقی از تو بهر ساعتی پدید آید
رها نمی کند هم یار پاس خاطر راست

تعشقی بکند بر جمال خود جانان
ز وصل وصل و دویم را بخود نشستن افزاست

توصلی که بوصل قدیم با محمود
نکرد و ز سر من وصل یار رعناست

قصیده احمدی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

تخم وحدت در عرب روئید و کامل شد درخت
میوه هایش شد بهند و چین و ترکستان بخت

بهر شهری گشته ثمر باز آن پر اثمار آمده
همچنین تا یوم ساعت یک بیک از خام پخت

پیشوای شاه و چاوشان و سرهنگ آمدند
گرد ارض جمله را هموار تا شد فرش تخت

چونکه سلطان بر سریر سلطنت عادل شده
ظالمان سنگدل از دار دنیا بست رخت

عدل سلطان شد روان تا ساحل بحر آ
تبت درام الکتب شد عدلش از روز نخست

دره

درة البیضا عیان گشته است از در یتیم
نور در تا لامکان شد در زمین هم شد رخت

جمله ذرات شد معمور از دست شنیش
از سر انگشت سبابه دو نیمه گشت لخت

از شقاوت بود هر قطعه زمین کز مقدمش
هر طرف آمد سعادت هر زمین شد نیکبخت

رحمت هر دو جهان آمد خطاب ایزدش
دو جهان شد پر ز رحمش نیست جای ملحت

گر نبودی نور برزخ یک نبودی ممکنی
نور را تابان بهر کس ذره ذره بخت

فیضیاب رحمتش جبریل و کیوان آمدند
نوریاب طلعتش شد آفتاب و بیدخست

مستفیض از عالم مطلق ربوبیت توئی
چون یتیم و هم اسیر و نه برادر بود دخت

ای وسیله از وصول قدس گشتی در جهان
رستم جبروت هستی نه از عجوز سیندخت

تشنه دریای جودت جهان محو آمده
تو شهنشاه نبوت نه چو شاه نصر بخت

بیان قل رب زدنی علما

طلب علم فرض احمد گفت (صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم)
که طلب داری آشکار و نهفت

از همه بیش درجه علما است
ای سعید آنکه اینچنین در سفت

نه بزاهد چنین مقام بود
نه بعابد بطاعتش شد جفت

مصطفی گفت رب زدنی علم
ای خوش آن راه کز جهالت رفت

خلقت ما برای دانش اوست
خنک آن کس بعلم او اشگفت

علم افزا قدرت افزاید
هم درینجا در آن جهانت شگفت

علم از بهر حق بخوان ای دوست / بهر دنیا مخوان که باشی زفت

علم خوان و عمل بکن بروی / که لدنی بر آید همچون نفت

عالم بی عمل بود جاهل / علم او روز پس بود واگفت

هست بر جای انبیا قایم / آنکه علم از پی عمل بگرفت

محمودا عمل بکن در جسم / از عمل زنده گردی ار چه لهفت

سخن در معرفت واجب و هدایت خود گوید

مرشدم اخلاق و دینم هست بر نفی ثبات / سیر اثباتم روان گشته بکل کائنات

بر فعم لیل نهارست در میان بر قسم / عارفم باطن وجودم ماست جمله ماهتاب

ظاهر جمله وجودم ساکن هر یک دلم / هر دلی را سوی من راهیست از جمله جهات

بجهت ذرشش جهت آمد بجهت وجه من / وجه من بیوجه بنگر در ظهور وصف ذات

نقطهٔ اول منم پیدا بدور دایره / سر من سارییست در انسان و حیوان و نبات

قادر قدرت منم بنگر میان تن جان / چشم را واکن نگر ذاتیست در جمله ذوات

روز و شب بر من فدا باشند این چرخ سما / چرخ را گردان منم بنگر میان دائرات

از وجودم شد وجودم نیستم غیر وجود / از وجودم گشت موجودم نار و طین آب هوات

گنج مخفی ظاهر آمد در همه اشیای کون / گنج را در قلب بنگر دل بود بیت الحیات

مار گنجست از کشش تا گنج یابی بی عنا / رنج کش تا گنج یابی دائما روز نجات

پا ز حد خود برون نه تا شوی محمودِ حق
پای را بر جا نگه کن چغ بود در زیربات

سخن در ارشاد گوید

قلب گردان ز جمله خطرات
بلکه گردان ز علوی الدرجات

بگذر از ماضیان و مستقبل
حال را گیر تا بری در نجات

اختلاطی مکن بخلق جهان
عزلتی کن قریب هست ممات

بشنو از احمدت چه می گوید
اکثروا ذکر هادم اللذات

پیش مردن بمیر از دل و جان
در دل و جان هست جمله منات

اجتهادی بیار در شب و روز
شب و روزی نفی مکن در ذات

سایر ذات باش اندر ذات
محمودا گذر ز اسم و صفات

سخن الظاهر عنوان الباطن

محمود خاک پای دل آرام دلبر است
جان و دلم بغلمت تو حیرت آور است

خواهم که چشم خود بنهم زیر پای تو
ترسم بپای تو نه خلد شره از بر است

خال عذار تو بدلم نقش بسته زانکه
بر جمله جمال بتان باز پرور است

چشم تو وقت معرکه گر صولت آورد
بر صد هزار غازی جان شاه صفدر است

ای سرو قد اگر چو نهی پای بر زمین
می نه بچشم من که ز پا خوب منظر است

غازی چشم چو زند تیر ز ابروان | از صد هزار جوشن جان بگذر درست
از نقشهای وصل خیالی تو روز و شب | بر صفحهٔ ضمیر دلم همچو مهورست
از عکس حسن تو همه خوبان مجمل اند | از روی روشنت همه روها منورست
از سرو خوشخرام تو قدها خمیده اند | از عطر زلفهای تو بوها معطرست
از بیوفائیت همه هستند بی وفا | از مه رخ تو رخها مانند عبهرست
بر نوبهار خویش غنیمت شمار وقت | این نوبهار وقت مثل باد صرصرست

محمود بر جمال تو پروانه دایم ست
بر روی تو ز هر تن پروانه رهبرست

سخن در احوال خود سراید

عالم همه پر شده ز روییت | عهدم بشکست زلف موییت
ظاهر چو ربودی از دلم رام | ظلمت همه نور شد ز سوییت
مائی بر رخ تو گشت بی من | مائی همه بست تار موییت
تفلیس دلم ز تست معمور | لقنر ید روان شده بکوییت
خال رخ تو بحیرت آورد | خاص و اخص عمل نکوییت
ابلوج لب تو بی مثال ست | اما چو دهی می سبوییت

نقل می قست جان محمود
نقدت بود این تنم گروییت

سخن در تحقیق گوید

چون غیر همه گویند خود غیر همه اوست
چون سایه بگویند که خود سایه همه اوست

این نور زخورشید پیدا چون شود ای شیخ
چه حسن بگوئی که همه حسن ازان سوست

این جمله جمال اند چه یوسف بجمال ست
عاشق زازل گشته به یعقوب نهان روست

منصور مدامش چو سرائید انا الحق
بی حق نتوان گفت انا الحق زسر اوست

بر وصف مزن طعنه که هو غیبست ازان آیت
اسمت تو چون غیر بود عین همان جوست

عشق ست بهر عاشق و معشوق ز هر جا
در حسن دو دو آمده آن یار سمن پوست

نقش سوی یک وجهی در آفاق عیان گشت
یکروی بهر روی جمال آمده خوشخوست

افعال ز فعلست که فاعل بود آن یار
در فاعل و مفعول بود فعل زیک دوست

محمود برا هست زره دور مدانش
در خلق اگر قال کند نور زیک ضوست

سخن در سکر عشق فی کل شیئ گوید

عشق پیدا گشت اندر جمله دلدار مست
از شعاعش شد منور این در و دیوار مست

عشق یزدانی بجمله کاروان مست از ازل
آسمان از چرخ مست و انجم از آثار مست

عشق گشته صورتی هر دو جهان از لطف آن
در جهان عشق آن دلدار خوش کردار مست

مست شد ارواح قدسی در میان لامکان
لامکان مست لامکان از لامکان یار مست

مست دلبر مست ساقی مست مطرب با رباب
مست باده و همه مستان شد از هشیار مست

شد صراحی مست افتاده بسجده سرنگون
هر شیوفی در سجود آمد سوی قهار مست

شمع شد از گریه مست و سوخت از سر تا بپا
روی او لبریز رخشان لعل لب گلزار مست

سر مست از قد او هم کبک مست از رفتنش
مست شد آهو چو دید آن چشم و گلعذار مست

رز مست از خنده‌اش شهد شد از گلکش
در کلامش شکرستان شربت اظهار مست

نازک و طرار شد طره کش طراریان
سیم مست از سیمتن شد در همه بازار مست

مست خلق از ناز او هم چنگ مست از ساز او
عشق مست از دیدنش گشته گل و گلزار مست

انجم و افلاک در چرخ آمده بر روی ماه
ماه مست از حسن او هم نور مست و نار مست

حسن مست از چشم خود هم چشم مست از حسن خود
یک بیک خود مست گشته مرکب و اسوار مست

از غرمت دیدنش ملکوت شد مست از اطلاع
جمله فرمانبر شد و با خود بکرد اقرار مست

ناپیدا از فراقش با دپیدا از وصال
مست آب از جستش با بید و امطار مست

خاک بیخود شد ز دیدن مست گشته ریگ سنگ
مست رنگش مست کرده جمله اشجار مست

مست شد جمله بهایم در چراگاهی چرا
دید او را در چراگه رفت در گلنار مست

مست شد جمله کتب هم قاضی و هم محتسب
مست مفتی مست فتوی شاعر از اشعار مست

عالمان مست از کتب بیخود شده جهلی گشتند
مست قرآن از تلاوت اندرون ابرار مست

زاهدان بر حور مست و عابدان بر انبیان
مست شد جمله عوارف اندرون اسرار مست

مست شد دریا بموج و موج مست از ریح مست
عشق در محمود مست و اندرون دلدار مست

سخن جنات تجری من تحتها الانهار گوید

این چشمه از وست بل همه اوست	محبوب نما منور دوست
بحریست بچشمه ام روانه	مغزیست عیان بصورت پوست
در چشمهٔ ماست موج بحرش	زان موج عیان در طفل هندوست
در چشم تو نور چشمه اوست	آن چشمهٔ نور زیر پهلوست
خورشید عیان بصورت ما	نور خور و مه ز چشمهٔ پرتوست
چشم تو ز پرده گشت پیدا	این پرده صفات کهنه و نوست
در چشم جبایدخود قدیمی	بازی پدر به بچهٔ نوست
در چشم وجود چشم ظاهر	شیرین بجمال چشم خسروست

محمود نهان ز چشم محمود
محمود جمال پرتو پردوست

سخن لا تقنطوا من رحمت الله و ما خلقت هذا باطلا
و من طلب شیئ جد وجد

کدام بلبل عاشق که بی وصال برفت	کدام ناقص کم عقل بی کمال برفت
کدام داعی دعوت که نامراد بماند	کدام مظهر ظاهر که بی جمال برفت
کدام ور که ناسفته رفت ازین عالم	کدام باغ که بی سبزه و نهال برفت
کدام راز که پوشیده ماند از مایان	کدام حلق و زبانی که بی مقال برفت

کدام شهر که خالی بماند از انسان
کدام ذره دنیا که بی خیال برفت
کدام طالب مطلب که ماند محرومی
کدام سرکش بی رحم ذوالجلال برفت
کدام زود دریا رم که تا بر او نگشود
کدام جوزه زدنیا بی پروبال برفت
کدام راه که او را نهایتی نرسید
کدام ریگ درین راه پایمال برفت
کدام طالب عقبی که در بهشت برفت
کدام طالب دنیا ز جمع مال برفت
کدام طالب دوزخ که در بهشت رسید
کدام طالب دیدار بی وصال برفت
کدام مخلص عاشق که بی عمل مانده
کدام طالب علمی ز قیل وقال برفت
کدام طالب طاعت که ماند محرومی
کدام طالب تقوی که بی حلال برفت
کدام اسم که از شخص بی نصیبی ماند
کدام زوج که بی وصل نسل آل برفت
کدام اهل مهمی که مقصدش نرسید
کدام خلق که بی روزه ماه وسال برفت
کدام راه روی کو بمنزلی نرسید
کدام عورت بی شهوت رجال برفت
کدام بحر که او را کناره پیدا نیست
کدام عارف که بی حل محال برفت

کدام حمد نشد بر زبان محمودی
کدام شخص ازین دهر بی امال برفت

سخن در سلوک سالک و ترک علایق گوید

دیدن غیر تو همه هیچ ست
طاعت مو بمو همه هیچ ست
همه هیچ اند هرچه هست هموست
طالب ذات شو همه هیچ ست

وهم کشف و مقام را بگذار
ره راست رو همه هیچ ست

سبزه پوشی و خرقه آرائی
مکن ای ماه تو همه هیچ ست

خلق را زن به تیغ لاگردن
دم منصور گو همه هیچ ست

سر محمود کن تو ای محمود
دلت از خلق شو همه هیچ ست

لا تسبوا الدهر فان الدهر هو الله

در ازل را بدین و شان یکزمان ست
نیک نظر کن تقلب حسن بتان یکزمانست

چرخ فلک گرد از شاه زمان یکطرف
طبع و موالید هم حسن زمان یکزمان ست

مایهٔ سود و زیان پایهٔ امن شما
عیش و فراغت زنفس در همه آن یکزمانست

لذت این هیچ حس یافتنست به کمال
ذوق چشیدن بسی دام جهان یکزمانست

لمحه و لحظه در آن ساعت انجم برج
روز و مه و سال و قرن حقبه بشان یکزمانست

روح تقرن جهان گشت هزاران هزار
لکه و کروران کرور لیک همان یکزمانست

جملهٔ اوقات و سیر گرچه ملون نماست
تخم درخت آمده مثل کتان یکزمانست

عزم جهان نما رو نور آب وحی دخاک طور
مخزن نبی و ولی شاهد جان یکزمانست

سر درون سر در سر بسر ست نهان
دلبر محمود جان گشته عیان یکزمان ست

و فی انفسکم افلا تبصرون

ای ظهورت جمال تو خداست — وی بطونت جلال باطن ماست
لوح محفوظ قلب خویش بیان — خطراتت بدان قلم اعلیست
قابض کلک حق تعالی شد — خطراتت رسولی از مولاست
تو خدائی و مرکبت جسم ست — نیک بین آن اله بنده نماست
سمع تو شد مقام میکائیل — ملک الموت را بچشم رهاست
بینی تست جای اسرافیل — در زبان تو روح قدس بجاست
ای که قرب تو یافت چار ملک — این ملایک بهر غنی و گداست
چار آمد چهار طبع تو راست — چارسو مالک اند و خود برپاست
ظاهر تو صفات و باطن ذات — اندرون حق بدان برون ظاهر است
باطن الله جل جلاله برون محمد صلی الله علیه وسلم دان — جبرئیل از بطون خبر گویاست
اسرافیل از بطون دمد صوری — میکائیل از درون باب آراست
ملک الموت هر وجودی را — لحظه لحظه کند عدم پیداست
ای وجودت وجود رب محیط — و یکه سیرت ز عرش و فرش جداست
ای تو خورشیدی و همه ذرّه — همه مائی وجود تو دریاست
ای درون تو جمله عالم گم — و یکه برون درون توئی پیداست

جمله عالم فنا به محمود است
زانکه او را مقام محمود ست

در بیان عشق معرفت گوید

عشق از اول بحسن خویشتن عاشقترست / در عیون عکس چشمان عشق با صد نورست
در نگاه چشم مجنون عشق لیلی آمده / هم به لیلی خود نما گشته بصد زیب و فرست
حسن را جلوه‌هان نوری درخشان هر طرف / در میان هر دو مظهر عشق مشاطه گرست
عشق اول عاشق و آنگاه معشوقی بود / در فروغی چشم عالم عشق پیدا انورست
عاشقان آئینهٔ معشوق و معشوق آئینه / عشق خود آئینه شد پیدا بهر خیر و شرست
بیجمال عشق یک کس نیست پیدا در جهان / عشق اول آخر آمد عشق باطن ظاهرست
خود جمال ست و جمال خویش را دارد بعین / عین اعیان باطن آمد عین باطن اظهرست
عشق در صورت و معنا یا ورا هر دو کس / یا به تنزیه یا به تشبیه یا به تقدیس سرست
عشق اعلا عالی آمد عشق اسفل صورتی / عشق اوسط معنی آمد هر یکی در دلبرست
عشق علوی نه بحزن و فرح بلذت الم / نه بقبض بسط باشد بلکه غرق اکبرست
غرق دریائیست و دریا هست در خوف و رجا / این امید و بیم بیرون ست انهر قاهرست
ظل معشوق ست عاشق رو بقرآن کن نگاه / حرکت سایه ز شخص و شخص پیدا در برست
گر نبورش سایه گم شد گشت سایه نور پاک / چونکه سگ گرد نمک محو ست خوردن مقدرست
گر برآید آفتابی سایه گرد و منعدم / هم بغیرش نیست سایه بین بشمس خاورست
هر کسی را ذات باشد ذات سایه شخص دان / هر کسی را وصف باشد وصف سایه دیگرست
اسم سایه اسم شخص و فعل سایه فعل او / بی وجودش نیست سایه یا که بحر و یا برست

این خیال و صوت منزه و حرکات و سکون
وین همه شور و فغان بشنو زیک بازیگرست

آفتاب روشن و هر دو جهانش سایه بان
سایه را در نور بین بی نور سایه ابترست

هست معشوق ازل از هر دریچه رونما
روی او از وصف پیدا آشکارا در سرست

حسن گر غالب بود هم عشق غالب تر بود
از دوئی ورا تجا و آید که شیرین شکرست

دل مصفا گر بود وصلش مهیا تر بود
وصل مهیا گر بود پس ذوق و لذت اوفرست

اولا عشق از جمال خویش شد ای دلبر
عین عاشق را که نور ذات او را رهبرست

باز نوری در دهد تا بیشترا جلا بود
نور نورش هر دمی تا آفتاب انورست

از جمال خویش عاشق را گر آید صد خطا
سیر نبود تا بقای او درون کشورست

سیر دون همت بود تا ساحل بحر محیط
سیر عارف را نهایت نیست تا چنبرست

دل بدست اوست او در دل بود ساکن مقیم
چو شجر در تخم ماند نور او از مظهرست

خود فقیر اول بد او در آخر فقیر از خود شده
چون غنی اول شده خود در غنا آخرست

ساعت ایام و ماه و سال قرن و حقبه دان
ذات محمود ست پیدا هم زمین هم لنغرست

سخن در سیف نفی و اثبات گوید

ما را کنیم بر همه جا نهای دو جهان
نفی خودی بکن که بیابی گهی ممات

اسم متممات بخلق آمده عیان
از خود گذر که جمله خودی نیست چون مثات

با تیغ لا بنفی خودی بر همه نفوس
هر دم برآ و ریم بشو نفی ممکنات

مارز

ما از حذر مدام که مائیم پر حذر — بر نفس تو همیشه کشم سیف قاتلات
از خویشتن حذر که بگویم ترا خبر — ما سیف بر خودی جهان کرده ام نجات
چون سیف اکشیده ام آلهم بهر یکی — در زیر تیغ خودی چون بود در وفات
دانم که دامنت بگرفته بلبیس شوم — زان بر همه خودی بکنی مین شش جهات
احمد صلی الله علیه وسلم ز غیب کرده برون تیغ لا آله — از تیغ لا اله بشو نفی از ثبات
تیغی که آسمان و زمین میکند برون — زان تیغ عجب که نفی بگردد ز تو صفات

محمود خیبر خواه تو باشد شنو کلام
باشد ازین کلام ترا جمله کشف ذات

سخن در تقوه صوری و معنوی گوید

اولو الالباب صاحب تقواست — لیک این در نه همه کس واست
طیبم دوستدار طیب هست — بلطافت لطیف حق گویاست
اهل تقوی عزیز دارین ست — متقی بر علامتش ر دیاست
متقی تارک دو کونین ست — از فنا را الفنا به حق پویاست
متقی از تکلف است بری — بی تکلف مدام حق جویاست
مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت اتقیائی من — از تکلف بری بحق اسراست
در امانات حق مشو خائن — صادق القول و وافی العهد است
فاطمه از امانت سوزن — ماند بر در بهشت مولاناست

حق ایتام وانکه میدارد	حق گزاری مؤمنان اعلاست
از حلال آیدت ضیاء القلب	در حرام تو ظلمت و اخفاست
از حلال آیدت عملهای نیک	وز حرام تو کفر و شرک آراست
از حلال آیدت ولد صالح	وز حرام تو فاسق و غدراست
علم و حکمت ترا ز لقمه حلال	جهل و غفلت حرام را پیداست
هر چه کاری برت همان آید	دنیی و دین و آخرت مولاست
از ورع شد صلاح دنیا بس	از طمع شد فساد در فقراست
ذره از حرام گر تو خوری	تا چهل روز اجابت وقفاست
مصطفی صلی الله علیه وسلم شبهه را حرام بگفت	بر طعامت حساب حق برپاست
میل نفس تو بر نفیس بود	از کسافات نفس این برخاست
داود از دست خود طعامی خورد	لذت از دست خویش مرد آراست
لقمه بی یاد او مخور گاهی	غیر یادش حرام را احیاست
نور اکل نفس را مده راهی	که حلالی چو شیر مادر راست
دل بر آن کن که اکل و ماکول	همه از سوی یار رعناراست
نفس را ره مده بخوردن خود	خود مخور خود مخسپ و خود نوشاست

باش محمود متقی از حق
ورع تو ز علوی اعلاست

سخن در شهود المؤمن مرآت المؤمن

بمرآت بین وجه تو وجه اوست / درین عکس بینا و گویا همو ست

چنانچه درین آیینه بر توست / بدانسان درون تو بر تو از دوست

نظر کن به شخصت نه بر سایه ات / که سایه از دخولی و رنگ بوست

گر آیینه صافست بین روی حق / وگر زنگ دارست در گفت و گوست

بهبین چهره چهره مکن ز آیینه / که چهر تو از چهر داش بس نکوست

بمرآت بی فعل تو فعل نیست / بحکمت ببین جمله افعال از دوست

نگاه کن بعکست نه بر آیینه / درون آیینه بین که از دوست سو

نظر را برافگن بمعنی شخص / بحق معنیش هست بی معنی پوست

شنو از من این مثل را یاد دار / که محمود خوش خلقی و نیک خوست

سخن در بیان وقت گوید

بجانت وقت و در پی جان بود وقت / مکانت وقت و بی آشیان بود وقت

مکان تو بدهر آمد زمانی / امان لامکانی دان بود وقت

کلام لی مع الله نیز وقت ست / صدا را کن بهر اعیان بود وقت

الست او گفت و ما گفتیم آری / نفخت و فیه من روح آن بود وقت

که وقتی بدمیان گشت کنزا / بخلقش وقت صد برهان بود وقت

یکی وقت آنکه از مادر بزائید	دویم در قبر و در غفران بود وقت
بوقتی واحد القهار گردد	بوقتی رویت رحمان بود وقت
ز وقت آید که او گفته انا الدهر	زمانه در همه از مان بود وقت
هزاران خلق پیدا گشته در وقت	هزاران در عدم پنهان بود وقت
ز وقتش هیچ کس خارج نگردد	بوقتش هر یکی پایان بود وقت

تو محمود آنکه کن وقت خودرا
که در هر شان حق خواهان بود وقت

ظهور گنج مخفی من الازل الی الابد

گنج مخفی شد مظاهر بعد از تشبهات	لذت خود را بگیرد عشق در جمله صفات
گنج مخفی شد مفصل بهر وصل خویشتن	گاه شادی گاه غمگین گه محیی گه ممات
گنج مخفی گشت ظاهر در تجلی جمال	هر کجا در یک تجلی گاه موت دگه حیات
گنج مخفی روز ماه و سال قرن حقبها	ماضی و مستقبل و حال میان در اوقات
گنج مخفی دهر کرده اسم خود را از بطون	هم باسما الوهی و کیانی گشت و آیات
گنج مخفی در علالی راز گوئی هر یکی	آن یکی با هر یکی مخلوط چون شیر و نبات
گنج مخفی در کواکب در عناصر دور کرد	در موالید آمده پیدا لبسی از امهات
گنج مخفی بی جهت بوده است اول خود بخود	شد عیان از باطن خود در علو شش جهات

گنج مخفی اولا در خویشش بی محمود بود

این زمان محمود جامع علویات وسفلیات

حدیث لایسعنی ارضی ولاسمائی ولکن یسعنی فی قلب عبد المؤمن

هر مظهری بجسد لم مثل آبله است
بحرم بهر مظاهر و اعیان شامل ست

این نه فلک بسر دلم همچو ذره ایست
از باطن و ظهورم هر ذره حامل ست

ز لامکان دون مکان فاعلیم ما
از قدرت بطونم هر شخص فاعل ست

ای قبل من وجود بنا بود مسیر و
از بهر بودن تو نابود ساحل ست

قبل از ظهور من همه عالم العلم بود
بعد از ظهور من همه پیدا چو مشعل ست

از نور من مظاهر اعیان انورند
بی نور من وجود همه ذره زائل ست

در ملک مکان شما عین و جسم
ذاتم بهر مظاهر و اشیا مفصل ست

بر عقل کل بعظمت هستم درون غنا
بر عقل جزو جودم طامع و سائل ست

بر وحدتم جمیع شیون جمع بوده اند
اکنون درون انسان جمع الجمع دل ست

از قاف تا بقاف که بینی هر آن شیون
از خویشتن بخویش من جمله مجمل ست

از فیض من رسد بحیاتت مدد مدام
بی من حیات جمله شیون ز هر قاتل ست

من برقع صفات کیانی گرفته ام
اوصاف این ظهو من چون حائل ست

اسرار باطن من بر کس عیان نشد
بر دیدن بطون همه وصف حائل ست

در دائره نگاه بکن یک نقطه عیان
آن نقطه بطون ز ظهورت حوائل ست

روز ازل ز عشق بخود دوست داشتم
ز انرو همه شیون بخود نفس مائل ست

در هر شیون خویش عیانم بوصف جمع — هر فرد از آن براه جدا کان مکمل ست

من در تعیناتم بی‌چون و بیچگون — زان از تعینات مفصل شمائل ست

من در آید بنور علمهای مختلف — پیدا شوم بصورت هر کس که عامل ست

برجسم و جان عضو محمود در راه ماست — بینی و بین عالم محمود چون پل ست

سخن در کعبه حقیقی و مسجود تحقیقی بیار معنوی

محمود کعبه میرود کعبه بمحمود آمده است — محمود مسجد میرود مسجود در باطن پرست

در مسجدی گر رو کنم آید ندا از باطنم — ظاهر سجودت ناروا در باطنت حق ظاهرست

محجوب در مسجد رود سجده بپرده میکند — محمود بی پرده شده گر سجده آرد کافرست

محراب مسجد از حجر ساجد برا و گاو و خر — محراب ظاهر را بدر باطن ببین خوش دلبرست

قبله بیکسو چون کنم قبله بود بر روی من — هر سو که روی میکنم بینم شهی بی عسکرست

گر سوی قبله رو کنم قبله ندا آرد ز پس — در سوی پس منظر کنم هم ایمن و هم ایسرست

زیر و زبر باطن خبر یکسو چه رو آرم گذر — محبوب در هر شی شمر کان شاه در هر لشکرست

اجزا همه در کل نگر وان کل در اجزا منتشر — جمع آمده در تفرقه خود تفرقه جمعی درست

مطلق مقید را گزین وآن قید در مطلق ببین — سلطان بلشکر می نگر لشکر بسلطان مظهرست

آن یک هزاران آمده وان الف در احد نهان — واللیل در والشمس بین شمسی بذره انورست

سجده روی بر زمین آنجا چه می‌بینی بگو — سر را برآر و می نگر مسجود تو بالاترست

گر چشم بندی بر بدن بینی تاریکی چمن
گر باز داری چشم را در چشم تو حق ناظر است

دایم تفکر پیش کن بینی جهان را گاف کن
کان در وجود خود بکن جان در وجود جوهر است

غافل مشو از فعل حق تا فعل تو فانی شود
فانی بباقی گر شوی آن هر طرف حق حاضر است

آنکس که او باقی شده هرگز نمیرد از قضا
فانی بمیرد از قضا کو عاشق سیم و زر است

محمود از آلت گذر در جمله فاعل حق نگر
سایه به پیش شخص خود میدان وجودش کمتر است

سخن بعد تحقیق وجود در شهود گوید

ما چشم عالمیم دو عالم حفیظ ماست
ما گوش عالمیم و عوالم بحفظ ماست

ما دستهای هر دو جهانیم قابضی
هم قابضیم و باسط درشاه و هم گدا است

در جمله کلام زبان بین که ناطقیم
در حق خویش خیر و باغیار شرها است

من عالم عوالم کونم بعلم خویش
علمم بکم رهیی تو هادی و رهنما است

من روح روحم در قدسیان سبوحم
فاعل بجمله خلقم بی من همه فنا است

وجه دو عالمم و دو عالم وجود ماست
هم واجدیم و ماجد اسمی ز من جدا است

من ساجد خود آیم و ساجد خود آ بمن
مسجود ساجدیم و مساجد بسجدها است

من صامیم و قایم و قیوم و حی منم
مستور ساتریم و ستار من شما است

مستیم لعشق خویش و بهر جای عاشقم
در لذت وصال منم باقی فنا است

ما از بطون خویش بمقصود آمدیم
مقصود را کنیم و مقصود عزمنا است

ما هیچگه ز مقصد خود فارغی نه ایم / مقصود و قصد خلق جهان بین کبریاست
اغیار هیچ نیست اگر هست وصف ماست / بی وصف ما تو هر چه ببینی همه هواست
بل آن هوای نیز با وصاف من عیان / پس اسم غیر نیز صفاتی علی علاست
این اسم خیر و شر که ببینی تو هم ست / ور نه جمال ذات عیان اندرین رداست
شب روز و ماه و سال و نجوم فلک همه / ما یک ببرقع تو هر صبح و هر مساست
ما یک صد و هزار شوم یکلیک مدام / اهل نظر شیوه نشس بر حسن ماجراست
باطنم مظهر آیم و ظاهر نما شوم / واللیل ظاهر آمده و الشمس و الضحی ست
ذرات شمس و هم درون خانه آیدت / برون اگر نگاه کنی یار با صفاست
این اسود و سفید مسا و صبا که هست / ما نور مطلق آمده پیدا بهر ضیاست
من قبل ازین بنور سویدا نهان بدم / آنجا نبود شام و نه صبحی طلوعناست
چون عزم باطنم بظهور جهان شده / پیدا شده خلایق چون ارض و السماست
گاهی ظهور باشم و گاهی بطون شوم / گاهی بجمع مانم و گه جمع جمع راست
من جام عشق خویش گرفتم بدست خود / بدهم بهر شیون و کنم مست و والهاست
محبوب در کنار لبب لب همی نکم / در چشم چشم آرم و صدرم بصدر رداست
من در دیم نهان و عیانست او بمن / ما را باو ببین و درا بین بمن فداست
من عشق فسق دوست کنم روز و شب عیان / بی فسق عشق نیست اگر هست آن کجاست
در هر دو کون هیچ کسش پاک عشق نیست / گر پاک عشق هست پس آن عشق ناروا ست

باطن

عشق ناخدا

عشق خدا بوصف خدائی عیان شده
چون عشق دوست فسق گرفت از ازل چنان

عشق محمدی صلی اللہ علیہ وسلم بصفات خدائی راست
ما نیز فسق آرم فسق روا مراست

محمود فسق آر شب و روز با صنم
از عشق فسق من دو جهان پر از صدا است

سخن در معنی بحر الحیوان

آمد و رفت از دم دریاست
بحر بی رفت و آمدن گه نیست
دم دریا دو دم بود هر دم
و هب دم آمده و ماند دم دم
دم بی دم ندیده ام هرگز
دم دریا نگه بدم کن دم
دور باده بصد هزار آمد
ظاهر و باطن اول و آخر

این شش و هفت از دم دریاست
زنگ دل رفت از دم دریاست
مستی الفت از دم دریاست
طاق هم جفت از دم دریاست
این کسی خفت از دم دریاست
آدم آشفته از دم دریاست
آنکه بنهفت از دم دریاست
هر که در سفت از دم دریاست

محمود آید از دم هر دم
دم که بشگفت از دم دریاست

سخن در بیخودی از خودی سراید

آمد و رفت در وجود م هست
یا که امروز یا ز روز الست

حبیبت راکشی در حرم ناری
زوانی هیو فائی چون در آید

به پیری و ضعیفی گشته ام سست
کزو غیر از وفا داری بیار ست

مگر قطع علایق بود در کار
ازان محمود را کنی تهی دست

جواب از جانب دوست می آید

الوالارحام شرع مصطفی ست صلی الله علیه وسلم
بگفتم با تو از غیرم بپرهیز
بسا مدت ترا کردم نصیحت
دل دیگر زبان دیگر بگوید
ظهور خیر و شر افعال من دان
چو تو رو آری اندر خیر و شرم
کتبها و رسائل جمله بگذار
به تجرید آ بتفرید آ بسویم

عمل ظاهر با هل شرع شد جست
بجز من رو مکن از بالا وهم پست
مکن رویت بغیر ذات الست
منافق را خصائل شد در وست
ولی ذاتم بود از خیر و شر مست
بسوی نفس خود در خیر و شر جست
همیشه کن ز خیر و شر تهی دست
وگرنه میشوی از هر دری خست

بیا محمود م از هستی خود درو
جوارح بند و اماره بکن سست

توحید باری در بحر طویل گوید

آن یار بهر کار بنا زار حزید ار روان شد ز شب تار در آمد سوی

هزاران در هزاران شیخ و عالم بعلم و بحث و اندر قیل و قال است
عمل را دار محبوب خیالت که عامل را زبان از قال لال است
زمانه آخر آمد ای عزیزان تجلّی جلالی در جمال است
همه روی بسوی حق درآید که فر دار و نمائی جلال است
چه حاصل طمطراق و شیخی را خودی و کبر از شیطان نهال است
بدنیا عجز را محبوب میدار که راضی بنده را رویت کمال است

تو محمود افنا شو در خداوند
که مرد خود شده رانک فال است

سخن در مناجات بوقت مصیبت سرآید

الوالا رحام منکم گفته رتست بقول تو عمل را شد در و بست
از آنکه گفته ان کنتم تحبون بامر تست هم بالا و هم پست
چگونه خاطرت خسته شد از من که بستی دست و پایم حلق از چست
عمل را غیر امرت گه نکردم بجز فعلت بدنیا هیچ شیئی هست
حبیب تو مرا فرمان رسانید بفرمان حبیب فعل من جست
بقید خود بکردی بست و نه روز کتبها رخت خانه برده از دست
بگوی دیگری بکنی دگرگون خلاف شرع آری فعل چون مست
ندانی غیر تو دیگر ندارم در آخر وقت من چونگشت دخست

عرش و کرسی و لوح و خامه اصل — در وجودم مثال آبله بست
لانهایت و لابدایت ماست — کهنه گنجیم در نظر پیوست
همه عالم ببطن ماست عیان — شرق و غرب و جنب قطب برست
یک کسی نیست خارج از بطنم — نیست امروز بلکه روز نخست
هر یکی در بطون من بر جوش — وانکه دل خست وان دگر دل جست

محسوم میان هفته و ماه
یا بسال و قرن حقبه درست

بیان مثال خواب اعلام نماید

بیرون از شبها داشت درون مثال دوست — اندر شبها دست و بد درمثل بروی اوست
خواب جهان [illegible] خود آینه با مثال — خواب خواص از مثل خویش شست و شست
خواب خواص روح و هم اصل روح ماست — در خواب دوست ما چمثالیم او چو پوست
آن شی را بنوم نمود از آمده است — باشد و از ظهور مثالی بحیان کردست
مقصد [illegible] بنوم هم مثل دگر دار داخ رد — عرفت بو سعتست و یا حب و یا عدست
بی مثل ذره نه بر آید زغیب و روح — هم ذره بدر نرود بی مثل علوست
در مثل روح جلوه غیبست آشکار — در غیب روح بود مثل نشو و نموست
یا هم زعشق دوش سرهم را بخود گرفت — از عطر دوست کلکم آمد بعطر و پوست

همه را بنوم مثالی چنان نمود

هر ذره نوم اوست که بینی بدین علوست

سخن به تلقین و ارشاد گوید

آنرا که به دوست کار و باریست / اورا بد و جهان چه کاریست

رو کن بدر نعیم هر روز / کاین عالمیان از و غباریست

گر سالک این جهان به بینی / بگریز از و که شرمساریست

شرمنده حق بود هر آن کس / رویش طرف یمین یساریست

میرو ز رکوع در سجودی / مسجود به سجده گلعذاریست

گر طالب دین ترا نخواهد / بگریز از و که در گذاریست

گر ذره ماه و خور به بینی / کفرست نگاه غیر یاریست

جائیکه وجود را فنائیست / دل بستگی تو خار و ماریست

می شوم عدم از وجود عاری / هستی توام بجای خاریست

فانی شدگان دو جهانیم / این مائی ما بما نثاریست

دنیاست اینت تو هشیار / هستیت قرار گاه ناریست

محمود ولایت تو هشدار
مردیست کسی که هوشیاریست

سخن در سفر آخرت گوید

گر قصر بر کیوان بود میدان که آخر رفتنیست / در سلطنت سلطان بود میدان که آخر رفتنیست

و عمل باز و دغا و ه نمودار که و مه سپہر اسفل د ہر ہمہ نام زنگ شدہمہ
کام زنگ شد ہمہ رام زنگ شد ہمہ فعل از وہست ہمہ ہست ہمہ
جنگ بد وہست و دران صلح ہمو ہست ہمہ خلق ود ولیست ہمو جان جہان
ست کہ ہمو مردہ و زندہ ہمو گریہ و خندہ ہمو صاحب و بندہ ہمو
قبر سوال ست ہمو حشر و زوال ست ہمو پلۂ میزان باندوہ فراق ست
ہمہ گریہ و زاری ہمہ جملہ شماری ہمو راحت و شادی ہمو ست
مست منادی ہمو عاشق و عابد ہمو عارف و زاہد ہمو در فلک
آمد ہمو در ملک آمد ہمو شاہ زمان ست کہ یکے ہست دگر نیست بدیہ
ہست ثمر نیست بذر نیست یکے راہ ہزار ست بری خویش نثار ست
یکے در ہمہ کار ست یکی در ہمہ یار ست یکی حسن عذار ست کہ یکی آدمیان
گشت یکی عالمیان گشت یکی طائر و سائر یکے قاہر و جابر یکے آمدہ
محمود و بجسر بود یکی سود یکی ہست محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وصحبہ وسلم یکے حامد و احمد یکے باز نیامد
یکے شاہ شہان ست

بحر طویل در تمثیلات وحدة و کثرت

بحری یکے موج بسے آب یکی قطرہ بسے شمسے یکے ذرہ بسے چوپان یکی گلہ
بسے مالک یکی ملکی بسی شخصے یکی نامے بسے دلبر یکے صورت بسی حسنے
یکے نازش بسے سروی بگلزار آمدہ است کہ باغے یکے گلہا بسے زاغی

گلزار بخود گشت پدیدار جهان زو ست نمودار بشد در همه کردار
درون صورت انهار بهر جای عیان ست ؂ گهی لطف گهی
مهر گهی گرم گهی قهر گهی ذات گهی دهر گهی دیه گهی شهر گهے
نهر گهی بهر گهی لیلی و گهی نهر گهی ماه و گهی مهه گهی مرد ؂ گهی مهر
درون زوج نهان ست ؂ گهی با همه تازد گهی با همه نازد گهے
سرد خرام ست گهی یار و پیام ست گهی وصل بشام ست گهی
روز تمام ست گهی در همه نام ست گهی در همه کام ست گهی در همه
جام ست گهی پخته و خام ست ؂ نبی نام و ولی شد بهر جای علی شد
گهی سنی با مهر گهی رافضی دهر گهی بحر شده نهر گهے شاه سکندر
گهی تن منم اندر گهے جسم و گهی روح گهے فاتح و مفتوح گهی با دو زبان
ست ؂ یکی روح بهر جسم یکی شخص بهر چشم یک آواز بهر گوش یکی بحر بهر
جوش یکی قال بهر خلق یکی یار بهر دلق یکے کل بهر جزو یکی جان بهر
عضو یکی در همه خویش ست ؂ یکی پس شده پیش ست یکی راست چپ
آمد یکی فوق خرامد یکے تحت و یکی صدر یکے راست و یکی غدر یکی عاصی
پر عذر یکے میوه شده بذر یکے تخم ثمر گشت یکی در همه کان ست ؂
همان نور ظهور ست و همان اقرب و دور ست زهمه خلق نفور ست
درون جنت و حور ست بهر جمله غفور ست درون غلغله شور ست ؂

چون گنج گر عمرت بُو عالم همه ملکت بود
هم باغ و هم بستان بود میدان که آخر رفتنست

گر سنه هزاران زن کند ملک سلیمان چه بود
هم گنج بی پایان بود میدان که آخر رفتنست

در صد هزاران نعمتی در ملک تو پیدا بود
هم عشق چون شاهان بود میدان که آخر رفتنست

گر نفس فرعونی بُود در سحر چون سامر بود
هم حیله ساسان بود میدان که آخر رفتنست

تسخیر انجم گر بود روح و ملک هم جن بود
در قدرت شیطان بود میدان که آخر رفتنست

باید که پیش از رفتنت محمود ساماسے کنی
عزت بر رحمان بود میدان که آخر رفتنست

در معنی الشهرت آفت والخمول راحة

مکن شیخی که وقتت را زوال ست
هجوم خلق جانت را وبال ست

مراد نفس در شیخی بود تام
وبال نفس در تجرید حال ست

بدنیا قلب خود را حق نگهدار
بدل دنیا خدا راضی محال ست

بشیخان بس کند ابلیس خود شیخی
که بی حق شیخی از شیطان عیال ست

قدمبوسی مصافح هم سلامی
همه بر دل ریائی تو دال ست

طمع در دل ز هر یک طالب آید
مکن شیخی بقلبت زنگ حال ست

اگر تو طالب مولا بجانی
بخلوت رو بکن کانجا زلال ست

خودیت راهی دزد و عزازیل
خودیت را بدان وهم و خیال ست

کسی کو از خیال و وهم خالیست
همیشه در جمال لاابال ست

هزاران در هزاران شیخ و عالم ‏ بعلم و بحث و اندر قیل و قال ست
عمل مرا دار محبوب خیالست ‏ که عامل را زبان از قال لال ست
زمانه احسن آمد ای عزیزان ‏ تجلی جلالی در جمال ست
همه روی بسوی حق در آید ‏ که فهم دار و نمائی بلال ست
چه حاصل طمطراق و شیخی را ‏ خودی و کبر از شیطان ضلال ست
بدنیا عجز را محبوب میدار ‏ که راضی بنده را رویت کمال ست

تو محو دا فنا شو در خداوند ‏ که مرد خود شده را نیک فال ست

سخن در مناجات بوقت مصیبت سر آید

الوالارحام منکم گفتهٔ تست ‏ بقول تو عمل را شد در بست
از انکه گفته ان کنتم تحبون ‏ با مر تست هم بالا و هم پست
چگونه خاطرت خسته شد از من ‏ که بستی دست و پایم خلق را چیست
عمل را غیر امرت گر نکردم ‏ بجز قلعت بدنیا هیچ شئ هست
حبیب تو مرا فرمان رسانید ‏ بفرمان حبیب فعل من جست
بقید خود بکردی بست و نه روز ‏ کتبها رخت خانه برده از دست
بکوی دیگرے بکنی دگرگون ‏ خلاف شرع آری فعل چون مست
ندانی غیر تو دیگر ندارم ‏ در آخر وقت من چو گشت و نخست

جمعیت را گشتی در رحم ناری
به پیری و ضعیفی گشته ام سست

ز... انی هیو فاسی چون درآید
کز و غیر از وفاداری نیارست

مگر قطع علایق بود در کار
از آن محمود را بکنی تهی دست

جواب از جانب دوست می آید

...والا رحا م شرع مصطفی هست
عمل ظاهر با اهل شرع شد حبست

نگفتم با تو از غیرم بپرهیز
بجز من رو مکن از بالا و هم پست

بسا مدت ترا کردم نصیحت
مکن رویت بغیر ذات الست

دل دیگر زبان دیگر بگوید
منافق را خصائل شد در و بست

ظهور خیر و شر افعال من دان
ولی ذاتم بود از خیر و شر هست

چو تو آری اندر خیر و شرم
بسو و نفس خود در خیر و شر هست

حکمتها و رسائل جمله بگذار
همیشه کن ز خیر و شر تهی دست

به تجرید آ بتفرید البو یم
و گرنه میشوی از هر دری حبست

بیا محمود م از هستی خود در و
جوارح بند و اماره بکن سست

توحید باری در بحر طویل گوید

...ن یار بهر کار ببازار خریدار روان شد ز شب تار در آمد سوی

گلزار بنجو وگشت پدیدار جهان زوست نمودار بشد درهمه کردار
درون صورت اظهار بهرجای عیان است ۞ گهی لطف وگهی
مهر گهی گرم گهی قهر گهی ذات گهی دهر گهی دیه گهی شهر گهی نهر
گهی بحر گهی نیل وگهی نهر گهی نهر گهی مرد وگهی مهر درون
زوج نهان ست ۞ گهی با همه تاز وگهی با همه نار وگهی سرو
خرام ست گهی یار وپیام است گهی وصل بشام ست گهی
روز تمام ست گهی درهمه نام ست گهی درهمه کام ست گهی دُرد
جام ست گهی پخته وخام ست ۞ نبی نام ولی شد بهرجای علی
شد گهی سنی باجهر گهی رافضی دهر گهی بحر شده نهر گهی شاه سکندر
گهی تن منم اندر گهی جسم وگهی روح گهی فاتح ومفتوح گهی بادوزان
ست ۞ یکی روح بهر جسم یکی شخص بهر چشم یک آواز بهر گوش یکی بحر
بهر جوش یکی قال بهر خلق یکی یار بهر دلق یکی گل بهر جزو یکی جان بهر
عضو یکی درهمه خویش ست ۞ یکی پس شده پیش ست یکی راست
چپ آمد یکی فوق خرامد یکی تحت وسکی صدر یکی راست ویکی غدر
یکی عاصی پر عذر یکی میوه شده بذر یکی تخم ثمر گشت یکی درهمه کان ست ۞
همان نور ظهور ست وهمان اقرب ودور ست زهمه خلق نفور ست
درون جنت وحور ست بهر جمله غفور ست درون غلغله شور ست ۞

دغل باز و دغا ده همو دار که و مه بهر اسفل دهر همه نام زیک شد همه کام زیک شد همه رام زیک شد همه فعل از و هست همه هست همه جنگ بدو هست درون صلح همو هست همه خلق درو بست همو جان جهان ست ٭ همو مرده و زنده همو گریه و خنده همو صاحب و بنده همو قبر سوال ست همو حشر و زوال ست همه پله میزان بانده و فراق لست همه گریه و زاری همه جمله شماری همو راحت و شادی همو ست شادی همه عاشق و عابد همو عارف و زاهد همو در فلک آمد همو در ملک آمد همو شاه زمان ست ٭ یکی هست دگر نیست بذر هست ثمر نیست بذر نیست یکی راه هزار ست بری خویش شمار ست یکی در همه کار ست یکی در همه یار ست یکی حسن عذار ست ٭ یکی آدمیان گشت یکی عالمیان گشت یکی طائر و سائر یکی قاهر و جابر یکی آمده محمود و بهر بود یکی سود یکی هست محمدؐ یکی حامد و احمدؐ یکی بازنیاید یکی شاه شهان ست

بحر طویل در تمثیلات وحدة و کثرت

بحری یکی موج بسے آب یکی قطره بسے شمسے یکی ذره بسے چوپان یکی گله بسے مالک یکی ملکی بسے شخصے یکی لسے بسے دلبر یکی صورت بسی حسنے یکی نازشں بسے سروی بگلزار آمده ست ٭ باغی یکی گلها بسے زاغی

یکے پر ہا بسے شہرے یکی برگش بسے اصلی یکے شاخش بسے بذرہ
یکے میوہ بسے مرغے یکی بیضہ بسے تاجر یکے سودا بسے سودا یکے تاجر
بسے فاعل بکردار آمدہ است ؛ صحنک یکے قسمت بسے والد یکے
پسرش بسے تخمی یکے خوشہ بسے جسم یکے عضوہ بسے روح یکے نفسی بسے
جسمے یکی سوسے بسی دہنے یکی دندان بسے شوہر یکے زنہا بسے یارم
بدیدار آمدہ است ؛ دلبر یکے عاشق بسے عاشق یکے دلبر بسے قلبی
یکے خطرہ بسے خالق یکے خلقی بسے قدرت یکے پیدا بسے قبضہ یکے
قدرت بسے پیدا بہر کار آمدہ است ؛ مقصد یکے قاصد بسے مرشد
یکے طالب بسے شاعر یکے شعرش بسے عابد یکے طاعت بسے راہی
یکے عقبہ بسے شاہے یکی لشکر بسے سلطان یکے کشور بسے جامع یکے
حرفش بسے از خود بیازار آمدہ است ؛ حاکم یکے حکمی بسے راحم
یکے رحمی بسے عاصی یکے جرمی بسے عصیان یکے توبہ بسے چشمی یکے
زاری بسے جرمی یکے خواری بسے صابر یکے صبرش بسی آتی دم یکی قبرش
بسے برخویش غفار آمدہ است ؛ لفظے یکی عددش بسے نقطہ یکی
حرفش بسے سیاہی یکے حرفے بسی کاتب یکے قلمش بسے قلمی یکے
خطش بسے حرفے یکی لفظے بسی کاغذ یکے ورقش بسے علمی یکے
علمش بسے این جملہ دلدار آمدہ است ؛ زندہ یکے مردہ بسے

مرده یکے زنده بسے روز یکے ساعت بسے ساعت یکے آرزش
ماه یکے روزش بسے روز سے یکی روز سے یکی سال بسے سالی بسنے
یکے ماہی بسے دہری یکے قرنی بسے قرنی یکے حقبہ بسے آن یک
بگفتار آمده است از شخصے یکی جامہ بسے عالم یکے نامہ بسے خاکی
یکے آوند بسے آبی یکے رنگش بسے بادیکے طرفش بسے آتش یکے
ہیزم بسے صورت یکے عنصر بسے جانی یکے جسمی بسے برخود نمودار
آمده است از پنبہ یکے جامہ بسے کشی یکے دانہ بسے ظاہر یکے
مظہر بسے باطن یکے ظاہر بسے اول یکے آخر بسے آخر یکے اول
بسے جسمی یکے عضوه بسے صاحب یکے خانہ بسے برخود طلبدار
آمده است از خازن یکے مخزن بسے گنجی یکے معدن بسے منعم
یکے زر ہا بسے تاجی یکے درہا بسے ایمان یکے مؤمن بسے کفری
یکے کافر بسے مسجد یکے عابد بسے دیری یکے گبرش بسے برخود
پرستار آمده است از آدم یکے طفلش بسے انسان یکے ناطق
بسے ناطق یکے حیوان بسے حیوان یکے غفلت بسے غفلت یکی
خواری بسے شیطان یکے شر بسی ذنب یکے لعنت بسی نفسے
یکے فعلش بسے پیدا ہزار آمده است از راکب یکے مرکب
بسے مرکب بیکے راکب بسی راہے یکی سالک بسے سالک یکے

لاہی

راہے بسی مؤمن یکے کافر بسے کافر یکے مؤمن بسے زلفی یکے پیچش بسے دہری یکے چرخش بسے برخود گرفتار آمدہ است تسبیح یکے دانہ بسے موی یکے شانہ بسے صورت یکی سیرت بسے سیرت یکے صورت بسے سبزہ یکے رنگی بسے رنگی بسے رنگی یکے زنگی بسی محمود یکے قولش بسے قولش یکے فعلش بسے در قول سحار آمدہ است از

مناجات آخر ردیف سراید

ای کہ ذات تو سوی ما آمدہ است
وی باحیدت وظہورم نفس پست

ای بظاہر گنج مخفی آمدے
وی بباطن ظاہری روز الست

ای کہ از نابود در بود آمدی
وی تو خود بودی نبود اشیای پست

ای کہ از افلاک و انجم پاک بود
وی عیان در صورت افلاک ہست

ای تو کردی جان اشیا را بشی
وی تو یکنی جان ہر کس را بدست

ای تو اول بودی وہم آخری
وی تو باطن ہستی وہم ظاہرست

ای کہ اول بیخود و باخود بدے
وی تو آخر بیخود و باخود پرست

ای کہ در باطن ز ظاہر پاک بود
وی تو در ظاہر ہم از باطن ترست

ای کہ تو بی فعل بودی نہان
وی تو در افعال ما از خود بجست

ای کہ جملہ فعلہا از سوی تست
وی بدست قلب چون ماہی شست

ای بگردان قلب ما از غیر خود

وی بکن محمود را از خویش مست

باب در ردیف حرف ثا اول غزل که مبدا و منتهایش حرف ثاست و ترک علایق گوید

ثمن برکن دلت را زو تشبث	هوا سئے را بهر یک مو تشبث
ثمین و خانهای و اهل و فرزند	وجود و حرص و جست و جو تشبث
ثروت خلق و عالم مائومن شد	که مائومن بهر یک رو تشبث
ثقیل آن کس که دارد دل مقید	مقید را بگفت و گو تشبث
ثواب آنکس که جوید از عملها	بود معلول دل وارد تشبث
ثنا خوانان بنزد عارفانش	بشرکت جهر خودمی تو تشبث
ثبوت حق بکن در دل بهر شی	که غیر از دوست در هر سو تشبث
ثمال و جوهر هست دنیا	مقال جمله کهنه نو تشبث

ثنی باشد که او هر راه خلق است
بمحمود ست راه همو تشبث

سخن در استقامت صوری و معنوی گوید

ثابت قدمی باش بانواع حوادث	تا برخوری از شجر و افراع حوادث
ثابت سر خود دار بحق در همه اوقات	اوقات از دست باوقاع حوادث
ثابت بکنان سمع که او مدخل علم است	از علم و عمل گشت باجماع حوادث

ثابت بکنان چشم که از منظر جان ست — بچشم دل خود بند بالماع حوادث
ثابت بکنان تحول درون ذکر الهیت — تسکین دلت را بهر با مسماع حوادث
ثابت بکنان قلب به تسکین دلارام — دل را بخدا بند ز ابلاغ حوادث
ثابت بکنان فعل با فعال الهی — فعلت با حد آر با وضاع حوادث
ثابت بکنان شرع با تباع محمد — ابطال مکن شرع با شراع حوادث

ثابت بکنان وقت بجمود دل افسرد
تا وقت بجا ماند ز اسراع حوادث

مناجات بطرف برزخ ربوبیت سراید

بر درت آمده محمود اغثنی یا غوث — رهزنان راه گرفتند مددی یا غوث
یک کسی جز تو بهم صحبت و همراهی نیست — از چنین بیکسیم آه و فغانی یا غوث
مرکب از ضعف نه میجنبد دل طالب شوق — قدرت قوت خود بخش و انسی یا غوث
اعدا بیحد ز اندازه و من تنها ایم — در غریبی مدد از غیب دوانی یا غوث
فرصت طاعت خود بخش که آرم طاعت — بی اطاع تو مرا نیست امانی یا غوث
راه شطار لبسی صعب و بس آسان باشد — صعبتش دور کن و سهل کنانی یا غوث
سفر دور درازست بیارم طاقت — وقت را طی کن و در خانه رسانی یا غوث
ظلماتست و لبسی غول نهان بفریبد — در همه گمرهی و غول رهانی یا غوث
خار و مارست درین راه همه خائف از و — غیر امداد تو کس نیست رهانی یا غوث

نیست موجود کسی جز تو بهر کون و مکان　　الفت تست بهر کون و مکانی یا غوث رضی الله عنه
عافیت بخش بهر کب که شوم راکب وی　　غیر مرکب نتوان رفت عیانی یا غوث رض
روح با جسم بشه خلط و بیا قوت غیب　　باش متصرف اجسام کیانی یا غوث رض
ای منم از تو رو از خودی خویش عیان　　وی مرا از خودی خویش رهانی یا غوث رض
ای در ابدان همه راحت جانها از تست　　راحتی بخش با جسام جهانی یا غوث رض
من دعاگوی همه خلق جهانی هستم　　خلق را در حق من لطف دهانی یا غوث رض
ای که الطاف تو الطاف دگر کس نرسد　　لطف فرمای بمن جمله زمانی یا غوث رض
ای تو اقوال زبانهای خلایق سامع　　بشنوا قوال لسانی و جبینی یا غوث رض
ای مجیب همه خلقان تو اجابت فرمای　　حاجتی را که بخواهیم نهانی یا غوث رض
بر همه خلق جهان قاضی حاجت تو ئی　　حاجت سر دل خلق تو دانی یا غوث رض　　حاجات
ای تو ئی مرشد و هم شیخ مشایخ هستی　　رشد فرمای و جدا کن ز امانی یا غوث رض
راه یابند ز تو جمله رسولان و ولی　　هر گرد کرد تبو هادی آنی یا غوث رض
مظهر خاصه تو احمد مرسل باشد　　فیض فیاض محمد تو عطانی یا غوث رض
عشق حسن تو هستم بمن آر روی نما　　تا کنم بر تو فدا جسم و روانی یا غوث رض
بکمالات وجودی و همه جا هستی　　بعدالت تو شهنشاه جهانی یا غوث رض
راه من از تو بتو هست مرا یار هی ده　　باش در قافله ام راه برانی یا غوث رض
تشنهٔ بحر توام چشمهٔ فیض بریان　　تا شوم مست تو در جمله اوانی یا غوث رض

بون

مونسا از کرم خستہ دلم را بنواز　شودم از ہمہ رو راحت جانی یاغوث رضؓ
از بطون بخش کلید ہمہ اشکال بمن　تا بہرجا شودم کشف معانی یاغوث رضؓ

تو کریمی و رحیمی و حبیب مائی
بر درت آمدہ محمود اغثنی یا غوث رضؓ

بعد از مفارقت وطن اصلی فریاد از حوادث کند

یا غیاث المستغیثین الغیاث الغیاث　در کمین دنیی و دین الغیاث الغیاث
از امان در پی امانان منزل تو ساختیم　وز مسافتہای تمکین الغیاث الغیاث
فارغ از وسواس خناسی بمنزل خوش بدیم　از فریب نفس بی دین الغیاث الغیاث
در مقام خویش لا یحتاج بودیم در غنا　از حدوث نفس بائین الغیاث الغیاث
حرص مال و جاہ و فرزند و عیال آمد بدل　از حسد و ز بغض و ہم کین الغیاث الغیاث
از قیودات مجازی نیک فارغ بود جان　دل بحرص چین و ماچین الغیاث الغیاث
جان بفردوس برین با قدسیان میبود جفت　در نجاست بستہ کا بین الغیاث الغیاث
روز در تیمار اکل و شرب ناسوتی برفت　شب بجسر تہای علین الغیاث الغیاث
از برای عز دنیا آخرت بگذاشتہ　بر چنین کس نار می بین الغیاث الغیاث
ذات خود در خود آمد خود برآ از قعر خود　عزتت در سورۂ والتین الغیاث الغیاث

باش محمودا بسر خویشتن یکجان و دل
جان و دل در بند فرزین الغیاث الغیاث

سخن در ترک بحث و ادب کلام گوید

بخوان علم و مکن با عالمان بحث
عمل میکن مکن با عالمان بحث

اگر خواهی که برخوردار باشی
بعلم خود مکن با این و آن بحث

بیاموز و بپرس از راه تحقیق
ز علم خود مکن با جاهلگان بحث

چو میگردد زیاده علم از بحث
سوال آر و مکن با فاضلان بحث

چو میدانی و پرسی جهل باشد
ز جهل خود مکن با حق روان بحث

بدرویشان مکن ای پسر ہان
رو د غفلت مکن با دوستان بحث

اگر متکلمی با حق پرستان
ادب آر و مکن با کاملان بحث

درینجا زیر خرقه شاه ماند
بشاه خود مکن چون همرهان بحث

نشیب خرقه میدارند قدرت
بقدر تها مکن چون طفلگان بحث

بقدرت عقل تو گیرند زنهار
جنون کردی مکن با این شهان بحث

بدست شان وجود کائنات است
تو ئی ذره مکن با شمس جان بحث

بسی دانش از ینها گشت مجهول
ستم کارد مکن با قادران بحث

تو اہل جزوی و شان اہل کل اند
با ہل کل مکن در یک زمان بحث

درین راه ہے مجرب کرد محمود
شوی نسیان مکن با عارفان بحث

مناجات آخر ردیف

ای سمیع و خالق اشیای حدث ❊ وی بصیر و رازق اعضای حدث

ای تو دادی رزق هر شی را ز جود ❊ وی تو بدهی قصد قاصدهای حدث

ای بقدرت قابض و باسط بما ❊ وی قدیر و قادر کالای حدث

ای عقول حسبه ورا در کل بار ❊ وی تو هستی کل بهر اجزای حدث

ای که اسامی همه در دست تست ❊ وی وظیفه داد هر اجرای حدث

ای که خالی نیست یک ذره ز تو ❊ وی محب جمله احیای حدث

ای بجمیله مظهران ظاهر توی ❊ وی قدیمی باطن اشیای حدث

ای که پنهانی درون سر جان ❊ وی که جانی در قد بالای حدث

ای قدیمی و همه عالم جدید ❊ ای بصنع خود جمال آرای حدث

ای جلالی در جمال عام و خاص
وی تو محمود همیدون زیبای حدث

باب در ردیف حرف جیم اول غزل که مبدا او حرف جیم ست و مشتمل سخن تحقیق گوید

جمال جهان بدر آمد که شمسهای تاج ❊ بعوق و همت بهر خلق را دیار رواج

جنود غیب الوهست آمده و شان ❊ عیان شکش بهت آمد بهر یکی منهاج

بهمان خلق جهان با کمال عشوه ناز ❊ عجم عرب همه ترک و هند زار زحاج

جراه شکلی چون در رسیده اوج سما ❊ بداده بر همه تخت زمین استمزاج

جها دخاست چو وصلش عیان شد از اشیا
شده بدامح من شاخ شاخ نور سراج

جزائی صعف به هر جا عطا نمود بر آن
ولیک بر سر انسان نهاده از خود تاج

جنود پاک اطاعت چو بر بنیاد ورند
بکرد تحت زمین را زهر یکی تاراج

جدید کرد پدید از بطون خود یزدان
گرفت از همه خلق زمین بقدرت باج

جلال جنبش اول چو در جهان آمد
بخلق آخر خود جلوه داد در شب داج

جدا بکرد ز خود هر که او مطیع نشد
بکرد از همه ملک خویشتن اخراج

جریده هر که براهش قدم نهد راضی
بروز حشر طراطش گهی گشت عجاج

جلای قلب نگه کن ز ظلمتش محمود
که تا علانیه یابی سراج حق زجاج

سخن بدرجات صبر بیان آرد

برنا مرادی صبر کن الصبر مفتاح الفرج
بر هر قضا نفت بزن الصبر مفتاح الفرج

صبر از قضا ایوب کرد آید قضا بر نفس تو
رو صبر کن برذو المنن الصبر مفتاح الفرج

فتح قضا بر صبر آمده قدر قضا بر صبر شد
صبر تو رو یاند چمن الصبر مفتاح الفرج

صبرت بود بر عاجزی گر صبر کردی واصلی
صبر آردت سر علن الصبر مفتاح الفرج

آمد خطابت ان الله یزدت الصابر دا و آن ابطوا
آهسته رو از خویشتن الصبر مفتاح الفرج

صبر بود فعل حق باشد صبور اسم خدا
شیطان بود تعجیل تن الصبر مفتاح الفرج

صابر بشو بر فعل حق جابر بود تعجیل اگر
صبر آمده حسن حسن الصبر مفتاح الفرج

جمله مرادت بسته اند در قبضهٔ تقدیر حق | از حق مشو تو در حزن الصبر مفتاح الفرج
لا تقنطوا من رحمتی فرمود حق سبحانهٔ | رو دم مزن از من و عن الصبر مفتاح الفرج
در گردش گیتی نشد کس نا امید از رحمتش | مقبول حق ست انس و جن الصبر مفتاح الفرج
قاضی مقبولش خدا عادل بود بر هر قضا | بیناست بر روح و بدن الصبر مفتاح الفرج مقبولان
مفتوح باب توبه اند خواه مقصد کونین را | هر مقصدی در کاف کن الصبر مفتاح الفرج
اما بهر مقصد بخوان اسم صبوری یا فلان | فتح شود جمله محن الصبر مفتاح الفرج
فتح از صبوری میطلب صبری بکن فتح آیدت | صبرت فتح یمن الصبر مفتاح الفرج
صابر بود بر کاف کن صبری بکن با هر مهم | تعجیل ماند بر قرن الصبر مفتاح الفرج

محمود بر چرخ قضا راضی بشو بر هر قضا
محفوظ گردی از فتن الصبر مفتاح الفرج

مناجات آخر ردیف

ای که از جمله عالم را رواج | وی که از تو جن و آدم را رواج
ای که فعل تو بخلق کائنات | وی که از تو فعل جانم را رواج
ای بنطق خلق و عالم ناطقے | وی که از نطق تو نطقم را رواج
ای بسمع سامعان هستی سمیع | وی که از تو سمع تو سمعم را رواج
ای بچشم ناظران ناظر توئی | وی که از تو نور چشمم را رواج
ای بعلم عالمان متعلمی | وی که از علم تو علمم را رواج

ای وجود جمله از تو قایمست وی که از تو طیر روحم را رواج

ای که تو از خود همه را غوثی وی که از تو جمله خواهم را رواج

ای بهر جائی که بینم حاضری وی بر جسم تو حضورم را رواج

ای که دایم قایم و شاهد بیا وی ز تو عیار قلبم را رواج

ای من از همت بحضرت آمدم وی ز دیدار تو قلبم را رواج

ای که من از قطره دریا شدم وی که از تو گشته دلم را رواج

ای بدرگاهت محب در بوده ام وی که از فیض تو کارم را رواج

ای که از تو گل شده محمود جز
وی که از بحر تو جز عشقم را رواج

باب در ردیف حرف حا که مبدا و منتهاش حرف حاست سخن در ترک غیبت گوید

حیف الرجال لحم بنی آدم است صحیح حقا که روی دست به حشر شود صحیح

مامن که هیچگاه نشد غیبتی بدل دانسته میکند همه کس را چنان ذبیح

حسان ثابتیکه بمدح رسول بود مقبول سرور است بحسن زبان فصیح

حلقه بگوش باش بخدمت ز خلق حق فاحش مگو بصنع خدای جهان صریح

حقا که روز حشر ز بوی دهان او خلق جهان بنفرت آیند از ان قبیح

حیف آیدم ز مردم بدگوی ازیشان آمد بر زبان خود آن کلمه ملیح

حیف عروس از که بام انجا بیست | هم غیبت آنچنانست که آری بخود وسیع
حبل المتین ز اوج شما گشت نازلت | محکم بدست کن که رود از تو دو بیع

حمد خدای گوی تو محمود بر زبان

حق را بحق بگوی مدح مثل آن مسیح

سخن در صفات روح اعظم گوید

یکی روحست در جانم یکی روح | بهر یک فرد اعیانم یکی روح
یکی روح و لباسش صد هزاران | بهر اجسام سیدانم یکی روح
هزاران جامه هر جامه دگرگون | بخود پوشیده مهمانم یکی روح
درون چشمها نظاره گر اوست | درون حلق گویانم یکی روح
چو تو در عضو خود پیدا شدای جان | بدانسان در همه نامم یکی روح
بیکجا گشته محجوب آن دل آرام | ره خود بست در یانم یکی روح
یکی روحست ملبوس عناصر | بزیورهای خلعتانم یکی روح
گهی روز و گهی شب تار باشد | بهر فرد اعیانم یکی روح
همه آلت بفعل روح فاعل | درون صدق و ایقانم یکی روح
زیک جان گرم بازار کونین | درون جن و انسانم یکی روح
یکی روح و دو وصفش نار و نورست | بمظهرهای یک کانم یکی روح

درون محمود دایم راز گوید

عیان گشته بد و کانم یکے روح

سخن در معنای روح گوید

اسمای حق تمام تجلی کنان بروح
مرآت حق صفاست شود عکس آن بروح

روحست نور مطلق اگرچه مقیدست
نور محیط جلوه دهد در جهان بروح

روحش بسیط گشته بارواح انبیاء
نورش محیط در همه عالم زمان بروح

مرآت هر دو کون کیانی بجان اوست
کونین منعکس شده در جان جان بروح

اندر صفا صفای مصفای مرفدا
کونین ذره وار نماید چنان بروح

روحست ذات صرف در اطلاق از همه
شد الطف اللطیف زذوی عیان بروح

روحست روح قدس دگر روح وصف اوست
ارواح عضوهاست بجسم تبان بروح

کفار را سه روح به مومن چهار روح
نبی و ولی به پنج تصرف کنان بروح

کفار طبع و نفس و ز حیوان مجسم اند
زان در کسافتند بد و زخ کشان بروح

روح طبیع در جگر حیوان صنوبرست
نفست درون دماغ بود دم زنان بروح

مومن اگر بود روح انسان شود مزید
جایش مقام نفس آمین امان بروح

نبی و ولی اگر بود آید بروح قدس
جایش بروح انس نه جا جه نهان بروح

روح لطیف مغز کثیف ست در همه
الطف از آن لطیف چو تیر از کمان بروح

در سوره نور گشت تمام این سخن بپنا
تفسیر فصل داد به فصل خزان بروح

محمد و این سخن نه که از خویش میکند

از سلسلهٔ صحیح رسید ای فلان یوح

مناجات آخر ردیف

ای تو کردی جرعه را دریا مباح
وی که بر ما کرده هر اشیا مباح

ای که از هر شی رها سیدی مرا
وی بما کرده طریق الا مباح

ای طریقت نفی و اثبات آمده
وی حقیقت کردهٔ در لا مباح

ای به تحت لفظ معنا آمدی
وی تو کردی وصف خود ما را مباح

ای من از اعلی باسفل آمدم
وی که ما را اسفل و اعلی مباح

ای ز ذاتت خیر و شر بر من روا
وی ز تو بر من همه اسما مباح

ای که فعلت در حرام و در حلال
وی بمن از تو همه کالا مباح

ای که بی فعلت مرا فعلی نشد
وی به حکمت می برم بالا مباح

ای که محمود ست در فقر تو فخر
وی ز تو او را مسکن فقرا مباح

باب در ردیف حرف خا اول غزل که مبدأ و منتهایش حرف خا ست

خوش امشبی که بود تجلی ماه چرخ
خطبه بخواند یار در افراد راه چرخ

خوش بود مجلسی که به محبوب دلربا
خطبه کنی بجمع مراعات شاه چرخ

خالی کنان ز غیر مرا مخزن وصال
تا بر وصال ماه بگیرم کلاه چرخ

خارج دخول ثابت و هم منقلب بما
محبوب با کمال جمال سپاه چرخ

دهم

خدی که ماه گشت بغیرت تناسخی / وجهی که ماه روی جهان در پناه چرخ

خطی که خطهای جهان زیر خط اوست / این طالع منست و نباشد گناه چرخ

خورداد را به مهر برافروزای حکیم / محکم کنان بجمع بتان آله چرخ

خاکم و لیک طلعت دیدار تو مراست / رویت بمن نمای که هستم مرآت چرخ

خیر الشباب جامهٔ محمود در انگر
باسه جواهرست و در و گیر و جاه چرخ

سخن در ذات و صفات باری تعالی گوید

حسن رخ پیدا گشته درون هر رخ / از خال و خدت ای جان نازی بحسن فرخ

آن لعل تو درونم گوید سخن ز هر سو / آن چشم و دیدنش را دارم بعشق ناسخ

از خنده ات خلایق گردد بنور انور / از گریه ات همه شی گردید ابر و هم یخ

کز بین یک کمالت اسما او صفت است / از قهر و لطفت ایمان ناید بعقل پاسخ

عنقای بی نشان را دیدم درون نشانه / زان مایه بد بازو خود در میانه برزخ

بی شکل و مثل و اری بر روی خود منقش / زان وصف تو بهر سو افتاده در چپا تخ

ای شوخ نازنینی یک جا روی ازین سو / زینجا قدم بساری بجه چمن گردی بر سخ

فنا منم هستی بکتی درون هستی / اینگونه هستی به پدر و ما در رخ

بی والدین بودی از لا مکان بلیه / برخوان سرو برادر خویشی کنی براسخ

بی مذهبی نگه کن در شهر ما هویدا / مذ شراب بیگر گردد همه بکمی بخ

ای صدا دتو بجلقم وجمال تو بدلقم　　ای وجود تست جانم وی توئی دبجله هم رخ
بغروب وشرق برقع دار دجمال جانم　　بدرون ریح نفخت نفخی چو نفخ منفخ
محمود اسم اسمت جانش بسر وحدت　　فایز بود بهر یک با دست خوشه چرخ

مناجات آخر ردیف گوید

ای ز اول سوی انسان کرده رخ　　وی ز انسان سوی عرفان کرده رخ
ای تو اصل وشاخ وبرگ وبر شده　　وی با علا سوی مردان کرده رخ
ای که رخسار تو شد هر دو جهان　　وکیه در اظهار وپنهان کرده رخ
ایکه بر خدمت سیه زلف دراز　　وکیه زلف تو بمساران کرده رخ
ای دو عالم خال رخسار تو شد　　وکیه خال تو بمایان کرده رخ
ایکه خود بی یار بودی اولا　　وکیه عزم تو بیاران کرده رخ
ایکه حسن تو زما پنهان نماند　　وکیه جان تو بجانان کرده رخ
ایکه جان بی جسم ناید هر طریق　　وکیه روحت سوی جسمان کرده رخ
ایکه جسم از نابدی بوده شده　　وکیه جسم سوی یزدان کرده رخ
ایکه روحت جسم وجسمت روح تو　　وکیه تو در جسم وهم جان کرده رخ
ایکه بی حاجات بودی قبل ازین　　وی ز خود در مستمندان کرده رخ
ایکه از ویرانی آبادان شدی　　وی ز آبادان بویران کرده رخ
ایکه در محمود محمود آمدی　　وکیه در سعد سعیدان کرده رخ

باب در ردیف حرف دال اول غزل که مبدا و منتهایش حرف دال است سخن بسلوک قلب گوید

دل خویش دوحی وهم شب یکجا اگر بدارد	حقا که در دو عالم ملکے دیگر بدارد
دانا را این سه منزل گر یک کند همه را	عرش روان حق را در زیر سر بدارد
درویش قلب سلطان او را توان بگفتن	تاج رسل همو را اندر اثر بدارد
دالان قلب خود را محفوظ دار یارا	گر حافظش نگشتی عین القطر بدارد
دعوات را فرو هل در نیستی فرو آ	محو آنکه هر روز عید الفطر بدارد
دیباچه جلالش دوروی سر برآرد	اثبات و نفی غیرش اندر قمر بدارد
در تنگنای سفلی دلرا کهی میاسا	بر دیدنش دل خود زیر و زبر بدارد
در هم شکن دو دنیا کانجا فریب باشد	احمق بود هر آنکو دل در خطر بدارد
در خط ماه رویش محمود هر که بیند	از دین و دل برآید هر خود نظر بدارد

ظهور مراتب حضرت وجود

قبل ازین عالم همه یک ذات بود	بے خود و با خود منزه بد وجود
خطرهٔ آنجا نبود و بید اسیکے	نے عقول و نی تفکر نے شهود
نی ملایک بود نی سبع و دو ے	نے زمین بود و نه افلاک کبود
نے عناصر بود نے کرسی و عرش	نے بهایم طیر و نے مغز و جلود
بود ذات بحت پاک از فهم ما	پاک تر از پاک بد ذات ودود

نی جواهر بود نی طول و عرض — لامکانی بد منزه از حدود
قابلیت داشت بر ظاهر شدن — ناگه عشق آمد بسوی خود ربود
اول باطن درینجا شد معین — در ولایت جلوهٔ باطن نمود
گشت عاشق بر جمال خویشتن — نور احمد اندرو کرده سجود
چار وصف آمد درین منزل یکی — علم و نور و هم شهود و هم وجود
هست وحدت جامع واحد احد — زو عیان ممکنات شد درود
رد الوهیت ربوبیت شده — این ربوبیت عیان از بهر جود
عالم ارواح ازو پیدا شده — جمله ارواح کرد بی عبود
زاندرون روح پیدا شد مثال — بر مثالش نقشها کرده عور
بعد از آن شد صورت افلاک نه — جنت و نار و هوا و بحر و رود
خاک شد پیدا بدریا چون نگین — شد ملایک ظاهر از نور خلود
زاتشی شد جنی و دیو و پری — هم عزازیلی شده از نار دود
آدمی از چار عنصر شد پدید — ختم عالم آمد انسان با ورود
گشت حق پیدا بصورتهای خلق — بهر آدم این همه خلق است جود
حق نگر در صورت آدم عیان — آنچه بسته بد در آخر برگشود
تخم رسته اندرون میوه شد — حق شده آدم نگر محمود زود

در نعت احمدی صلی الله علیه وسلم

بر رخ جامع آمد احمد ‌‌ ‌ نور ظلمات را دهد احمد

هادی سلک لامکان او شد ‌ ‌ ماندگان را شده حمد احمد

چتر او لاک شد بفرق سرش ‌ ‌ رحمت العالمین بود احمد

کمترین جود او دو کون بود ‌ ‌ بر تر نسیم دهد صمد احمد

از شعاعش همه جهان پر نور ‌ ‌ تنق نفس می درد احمد

ختم سنبی و شهی نبوت اوست ‌ ‌ ناجی خلق میشود احمد

روح در کالبد از و آمد ‌ ‌ فیض فیاض میدهد احمد

شاه کونین قبلهٔ ثقلین ‌ ‌ در همه روح میرسد احمد

مقتدای همه رجال بود ‌ ‌ سوی حق دمبدم برد احمد

افرید او همه جهان ز عدم ‌ ‌ خالق الخلق بین بخود احمد

شد خدای عیان ز مظهر او ‌ ‌ محبوب خدا بشد احمد

همه همی از و بفتح آید ‌ ‌ اندرون نزع وهم لحد احمد

تاجبر جمله تاجبر انست او ‌ ‌ زین جهان جان و دل خرد احمد

خبر دجان و میدهی را ‌ ‌ می وحدت همی چشد احمد

او خدا انجشس سالکان آله ‌ ‌ اندرون دل خدا نهد احمد

روز حشر بود شفاعت او ‌ ‌ رستگاری ما کند احمد

عشق پیدا از و بجمله جهان ‌ ‌ همه العشق سینه نند احمد

منکر اوست کافر و ملعون	قاهر کفر بر جد احمد
طالبش کیست تا دهد فیضش	اندرون فیض میدود احمد
صلواة خدای جمله ملک	باد بر ذات بی عدد احمد
می دهد کاسهٔ پر از آب حیات	اندرون آب میچکد احمد
جان محمود فیض یافت ازو	سوی جان خواه بنگرد احمد

وصف چار نکته بر زخ کبر وجود علم و نور و شهود است

چار وصف بوحدت ظهور یافته اند	از آن چهار عناصر چهار تافته اند
بر آن چهار مقرب شدند چار ملک	در آن چهار صحابه چهار داشته اند
اگر چهار نباشد وجود خلق نیابد	وجود خلق از آن چار یار ساخته اند
چه خلق بلکه زمانه بچهار رکن آمد	چهار یار بهر رکن او گذاشته اند
امام جمله خلائق چهار رکن بود	چهار یار را امام جهان گماشته اند
ازاین چهار صلاح است عالم کونین	بغیر چار طریق ظهور دوخته اند
هرانکه منکر چار است منکر خویش است	درون دوزخ اسفل در گداخته اند
چهار ساقی حوض انداین صحابه کرام	دهند کاسه باهل یقین که شگفته اند
بغیر احمد مرسل همه عزیز آمد	همه بدولت صدق و یقین نواخته اند
در آن چهار ابوبکر شد امام همه	که صدق او زهمه جن و انس آراسته اند
عمر شهی که بعدل و شجاعتش راست	حیا زعثمان اندر جهان فراشته اند

نسبت جمله جهان نیست حیدر کرار — مفیض والی دوران و انگاشته اند
ظهور احمد مازین چهار شد انور — همه بعشق خدا و رسول ساخته اند
چهار حجت دین اند کن یقین احمد — بوصف ذات خدا را همه شناخته اند

مناجات جهات گوید

ماه رویا دلربا یا حسن خلقا شاد با — سیم ساقا سرو قدا زلف تارا باد شاد
وعدها کردی بجائی نیست آید وعده ات — حکم تو نزد خطا ای بر همه شاه مراد
در حیات من بده تا راست آید وعده ات — ور تو نهی دامنت گیریم و باشیم نامراد
وعده ات از حد گذشته تا هنوز آرم امید — ای کفیل نامرادان خالق روزی نهاد
تشنه مهر توام که مهر آری بر گدا — وقت تنگم دست گیری معطی هر بامداد
قاضی حاجات مسکینان توی بر هر مهم — هر مهم از تست فتح آن توی ای خود سواد
مالکا قدرت کمالا داد مسکینان بده — جز تو دیگر کس ندارم راز شنوا خواه داد
هر کسی پیش مخلوقی رود فریاد خوان — من ترا گرفته ام ای نافع جمله فواد
مونسا بنده نوازا روح بخشا خالقا — هیچکس از تو نشد نومید در جمله بلاد
با همه اوقات خود دلکشا دل محمود در — تا بیایم سوی تو در فرح روح دلکشاد

سخن در رویت مشاهده معامله و معاینه و قسم دادن باو گوید

بحق آنکه نور رتست از بر آمد — براه چار طبع از سر در آمد
بدان نور رتست سروری رد جو دم — بهر جای عیان ظاهر آمد

بحق آنکه نور سے تا سہ ایام	ز اوج خود نزولی در سر آمد
بحق آن سر وری در ہمہ جسم	ز وصل تو که نورت انور آمد
بحق آن شعاع اخضر تو	بہر اشیا درخشان از بر آمد
بحق آن دریچہ که در افلاک	بکردی شعشعہ از برتر آمد
بحق نور قلبم که در اینجا	ظہور تو چو باد صرصر آمد
بحق آنکه عزم از لا تعین	بکردی در ضمیرم مضمر آمد
بحق آنکه نور قلب محمود	ز سفلیم بعلویت اکبر آمد

مناجات بطرف حضرت باری جل ذکره گوید

ماه رو گر کنی گذر چه شود	بسوی خستہ یک نظر چه شود
جز یکجا قرار گاہے نیست	آمر اگر کنی امر چه شود
کرم افزا ہمت ازلی	خو استم را کنی اثر چه شود
نور افکن بجسم و جان عزیز	نور خورشید را قمر چه شود
نور زہره بسمع یافت صدا	بدہی نقد از گہر چه شود
اسم تو در زبان وہم دستم	رقمی گر کنی ز زر چه شود
بے عطا معطیت عطای نیست	گر کنم نقش و رہنر چه شود
بے مسما چه کار باشد اسم	کردن یاد از شکر چه شود
شکر افزون بکن مہرت	دست انداز در کمر چه شود

مقصد مقصدان توی مقصود　　بد رخشت دهی ثمر چه شود
بوالید و هفت و بیست و هشت　　چار انوار بیاد سه چه شود
شمع در شمع کن منور نور　　نور محمود کار گرچه شود

سخن عاشق سالک طرف محبوب اصل گوید

بیا در چشم من بنگر جمال خویشتن را خود　　بیا در سمع من بشنو مقال خویشتن را خود
بسم قابض و باسط بشو بر جمله اشیا　　بسا نام را تو گویا شو خیال خویشتن را خود
بیا یم در راه خود بسیر و طیر سر جای　　بسر ل طلب بسکین وصال خویشتن را خود
بعلم خود دریا یم ده بعلم خویش را هم بود　　زبحر وحدت آیی ده نهال خویشتن را خود
فنا کن تو دمن ز خود برو هوش از خودی خود　　بقرب خود دخولی کن عیال خویشتن را خود
خودیم را بجو در کشش خودیت کن بمن ظاهر　　بجسم در جان خود مسکین عدال خویشتن را خود
بجو دم تو محمود اکه مذموست محمود ت　　خیالم را تو هادی شو بحال خویشتن را خود

سخن در ظهور شاهد ازلی من الزجاجة الی المشکوة ومن المشکوة الی البیت

یار رم لباس پیر آمد　　هادی من اسیر آمد
افروخت چراغ در زجاجم　　بر منظهر خود بصیر آمد
نوری بدر آمد از مشکات　　خود ناظر بی نظیر آمد
خورشید لمیل تار تابید　　اشیا همه زو منیر آمد
گلزار بر آمد ز خارم　　هر مظهری زو امیر آمد

در هر طرفی تجسن دیگر | خود جلوه وهان قدیر آمد
تک نور منور هزاران | در جنبر واقل کثیر آمد
مشغول بکار بار محبوب | از هر دهنی نفیر آمد
در سیر بطیر شاه بازم | در هر یکی دلپذیر آمد
شمسی بلباس جمله ذرات | هر ذره خود صغیر آمد
هر سو سفری و قافله گیر | بی مایه را دستگیر آمد
در انجم و چرخ گشت گردان | در حکمت خود خبیر آمد
هر رو بمصابیح جهانی | در تربیت وزیر آمد
معمور شده همه محافل | خود جالس و خود حصیر آمد
خود حافظ و در گیر قرآن | از رحمت خود بشیر آمد
گه بود و سگهی نبود گردان | در منکر و هم نکیر آمد
از حشر به پل صراط جاریست | بر پشت سقر چو تیر آمد
بر جنت و حور و قصر رویت | بر دیدن ناگزیر آمد
محمود شد بیان خرد کرد | از دست قلم دبیر آمد

سخن در تسکین و دلاسا و ارشاد گوید

ولا منال زبیدادی جهود و یهود | که قسمت ازلی هرچه هست خواهد بود
همه ز باطن تست این ظهور نورانی | بنور خویش برو نه بظلم نفس جهود

درونت مسکن جان است منزلش شد
مطالعه بنما تا شوی بسر و دود

میان حلق و زبان تو ناله زو خیزد
نگاه خویش کند در عیون هر موجود

بمسلم و بجهود و بهود یکجا انست
بهر یکی تو عیان بین دلا عطار وجود

بقسمت ازلی هر یکی عیان آمد
شهود کن که همو شاهد است در مشهود

بسو و جمله رو با عیانست روت به بین
یقین بکن که خدا هست ساجد و مسجود

بمقصد تو عیان است هر یکی پیدا
نگاه کن که بخود هست قاصد و مقصود

بمقصد هست روان از ازل بسوی اید
حصول مقصد خود بان نگاه کن محمود

سخن در استقامت گوید

سعی وافر کن دلا از ابتدای احوال خود
دل دوان در مرغزار با سر اجمال خود

باش مشغول با آیت فاستقم کما امرت
استقامت اصل کار آمد بماه و سال خود

گر تو راه صدق جوئی در طلب جانت بده
کن فدا در راه جانان خانه و اموال خود

مرد باشد آنکسی ثابت قدم در راه حق
از خللهای زمان تبدیل نا رد حال خود

استقامت بر کرامت فضل وار دی عزیز
استقامت او لایت دایم از اولال خود

این کلام استقامت کوش کن محمود ما
در دولت زن استقامت کن نگه اشغال خود

سخن در آثار فنا گوید

آنکه دل را بخدا داد خودی را چه کند
وانکه رو کرد بخود خال وخدی را چه کند

هر که از هر دو جهان رفت برون زهمه حال
جنت و نار بس این نیک بدی را چه کند

بنده چون پیش خداوند برضا گشت فنا — مژده‌ستش چار و شش و هفت صدی راچه کند

هر که یار بهر رکن عیان جلوه نمود — دزد او راچه کند دام وددی راچه کند

هرکه از طول و عرض رفت زجو هر برخاست — دلبر نازکنان سرو قدی راچه کند

هرکه او را برضا کار بود در شب و روز — بجهان عزت مقبول ردی راچه کند

هر ظهوری که شود نامزدی در عالم — بحضور تو دگر نامزدی راچه کند

هر که را کار بغفلت شب و روز افتاده است — درجهان مقصد خود شد نشدی راچه کند

رفت از جزو بکل باهمه اعضا محمود — بخلایق زخودی یا و بدی راچه کند

سخن در شهود و برزخ ربوبی گوید

مربی خرقه محمود پوشید — بمخلوقات خود دایم خروشید

مربی خرقه افلاک برکرد — طبایع اندر و پیوسته جوشید

شیونات ست اوصاف مربی — بسفلی علوی خود را فروشید

مربی گشت زرق جمله جانها — مربی قطره قطره بحر نوشید

مربی رخنه در سر و دلها — مربی در حضور خویش کوشید

مربی از ازل گشته مسافر — مربی در ابد رفته خموشید

مربی قبل از این بیخود بخود بود — مربی بعد از آن برخویش هوشید

مربی خود گرفته صورت دهر — مربی فیض خود را خویش دوشید

مربی گشت در محمود ظاهر — مربی در زراعت دانه خوشید

مربی ظاهر و باطن محمود	ز اول تا باخر خویش پوشید

سخن در سر ما قبل گوید

پیش از انکه در وحدت احمد م ناسفته بود	پیش از آنکه خود احد در لاتعین خفته بود
پیش از انکه عالم ارواح در مثالی نبود	پیش از انکه جان جان الست ربی گفته بود
پیش از انکه عالم غیبی بغیب اندر بده	پیش از انکه دلبرم با علم خود پیوسته بود
پیش از انکه امهاتش از صفت معدوم بود	پیش از انکه باطن باطن بخود اشفته بود
پیش از انکه طفل عشق اندر تقاضای شود	پیش از آنکه چار وصفش در غنا آغشته بود
پیش از آنکه خود احد در درة البیضا رسد	پیش از انکه یار در این عهد ناسبته بود
پیش از انکه در الوهیت قدم را در زند	پیش از آنکه حکم او اندر قضا نارفته بود
بود جانم مست در تقدیس او پیوسته پر	قدس اندر نزهتم در آن زمان بگذشته بود
من بدم میخوارهٔ ساقی بقدس حضرتش	حضرتش با جان محمود م همیشه خفته بود

سخن در وقت موحد سراید

از انکه حق گزیند بیخود دگر نه بیند	در شش جهات عالم از کس اثر نه بیند
هر سو که رو کمارد بیخود دگر نه بیند	در وحدت وجودش ناظر نظر نه بیند
از بحر لا الهش شاهد چو سر بر آرد	حقا بموج هایش کس راگذر نه بیند
خورشید گر به نیزه آید ز آسمانی	مستغرق خیالش سایه سپر نه بیند
از غیب لاتعین صد حادثه نماید	عارف بخود شهودی از حسن خطر نه بیند

گر ماه و خور هزاران از آسمان بر آید | مستور باده جان شمس و قمر نه بیند
آنکس که لوح دلرا از غیر پاک شسته | در مجلس جهادش تیغ و تبر نه بیند
وقت محققان را فصل از عیال ناید | گم گشته ولایت دختر پسر نه بیند
صوفی صاف قلب از نور و ظلم برفته | محروق نار عشقش حرق و شرر نه بیند
محمود بر گذشته از خیر و شر عالم | محو انیت خود این خیر و شر نه بیند

سخن در جمع الجمع سراید

روزن هر موی من رخنه دیدار شد | دل طلبی پیش کرد مطلع انوار شد
ساقی من بر گرفت جام الٰهی بدست | با همه واحد شده وحدت آن جار شد
گشت احد باده ام بر زخم آمد من | غوث سه رکنی عیان کافر کفار شد
شمس ز روحم عیان گشت بکون مکان | از هنیش نور او خلق پر از یار شد
مذهب محمود شد مشرب محبوب جان | این همه از خلعت سلسله شطار شد

سخن در نیاز بنده سالک گوید

بخدا بدین و دنیا نظر فنا نیاید | که بغیر ذات ایزد همه کس فنا نماید
چو سجود حق بکردم همه سجده شد حرامم | بسجود خلق باطل سر اهل حق نیاید
همه کس باهل دنیا سر خود فرود آرند | سر ما ز هر طرف شد سوی جان جان باید
بقضای نهی چو خدا وکیل کردم | بحضور خلوت حق دگرم کسی نشاید
چو بدست وصل گشتم ز وصال نفس رستم | ره راستی گرفتم بدرم ز کید و کاید

چو زجسم و جان گذشتم زکمی و بیش رفتم / بمکان لامکانی که آنجا نه نقص و زاید
همه شیخ و پیر و عالم بریا عمل فروشند / دل و جسم و جان محمود حمد اسراید

سخن در وقت اوایل در راه یافتن خود گوید

سالها دل طلب حکمت افلاک بکرد / وز پی دیدن جهان خسته و دل چاک بکرد
مه و خور دیدی گفتی که چه باشد این نور / فوق او چیست چه باشد بدل ادراک بکرد
زیر این خاک چه باشد زکجا آییم همه / او کجا هست که ترکیب از این خاک بکرد
چون بخواندیم و فی انفسکم لا تبصرون / شد عیان حکمت هر فرد دلم پاک بکرد
آنچه بیرون بنظر آید از این عالم او / اصل و باطن تو بود همه املاک بکرد
خویش دانی همه آنی من عرف را تو بخوان / قول فرمان کسی هست که لولاک بکرد
بحقیقت نرسی تا بخودی ای محمود / ره کسی یافت که دل را ز خود امساک بکرد

سخن در تنزیه الهم سراید

یار در در خود پدید آمد / راحتی در دل جدید آمد
در بدن گشت در دو بی صورت / بی شبه بی نمونه دید آمد
قلب از خیر و شر کشید بخود / غیر چون بی چگون شنید آمد
نه در آن در د طول و عرض نبود / هم نه جوهر در آن خرید آمد
از یکی جا عیان بهر جای / اندرون سر بیی خلید آمد
در دو پیدا وجود ناپیدا / بر نمود ار خود طپید آمد

گشت محمود فانی از درش — غیر او جمله ناپدید آمد

ارشاد واجب بر عاشق سالک

تو برو از درمیان تا من میان آیم زخود — من کنم عدل ولایت را بفعل نیک وبد

تو بمن پروانه من بر تو گر هم شمع وآ — جان جانم از توی من وی تو ئی از من جسد

عشق من در تست پیدا روز و شب شید امن — عشق تو در من هویدا بسته حبل من مسد

من بخواهم روز و شب وصل جمال عشق تو — عشق وا ندیا رستغنی است از من میرسد

راست مستغنی منم اما زیار خود نه ام — هر زمان تو طالبی پس بی تو رامم چون بعد

ماه رو از تو منم چون تو ببینی روی من — نور من بر روت پیدا آشکارا می طپد

چشم تو بر حسن من هم چشم حسنم بر رخت — گوش من بر قول تو قولم بگوشت می تند

من بحسن خویش مستم حسن مست از روی من — واحدم با حسن و خوبی ذات من باشد احد

من مجرد در جماعم جامع جسمم بخویشش — خویش را بیش آرم پیش خواهم این جسد

مستی عشقم چکد از تو درون حسن من — من ترا یم تو مرای لب بلب هم خند بخند

من ولی اندر نیم من نبی اندر ولی — هم میان عشق جانت قطر جسم و چکید

من بخود محمود هستم اندرون حمد کل — حمد کل پیدا شدم من از ازل کل تا ابد

سخن در ارشاد خطره بندی سراید

دل از شش جهات بکش زود خطره بند — وقت بسیر و طیر بکن سود خطره بند

هر لحظه ساعتی برود وقت همچو باد — غفلت بکس مباد بمعبود خطره بند

این اسپ رایت هر سو جولان همی زند — راکب بر این سمند نیا سود خطره بند

گه میبر دیا روگهی تخت ر دمیکند — که فوق بر هواست مثل دود خطره بند

دم کشش ز هر جهات که تا حبس ماند آن — در حبس سود نیست مثل عود خطره بند

محبوس کن حواس و خیالات بحق سپار — فانی ز خویش باش و ز مردود خطره بند

اسپ مدام رو بچراگاه می نهد — تا لب بکشت زار نیالود خطره بند

محکم عنان بگیر ز دستت رها مکن — از راه حق براه چو بربود خطره بند

بار امانتش بسر خویش کرده — عهدش نگهدار و بمعهود خطره بند

از واجب الوجود وجودت عنایت است — بر آن ممکنات بموجود خطره بند

طاعات خطره بند ز هر طاعت افضل است — از طاعت نفوس تو محمود خطره بند

سخن به ندا ر هاتف و بجوابش گوید

دلبر گفتا ای محمود — خودی در آوردن چه سود

گفتم مولا نفس لعین — هرگز ناید بر معبود

در کثرت بس سال شدند — لحظه لحظه هستی افزود

چون که بگیرم در قیدش — کشان رود جایی که بود

من از دستش بس حیران — می گریم در درد آلود

کجا روم از دستش وای — تا که رهم از حیلتش زود

قوی تر است از صد ابلیس — نیست رهایی زین مردود

گر در خلوت و روز دشت	یا در جوع کنم مسدود
نی گذارد یکساعت	کنم فراغت با سجود
زشت عدو مکاره	یک لمحه جانم ناسود
من تالی او هم تالی	من صایم او صوم اندود
من شاغل او هم شاغل	لمحه لمحه خاطر بر بود
در در جلوت روی کنم	آرد بر من هوا جنود
نیست کسی که قتل کند	تا که نماند حق موجود
آمد و سیٔ یا مولای	منه نجنی یا مودود
فدا بکن مارا بر خود	رفع کنان زین آتش دود
یا سامع اسمع قولی	بکن روا هذا المقصود
حبس بکن مارا در خود	خلعت ده مثل داؤد
جسم ترا دهم روح ترا	نام ترا کن یا محمود

سخن بعد از تبدل روح سالک بروح اعظم گوید

در جمله جهان است جان محمود	در جسم و روانست جان محمود
از سفلی گیر تا بعلوی	در جمع دلانست جان محمود
هر خطره که از دلت بر آید	آن خطره جانست جان محمود
در انس بهیم و طیر و جانی	در دور زمانست جان محمود

در مشعل انجم او هویدا — بینائی عیان است جان محمود
دانای فنون هستی ما — شنوای نهان است جان محمود
گویا محیا ز هر مظاهر — قادر همه گانست جان محمود
پیدا ز عیان ز هر وجودی — درکه و مهانست جان محمود
آن چیست که بی من هست پیدا — در سمع و شمانست جان محمود
محمود عیان محمد آمد — احمد بمکان است جان محمود
محمود عیان بتو بخواند — خوانان بیانست جان محمود
محمود ابیات شعر بیند — در سر فلان است جان محمود
محمود در اول است و آخر — ظاهر نهان است جان محمود
محمود روان بهر طرف شد — در امن و امانست جان محمود
برخیز کشاکشان دانه — برخیز خوشانست جان محمود
برحسن خود آمده پریشان — در سمع نشانست جان محمود
محمود بیان خویش گوید — بیننده همان است جان محمود

از مصنف سوال متصل رسیدن جواب گوید

بده تا دهم جمله گان را مراد — دهم آن مرادات می باش شاد
بده تا دهانم نزد هر یک بد هر — دهم نقد را گشته ام نامراد
بده آن عطاها انعام خود — دهم معطیم منعم باجهاد

بده معطیا ربیا رب جود — دهم بر درم با من است این کشاد
بده والیا از تولیت خود — دهم والی ملکم از روی داد
بده خارج مقصد اندر خروج — دهم خارجم دا لظلم درکشاد
بده انسا مونس انسم — دهم انس تی الغنی لطف وداد
بده برجمالت جمال جمال — دهم مجملم با جمیل رشاد
بده ده بده کارگر کام رس — دهم والیم عهد ها را رشاد
بده آن همه دارا مثالها — دهم مثل را باش محمود شاد

ان الله ینطق بلسان العبد

هر کس که دیده روی من وجه خدا او دیده شد — وانکس شنیده لفظ من وحق لفظ بشنیده شد
هر کس درین دنیا مرا بیند لقا باشد ورا — وانکس که محجوب از من است اعمی یقین کرده شد
من ظاهره باطن جهان من اول آخر جهان — ما را نگر در دو جهان از نهان بی پرده شد
من گنج مخفی ظاهرم عشق تو آورده مرا — بیحد و عدا وصاف من در تو عیان آورده شد
باشم درون قلب تو ما را نگر در قلب خود — اسرار بحر لامکان در قلب انسان پرده شد
این آسمان و این زمین این بحر و بر عرش مهین — مثلش هزاران در دولت پنهان عدم افتاده شد
هر لحظه هر دم میکنم فانی زمین و هم سما — هر دم دگر نوع آورم وان در عدم بنهاده شد
من اصل جمله ذره ام ذرات عالم نور من — خورشید و مه یکقطره ام نوری در و افگنده شد
بحر عظیم هست ذات من این یکقطره ز من — دنیا و عقبی را بدان و قطره از من زاده شد

جمله جهان از رواج ما انسان کامل فخر ما   عارف مذکر آمده دیگر مقام ما ده شد
در روز ظاهر میشوم شب در رحم خانه ام   در روز و شب سلطان منم خلقی ز من آماده شد
من هم هوا جولان هم هم در زمین ساکن شوم   هم اسفل و اعلا منم هر کس ز من بخشیده شد
بینم تو بو دانم تو بو شنوم تو بو گویم تو بو   فاعل تو بو مفعول تو خاکی ز من سجاده شد
من سال و ماه ایام هم من ساعت و هم بیش و کم   بی رنگ و هم رنگ آمدم سرت عیان بیهوده شد
نبی و ولی مرآت من بینم در آن دیدار خود   محمود ز ان مرآتها اوصاف خود بیننده شد

سخن در فقر نامه سراید

فقر فخری فقر منی گفت پیغمبر مجید   وارثش شد اولیا مثل جنید و بایزید
اهل دنیا را بود دنیا رود در هم سایه   انبیا را اولیا را فقر و علمش مایه دید
چون ابوالاجسام فضل فقر را بینا شده   هفت جنت را رها کرد و ز گندم خوشه چید
زان پسر تارک دنیا و عقبی خود شده   عشق جانش بر لقاء حق اعلا را طپید
ترک دنیا سر عبادت حب دنیا سر خطا   قول احمد هست از دل و جان فقرا این شنید
لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحب   مال و فرزند و تن جان کن رها هل من مزید
جمله او را باش و کبر هو ز خود لحظه مباش   تا سواد الوجه فی الدارین کردی ای رشید
مصطفی گفت است بشنو آنکسی باشد فقیر   دست خود را از طمع ببر ز در گاه حمید
در رضا تسلیم صبر و شکر ماند روز و شب   در علوم معرفت تجرید در دل کن پدید
چون اتم فقر فهو الله گفته مصطفی   تو ز هر شیی بر شوی در حق کنی سیر برید

لبس و طعم و خواب که اندر عطایش کن سکون | مسکن دل را مکن بذات حق کو آفرید

فقر شی پس عجیب است شد عطا بر انبیا | مصطفی در اولیا خود روح فقر اندر دمید

مصطفی آرد شفاعت امت خود را ز حق | اولیا هم بر شفاعت امتش از جان خرید

قوم فقرا را محمد چون ملوک الجنه گفت | ساکن قدس اند ایشان پیر باشد یا مرید

خود رهائی پیشهٔ فقر است در تقدیر حق | در حضیرهٔ قدس ساکن آنکه از خود رهید

نوم شان بر دیدنش بیداری هم بر روش | بی سمع بی بصر آمد هر که در ایشان وید

رحم مادر هم پدر از نزد شان آمد بخلق | در شفقت آفتاب اند بر همه تاک و بید

نار سیرت روشن اند عالم از ایشان نور است | باد صورت عالمی را تازه دارند این وحید

آب رفتار ند دلها را بد ایشان زنده گیست | رونما چون آب صاف هستند این قوم سعید

در تواضع چون زمین اند بار بردار جهان | یوم آخر را شفاعت میکند بر حق وعید

مایهٔ شان جوع آمد لبس شان خرقه بود | عز شان ذل آمده در این جهان پرده دید

باش محمود ابگوی یار خود دیوانه را | تا شوی دانا مثال آنکه در کویش رسید

سخن بهدرین معنی سراید

عبادت بتقلید شرعی بود | بقول و بکردار مرعی بود

عبودیت بر حضور را که | بهر حال در وقت راعی بود

عبودت شهود است در خلق حق | که شاید عیان شمع جمعی بود

بعلم وراثت عمل فرض دان | پس آن علم چون نور شمسی بود

که علم مواهب بجز درس دان	ز قلبت زبان را سمعی بود
زبان تو مرآت قلب آمده	نگهدار ثبت که شرعی بود
دل تو مرا یار قلب آمده	که ممکن براو راه طبعی بود
بجان تو پر تو ز حق آمده	حقیقت ز حق شان رفعی بود
حقیقت ز حق صاف مرآت آن	ز محمود این قول لمعی بود

سخن در وقت قبض امداد اصل جوید

المدد ایجان جانان المدد	المدد ای سر پنهان المدد
قبض قابض راه ما را در گرفت	المدد ای باسط جان المدد
از قضا در شهر کفار آمدیم	المدد ای قدر سلطان المدد
نفس و شیطان صبر و همت در گرفت	المدد جبار شیطان المدد
من هزار و چهل و یک از هجرت است	المدد ای ماه دوران المدد
صبر فقرا رفت و از علما عمل	المدد ای هادی شان المدد
عدل شاهان رفت از قاضیان	المدد ای امن ایمان المدد
رونق از اسلام و ایمان شد ز دل	المدد ای رشد پیران المدد
هر طرف کار رشوت راه یافت	المدد ای عدل شاهان المدد
حب حق از قلب مردان تمام	المدد ای شاه مردان المدد
در مشیخت هیچ سامانی نماند	المدد ای میر سامان المدد

نام اسلام ست و اسلام است کفر	المدد وصل مسلمان المدد
راست بازار ازانی پرسد کسی	المدد ای راست بازان المدد
عالم مکر و حیله پیدا شده	المدد برهان غفران المدد
اهل حق را در جهان عزت نماند	المدد حنان و منان المدد
عزت محمود را خواری گرفت	المدد عز عزیزان المدد

سخن براز و نیاز گوید

اگر روم ببطون ظاهرت عتاب کند	وگر روم بظهور از بطون کباب کند
بعزم باطنت این خلق ملحدم خوانند	ز عزم خلق بمن زلف پیچ و تاب کند
نظر بحسن کنم بت پرست میخوانند	وگر بوصل روم کفر را خطاب کند
بحیرتم که ظهور و بطون وصف تست	بوصف خویش ز غیرت چرا خراب کند
عجب سریست که دارد بکام خود جانان	خود است فاعل و طعنی بشیخ و شاب کند
بجلوهٔ رخ تو مردن است عاشق را	کسیکه عاشقت آن موت را شراب کند
بکار و بار تو محمود گم شده است ز خود	بحیرت است بگم گشته هم عتاب کند

نداء عاشق ازلی در شهود معشوق لم یزلی

بهر سوی بهر کاری بهر روی بهر باری شمائید شمائید	بهر مخزن و بازاری بهر جا خریداری شمائید شمائید
بدل تفرقه زنیا چه پوشی بهر عزم در آئید	بیائید بعشاق خفی روی ز اسرار شمائید شمائید
برآئید ز اسرار ز خورشید بهر سوی که عشاق قیام اند	شما شاه سپهدار نهانی ز چه دیدار شمائید شمائید

چرا گمشده گانید ازین سینه برآئید تماشا مکنانید   ***   چه مقصود ازین کار بیائید بدربار شمائید شمائید

شما روی چه پوشید به پرده در خورشید کی خفته بمانید   ***   شب و روز مرا کار که منیم در انوار شمائید شمائید

چرا غوطه دهانید دلا از ظلمانید چه گیرید تقصیر   ***   مگر بود ازین نار هوس داشته اغیار شمائید شمائید

شما نور جهانید شمار و قمرانید شما نور خورانید   ***   با نوار عیان کار بهر جلوه نمودار شمائید شمائید

عجب شیوه گرانید عجب سجده گانید با وصفا غیورید   ***   یکی تخم در اشمار یکی فعل بهر کار شمائید شمائید

برون خرقه هزارید درون یک ابا شد بلندات و دوشها   ***   ز محمود به دیدار بهر ذره جهاندار شمائید شمائید

ندا از معشوق لم یزلی بطرف عاشق ازلی

منم شاه جهاندار منم شاه دلدار برآئید در آئید   ***   ز هر سوی بهر کار ز هر روز ز هر بار برآئید در آئید

چرا تفرقه کارید کجا فکر گمارید کجا عزم در آرید   ***   منم حاضر اعضا منم ظاهر و اطبا برآئید در آئید

دمیدم بشما روح خورانم می صبوح با عز و کرامت   ***   چرا ئید درین خوار منم جمله نمودار برآئید در آئید

در رحمت من در از کسی بمن انباز کجا عاشق سرباز   ***   منم در همه بازار بهر جا خریدار برآئید در آئید

منم عاشق عشاق منم ذوق و ترا ذواق عیانات در همه آفاق   ***   منم شاه سپهدار کنم جلوه دیدار برآئید در آئید

چرا گمشده گانید درون سینه در آئید مرا نقد بیابید   ***   چرا ئید نگونسار بدل حیف سیه کار برآئید در آئید

شما روی چه پوشید به پرده چه کوشید چرا خفیه بمانید   ***   شود ای همه بیدار به بیند بدیدار برآئید در آئید

چرا گمشده گانید ز من دور نمانید که مهجور کسانید   ***   بیائید بدربار چرا ئید با غیار برآئید در آئید

من از شهرگ نزدیک جهانید بتاریک شه بیند و من فیک   ***   منم نور در انوار شود از همه بیزار برآئید در آئید

همه قسمت آدم همه اسما نهادم همه باره کشادم   ***   شما را همه مختار بکردیم همه هشیار برآئید در آئید

همه قدرت ادم همه مرنهادم بهمه راه کشادم — شمارا همه مختار بکردیم همه هشیار برآئید درآئید
چراغوطه دهانید دلانرا ظلمانید بتقصیر چرائید — چرا البته این نار که بود دیدهٔ ابرار برآئید درآئید
منم حسن لقایم زهمه محبوب لقایم این زان قطره فنایم — تو محمود بدلدار بگو با همه اخیار برآئید درآئید

سخن در حیا و خوف و رجا گوید

خوف و رجا حیا بعوام جهان بود — خود گم شدن بحق زهمه کس نهان بود
آنرا که دین او بفنا و الفنا شده — کو خوف و کو رجا و حیا کو چسان بود
چون نص قاطع است بر اهل و لاتیش — لاخوف و لاحزن بقیامت بیان بود
مومن بنار و نور شب و روز شاغل است — عاشق ز نار و نور فنا از زمان بود
طاعات خاصهٔ گان بذنوب اخص رود — عارف ز هر دو کون ز خود بی نشان بود
مومن همه نهی و ثبات ثبوت کرد — عارف بخود شهود آله جهان بود
گر ذرهٔ محبت حق در دلت رسد — باشد نجات نار و وجودت امان بود
گر ذرهٔ محبت دنیا بدل رسد — ز نار باشدت که حجاب روان بود
این دو اثر ز احمد جان کشف شد بجان — روحش بر وجه اشهادت عیان بود
محمود وار باش مجمود عارف آر — تا ظاهرت محمد و محمود آن بود

سخن در سیر سلوک نسبر میدهد

همه از معرفت خبر گویند — لیک در معرفت نمی پویند
کم کسی از خبر رسد باثر — بدلایل خبر نمی جویند

کم کسی از اثر رسد به نظر
بی نظر در نظاره او بینند

معرفت هست خود ثمر هوشی
بچمن زین گلی سبنی روبینند

از نظر در حقیقت است رهی
از حقیقت بحق بی سوبینند

از نظر در حق حقیقت رو
بحقیقت حقی ز دل شوبینند

در خبر قانع اند نا اهلان
از اثر تحمها نمی روبینند

از نظر بار می خورد کم کس
چونکه اندر نظر بیک روبینند

محمود از بحر شو در بحر
خلق عالم همه دیگر جوبینند

سخن ... ثانی ظهور گوید

جهان شور و پر فتنه که می بینی نمی ماند
بدنیا هر کرا از جان تو بگزینی نمی ماند

بظاهر صورت خوب و بباطن بدلقا باشد
مشو وابسته تلوین که تلوینی نمی ماند

درم از دل بدر آور که در آخر درم گردی
خزینه را چه افزائی که افزونی نمی ماند

مبین در اول دنیا به بین در آخر خواش
میانه در حرص بیشی که بیشی نمی ماند

بقصر و بام دلداری که بر اوج آورم ز اسفل
به تخت و فرش تمکینی که تمکینی نمی ماند

ز لبس کهنه نو پوشی بر پریشان آئی
بر اکل شور شیرینی و شیرینی نمی ماند

بلند تهای تن کردی نشیمن تهاجو امردی
بسختی طبر زینی طبر زینی نمی ماند

بعز و ننگ و ناموسی بر سم خلق مرسومی
بعزمت بار سنگینی و سنگینی نمی ماند

پس آن بهتر که محمود از خود و از خلق فانی شو
چه می بینی ز خود بیرون که بیرونی نمی ماند

قوله تعالی سیروا الی الله جمیعاً

بنگر بچشم دل همه اشیا مسافراند / افلاک و این کواکب و جاها مسافراند
در مردمک هرانچه در آید یقین ببین / ساعات دلیل و یوم و ماها مسافراند
این امر و خلق را بنگر در همه زمان / در سفلی طبائع رویا مسافراند
قضات و هم وزیر و امیران تابعان / هرلحظه هردمی همه روها مسافراند
نبی و ولی رسل و قطب غوث مشترک / با ذات و وصف و فعل و اسما مسافراند
غیر سفر نگشت کمالات ناقصی / زان روی پی کمال بدریا مسافراند
دریا ز موج صاف و مصفا بود مدام / بر بحر موج سفلی و اعلا مسافراند
در موج هر کثی بود از بحر لامکان / در بحر کف و موج با سرا مسافراند
حیوان و هم جماد و نباتست در گذر / هم امهات سفلی و آبا مسافراند
غیر از سفر بجهان نیست مسکنی / همراه شاه لشکر هرجا مسافراند
محمود از سفر تو مگردان ضمیر دل / چون در سفر محمد و عیسی مسافراند

سخن الماضی لایذکر

خطره از بیدلان نمیگردد / عاشق لامکان نمیگردد
رفته را باز پس نگاه مکن / هرچه ماضی است آن نمیگردد
نظرت پیش دار و راضی باش / مرده بر جسم و جان نمیگردد
دور کن این خیال ماضی را / رفته بر این جهان نمیگردد

هرچه درکن بود ممکن نشود　　ملمنت برزبان نمی گردد
بندهٔ را باختیار چه کار　　عاشقی برجبان نمیگردد
دوراین چرخ واژگون نرود　　رفتهٔ برمکان نمیگردد
بخیالات خام بی هوده　　بی نشان برنشان نمیگردد
ازچپ وراست دورکن نظرت　　زهد برمه رخان نمیگردد
تیرازشست چون رها گردید　　بازسوی کمان نمیگردد
محمود انظر بکن در پیش　　پیش رو برپسان نمیگردد

مناجات آخر ردیف

ای جهان جمله ازتو رام شد　　وی مظاهرها زتو با نام شد
ایکه بی بودت وجودکس نبود　　وی ظهورتو بروز وشام شد
ایکه متصرف درون هرشیون　　وی بهرکس طالب خودکام شد
ای ازل را در ابد پنهان کنی　　وی ظهورتو بانشان نام شد
ای بحفظ خود نگهداری جهان　　وی طلوع تو بهرایام شد
ای وجودت نعمت هردوسرا　　وی که رحم تو بخاص وعام شد
ایکه در هرلحظه آری خلق نو　　وی بهرشی اول وانجام شد
ای مسافرها روان کردی زجای　　وی جهان جمله زتو یک کام شد
ایکه اول رجوع ماسبی دام بود　　وی کنون ازتو درون دام شد

ایکه در دامت همه افتاده اند — وی که دام تو بهر اجسام شد
ایکه در خود او لا بی دام بود — وی کنون آمد بهر کش دام شد
ایکه برهانی مرا ز آفات ما — وی ز کرمت هر کسی اکرام شد
ای کریمی کاندرون جان من — وی رحیمی خود بجود ارحام شد
ای به پیش و پس براست و چپ شد — وی که بر اوج بلندی بام شد
ای سیاه و سرخ آمد رنگ تو — وی سفید و زرد و ازرق فام شد
ایکه در هر شی وجود تو محیط — وی که نفخ تو بهر اندام شد
ایکه با محمود گوئی راز خود — وی شراب ما برون از جام شد

باب در ردیف حرف ذال اول غزل که مبداء و منتهایش حرف ذال است

ذنوب ماست بدنیا بسی مثال ذواذ — اگرچه رحمت آید بما بحال ذواذ
ذکار معرفت از چه برآمد از هر سو — ولی خجالت ما برتر از کمال ذواذ
ذمیمه کار بود هر که بر زمین باشد — اگرچه ز ارض برآید همه فعال ذواذ
ذرایع همه عالم برحمت باشد — فرست بر همه از جانب شمال ذواذ
ذنون ما همه بر کبریاء عظمت تست — مبین ذنون مراده برین نهال ذواذ
ذهاب عین شب و روز سوی او نگران — برحمت تو کشا بر همه نوال ذواذ
ذوات خلق جهان از ظهور ذات تو شد — ظهور تست بجمهور از عیال ذواذ

سخن در وصف ذات بی چون سراید

ذات حق بر همه شد هست نفاذ | ظاهر و باطن آمد هست نفاذ
ذات خود را به بین که ذات اوست | در سمع قول وحا هست نفاذ
ذات از فکر تو برون باشد | فکر در ذات عاید هست نفاذ
ذات را بین بوصف خود پیدا | در صفت ذات شاهد است نفاذ
ذات او لیس مثله شیئ | در مثل نور اسود است نفاذ
ذات او لم یلد و لم یولد | والدی در ولد شد هست نفاذ
ذات بی چون و بی چگون بود | در منت ذات ایزد هست نفاذ
ذات تنزیه هست در تشبیه | بهر وصف احمد است نفاذ
ذات او شد عیان بنور و ظلام | در همه رشد را شد هست نفاذ
ذات محمود را شناس اول | کو بجمله مقاصد است نفاذ

سخن بر مظاهر مجازی و احوال ایشان گوید

تعینات عقولی بعقل خود ماخوذ | معلمان علومی بعمل خود ماخوذ
بحضرت صمدی عقل واژگون بود | از آن مظاهر گونی باصل خود ماخوذ
غنا چه میکنی ای محبس جهات جهان | جهان و شور جهاتش به نسل خود ماخوذ
جهان و کار جهان جمله رسم پیچید هست | مرآسمان رسومی باهل خود ماخوذ
نماز و روزه شارع طهارت تن شان | یقین و قبله ایشان بفعل خود ماخوذ

رسن طویل شده زان نشسته اند بفکر	بوقت فکر همه کس بجهل خود ماخوذ
شهان نامور و شور بانگ غلغل شان	وزیر و امرا قاضی بذغل خود ماخوذ
زرهست خاک و جسر یدا را وست طالب خاک	بچشم سرمهٔ کل شان بجهل خود ماخوذ
بری خاک چو فرعون بود طالب خاک	بچشم خاک بیامد باجهل خود ماخوذ
مقام دور فنا را و امید های دراز	همه امید کنان زان باهل خود ماخوذ
علوم منطق و نحوی امام خود کرده	زعلم حق شده غافل بعقل خود ماخوذ
خودی عقل بدر کن خودی عشق بیار	خودی عقولی بوصل خود ماخوذ
سجود قبله شان سنگ و قبله کافر	زسنگ نار برآید قبله خود ماخوذ
بگیر قبله جان تا شوی تو قبلهٔ جان	خودی مکن که ملک شد بظل خود ماخوذ
بجور تو غوطه بدریای الامکان ایجان	غسل کنان چه دون بغل خود ماخوذ
زشیخ خویش شو سمع کن سخن محمود	زشیخ خویش بسپر شد ببدل خود ماخوذ

مناجات آخر ردیف

ای تو در بر هم دغم هستی معاذ	وی زبطل هر صنم هستی معاذ
ای امان بی امانان در تو شد	وی درون هر شرم هستی معاذ
اگه خیر و شر همه از سوی تست	وی بفعل هر ندم هستی معاذ
ای تو ئی در مردمان ظاهر پرست	وی زشرک باطنم هستی معاذ
ای رضا و بی رضا از جانبت	وی ببدا خلاقیم هستی معاذ

ایکه فعل من ز تو یابد وجود | وی درون خاطرم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو گویم همه | وی بنا گویائیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو شنوم همه | وی بنا شنوائیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو بینم همه | وی بنا بینائیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو دانم همه | وی بنا دانستیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو خوانم همه | وی بتو ازنا خوانیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو قیوم وحی | وی بنا قیومیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو فاعل همه | وی بنا افعالیم هستی معاذ
ایکه من از تو بتو خواهم همه | وی درون ناخواهیم هستی معاذ
ای درون وهم برون جمله کس | وی بآخر اولم هستی معاذ
ایکه پیش وپس بر است چپ توئی | وی که تحت وفوقیم هستی معاذ
ایکه در اقوال تو صدق آمده | وی بقول کاذبم هستی معاذ
ایکه پاکی از وجود غیر خود | وی ز قول مشرکم هستی معاذ
ای بر آوردی تو کام جمله کس | وی درون ناکامیم هستی معاذ
ای تو مارا دایما محمود دار | وی کریما در کرم هستی معاذ

باب در ردیف حرف را اول بغزل که مبدا و
ومنتهایش حرف راست سخن بخواهش بو بیت گوید

ربوبیت کنان یارب زجبروت آبشو قا
بملکوت فعال کن گذر بر مزرعت ظاهر

ربوبیت کشا بر ما زشفقت ها جو رد خود
همه پژمرده بد حالیم چه باشد حال ما آخر

ربوبیت برحمت کن بحیوان و نباتاتت
که دلهای همه خلقان شب و روز بتو ناظر

ربوبیت زکس ناید بفرزندان شفقت و ره
که فرزند چهل روزت منم در ده لبن مادر

ربوبیت برحم آور کشا باب شفقت را
مسهل آن تسهل کن که در ضعفم بسی لاغر

ربوبیت چه کار آید که پژمرداند طفلانت
نبات الیطون شید یا بس ربوبیت کنان داور

ربوبیت بجان و تن بکن رباه یا رزاق
بمجمود ابو دایع ده زهر یک فرو کن صادر

سخن بمدح شیخ لشکر محمد عارف مربی شیخ عیسی رحمة الله علیه گوید

جان جان جهان شهی لشکر
پایه جسم و جان شهی لشکر

سر اسرار عارفان جهان
سامن کاردان شهی لشکر

فائض قطب جمله اقطاب
نور نا دیدگان شهی لشکر

شاه پنهان بلشکر اعیان
مظهر ات زمان شهی لشکر

بمظاهر ظهور شاه آمد
در همه کس نهان شهی لشکر

دلبرم صورت زمانه گرفت
عکس چشم دلان شهی گرفت

وطن حیدران و شهبازان
سرور صفدران شهی لشکر

عسکر از شاه و شاه عسکر شد
شعلهٔ عاشقان شهی لشکر

نور افشانست در شب تاریک
ناظر منظران شهی لشکر

فایض روح از ابو البرکه	شاه شاهنشهان شهی شکر
شاه جنیدی بفیض ابقی سوا	هست در لامکان شهی شکر
محمود امفیض معشوقش	بی روپی روان شهی شکر

مقصد جمال را از گنج مخفی می آرد اگر کسی بعروج ماه ابتدا از یوم مقصود شروع کند هر روز چهارده بار تا بدر کامل بعد صلوٰة الفجر بخواند مقصدش نماید بشرطیکه اول و آخر بار درود بخواند

گنج مخفی بحر باطن موج زن از کان زر	عشق اول عقل اول بر فلک سیم و گهر
روح اعظم قدرتی افگن بقلب جن و انس	تا ز هر شیار ساز هم معاون هم ثمر
غیب اول سیرست از غیب خلعتها خود	تا به بیند خلق عالم قدرتت از غیب در
بدر اول نور خضر وصل شو با نور خود	چونکه در عالم بجز تو نیست کس واهب صور
عشق اول ظل اول خلق او کن مدد	ذات اول روح اعظم روح رحمن باقدر
اسم اعظم کنز وحدت برزخ قاب و قوس	ثبت ور ام الکتب کن فیض رحمت با اثر
حرکت از باطن برآری برزخ واحد احد	در الوهیت سان نزو بر ربوبی کن گذر
ظل وحدت ابکثرت ظل محمد و صفات	روی در منشار کثرت کن با رباب نظر
امر ایجابی در آبر ام ایجادی خود	باش محبوب النسب در عالم ارواح سر
عالم ارواح جلوه ده درون عالم مثال	از مثالت بر گذر بر جلوه دو ار شهر

باشش از ازدواج افلاکت عناصر ربعی	از عناصر شو موالیدی ز دو ار قمر
از موالید المجمودت به نعمتهای اصل	اصل را در شاخ بنشانی درون میوه شجر

سخن بحق قرآن و آل رسول الله صلی الله علیه وسلم گوید

مصطفی گفت میروم زین دار	داشتم در جهان دو چیز قرار
گر بگیریش تو بصدق و یقین	یابی از رحم حق جزا بسیار
آن یکی آل و ان گر قرآن	تا بروز اخیره اسرار
جمله بر حوض کوثرم آیند	آل من گردمن هزار هزار
آل را با یقین من درگمر	عملت بر قران جاری دار
گر تو مارا بصدق دل خواهی	دوستی اهل بیت را بشمار
فاطمه هست نطفه ام بجهان	زو حسن هم حسن از کرار
نطفه شانست نطفه فاطمه ام	آل ایشان ز من مدان اغیار
پنج تن سیدان کونین اند	نسل شان سید اند برخوردار
حب پنج تن فریضه بر جمله	گشت ثابت ز دل غبار برار
از قرآن و حدیث فضل شان	تبغا سیر در نظر می آر
از امامان خود به پرس این راز	که شدند اهل مذهب و گفتار
شافعی در محبت ایشان	بود دیوانه وار براز و نزار
حنفی گفت خادمم زین قوم	احمد و مالک اند عاشق وار

حب شان حب احمدی باشد | عز شان عز مصطفی سالار
که ولد سر والد آمده است | پوست بی مغز داند این کفار
فرع از اصل تو جدا منگر | اصل در فرع گشت استظهار
پنج تن پنج رکن ایمان دان | ور پی او شوی شوی مختار
علم خوانی بعالمان آیی | درس گویی مدرسی طرار
ور عمل را کنی شوی شیخی | نشوی سیدای نکوکردار
دامن شان بگیر در دنیا | تا شفاعت کنند در آن دربار
عاقبت میوها بتجسم روند | دامن میوه گیر دین غار
مثل کنعان مدان تو ایشانرا | گشت باغی ز نوح شد بیزار
گر بدانی که توبه راه نیافت | وانکه اصلش صحیح نه پردار
مصطفی گفت آل خود را چون | صالح از حق و طالح از من یار
خالی از علم و دین شود مغرور | سرنگون هست اشجر پر بار
مرد هستند بنده احسان | شکر ارندش از هزاران بار
کن وصیت ز مصطفی در گوش | هر که نشنید کرد استکبار
عاقبت رفت زین جهان بی کس | بغضبهای واحد القهار
از سر رحم این سخن گوییم | که نبی مصطفی بکن رفتار
در تو نشنیی وصیت محمود | نه از امت شوی در آخر کار

سخن در بیان چهار نفس بچهار خطره و چهار خصائل انسان گوید

نفوس چار در قرآن نمودار
بر آن هر یک یکی خطره پدیدار

ز خاکت مطمئنه گشت ظاهر
ز آیت نفس لوامه عیان کار

عناصر چار باشد در وجودت
ز هر عنصر یکی نفس است بشمار

ز بادت نفس ملهم گشت پیدا
ز آتش هست اماره زیان کار

ز خاکت خطرهٔ رحمان نماید
ز آیت خاطر ملکی شده یار

ز بادت خطرهٔ روحانی آمد
در آتش خاطر نفس است هشیار

بفعل نفس شیطان رخ نماید
ز افعال قبیحش باش زنهار

عیان شد در وجودت چار عنصر
ز هر عنصر بقلبت خطره پندار

بود آتش ز سر تا سینه پیدا
هوا زا در شکم کردند سیار

ز سرت تا بپایت آب باشد
بهر دو پای خاکی آمد ای یار

بود خناس در سینه بقلبت
که دربانی کند از شاه بسیار

خصال نفس اماره ذمیمه
بود مایل بلذتها بهر بار

بود خناس مایل بر گناهی
بکن پرهیز از آن بدکار عیار

ز لوامه عبادتها در آید
ز ملهم ذوق و شوق دوست بشمار

بود در مطمئنه راستها
رضا تسلیم او را کرده هموار

به نفس مطمئنه انبیا دان
درون اولیا ملهم بود چار

درون مومنا لوامه باشد | بکفار است اماره نگون سار
بهریک نفی و اثباتے در آور | بکن اثبات حق کن هست اسرار
تو تیغ نفی و اثباتے بر آور | بزن محمود هر دم بر سر اغیار

سخن معنی طریقت و خلافت نفس گوید

طریقت هست افعال پیمبر | ورا گفته پیمبر جنگ اکبر
خلاف نفس رفتن صعب کاریست | بجز حیدر نیاید کشتن اژدر
عدو سخت باشد بین خبیثک | جهاد سهل باشد قتل کافر
طریق پای هر سومی توان رفت | سلوک جان برفتن نیست اصغر
بقلب روز و شب او در تجسس | مبادا رو نهد بر راه داور
بهمراه تو دشمن مادرت زاد | خلافش رو بهر فعلی سراسر
بعقل و علم دانائی مثالست | مثالت قد و قامت فربه لاغر
نشیب سوی هر یک جای دارد | هوا و شهوت او راهست چاکر
دلت را میکشد از جانب حق | بحیله سوی لذت آرد آخر
ز لذت بر حرامت میل آرد | وزو کفرت دهد ملعون کافر
از این ملعون نرسته هیچ فردی | درختش را زبیخ و بن بر آور
همیشه میل دارد بر خور و پوش | بخواب و غفلت و لهو از مکین در
دلیل آرد ز آیات و حدیثے | بمقصود خود آن بد اصل گوهر

حسد کذب و عداوت کبر و لهوی	ریا و عجب و حرص و نقره و زر
باوصاف ذمیمه کار او دان	بشر را شر دهد این شر پر شر
پیمبر گفت این را بول شیطان	خبیثی از خباثتهاش بشمر
ز فعل خود حق بفعل خود در آرد	بفعل خود ترا دارد منور
هوا را آلت تقدیر سازد	گشت آرد بگوید شد مقدر
نمی خواهد ز تو گاهی جدائی	از این دم تا باخر دم برابر
تو زین دم تا باخر دم خلافش	قدم در زن بباطن هم بظاهر
مشو ایمن ز مکر این لعینی	ز فعل این برو بر فعل دیگر
همیشه هستی این را بر انگن	به تیغ نفی از هستیش بگذر
بیک لمحه بحق هستی این را	بده دخلی دگر نه باشی او بر
به بینائی و شنوائی و خواهش	بدانائی و گویائی ز حق خر
سخن را گوش دار از بنده محمود	که تا باشی بحضرت نام آور

سخن در فضیلت شریعت گوید

از شریعت بدر مرو زنهار	تا شوی از حیات برخوردار
یک قدم گر ز شرع برگردی	نقص هر دو جهان شود یکبار
زاده شرع رو نگر داند	از شریعت که هست جن انار
صاحب شرع مصطفی آمد	پیرو مصطفی است خوش کردار

هر که از روز شرع او گردد | اسفل السافلینش جای شمار
صد هزار از مقام قرب رسی | از مقامش مکن تو استکبار
شرع کشتی و مصطفی بحر است | مثل در قرب دانش حق را دار
غیر احمد نیافت هیچ احد | نیست بی راه مصطفی سیمار
محمودا مقیم این در باش | هست این در مدام پر اسرار

سخن در ارشاد سلوک گوید

فرموده احمد بشر خذ ما صفا دع ما کدر | عن ما سوا الحق خذ ما صفا دع ما کدر
ساکت بکن تو این لسان قلبت بفعل حق دیدن | امساک حق کن ز جگر خذ ما صفا دع ما کدر
اهل بحق جمله خودی کاندر خودی یک بد | در دل مده یک شی گذر خذ ما صفا دع ما کدر
قول مرا تصدیق کن جان وحدت بزن | با صدق و ایقان ای پسر خذ ما صفا دع ما کدر
هر شی که در چشم آیدت یا صوت بسمعت رسد | در جمله فعل حق نگر خذ ما صفا دع ما کدر
هر یک همه اسمست قبض کن بحر وحدت غوطه زن | فعلت نگر در هر امر خذ ما صفا دع ما کدر
محمودا از خود فارغ آ تا بنگری در خود صفا | از یک مرد تو در دگر خذ ما صفا دع ما کدر

سخن در بیان حضور گوید

اهل الله ایم و مقصد ما هست با حضور | بی خاطر آنکه عبادت ماست دور
گر کعبه بی حضور بود نزد ماست دیر | در دیر با حضور بود کعبه هست و نور
در بت اگر حضور بیابیم کنم سجود | محراب اگر حضور نباشد بود حرور

در خلوت از حضور نباید بود گذشت	در سوق اگر حضور بود هست کوه طور
اگر بهشتی که بجز دوست آیدم	باشد مرا جهنم سوزنده بی سرور
محمود را بدنیا و عقبی حضور دوست	کافی بود که هست دگر مایه ام غرور

الاتصال مع الحق علی قدرت انفصال الحق

گر وصل خدا خواهی کز وصل جهان بگذر	در کشف یقین خواهی از دیدن جان بگذر
گر وحدت او خواهی رو بر در دل بنشین	بربند حواست را از چون و چرا بگذر
در معرفت خود شو از جسم فنا در رو	در روح بکن جولان از مرد و زمان بگذر
از عقل فنا بر شو بر عقل بقا در رو	بر منزل الا رو و از اهل زمان بگذر
از دنیی فانی رو و از عقبی باقی رو	در مرتبه سر شو از این و از آن بگذر
هر چیز که میدانی بی دوست همه فانی	عاقل نشود مائل بر کون و مکان بگذر
در صنع چه می مانی گر صانع خود بینی	هرگز نکنی میلی بر صنع کنان بگذر
گر زنده و قلاشی در جیفه چه می باشی	از خلقت داری چون فیل دمان بگذر
در پی زن و فرزندی شب و روز بپابندی	آخر همه بگذاری زین مهر کسان بگذر
بر علم مشو کافی بر خوان بکن انصافی	دانسته عمل را کن علم ست همان گذر
چون روز پسین آید شرمنده حق باشی	در روی خدا بنگر و با امن و امان بگذر
این گفته محمودی در سمع اگر داری	بر منزل محمود آ چون سر و جان بگذر

سخن در شوق و طلب ثمره اصلا و ترقیات روحانی الی الله تعالی

بروییت انتظارم من بیا در بر بیا در بر	برآییت آشکارم من بیا در بر بیا در بر
تمثل راچو بنمودی ز غیب روح خود ما را	از آن رو در طلبگارم بیا در بر بیا در بر
چو دیدم گشت کار خود بوصف دیگرت جانم	بوصف تو رجا دارم بیا در بر بیا در بر
در اندر خود بلی گفتی بمن گفتی بلی خوانم	بوجه تو گرفتارم بیا در بر بیا در بر
بگلزار جمالت ده کلم را کل بکل باشد	عیان بنمای اسرارم بیا در بر بیا در بر
عزیز و هم معز هستی بعظمت کبریا داری	بعزتست رفتارم بیا در بر بیا در بر
سهل آن تسهل کن ظهور خویشتن بنما	بیوم وسن واشهارم بیا در بر بیا در بر
بقربت طی کنان بعدی بوصل آماده روی من	توی محمود پر بارم بیا در بر بیا در بر

سخن در ظهور واجب سراید

کنج مخفی شد عیان دایم ظهور اندر ظهور	موج بحر لامکان دایم ظهور اندر ظهور
غیب باطن گشت ظاهر در ظهورات جهان	شد مظاهر از نهان دایم ظهور اندر ظهور
کنز وحدت از قدم ملبوس شد در نور سر	بی نشان اندر نشان دایم ظهور اندر ظهور
شاه لاهوت آمده پیدا با جسام روان	جان جان پیدا بجان دایم ظهور اندر ظهور
نور را نور از سرایر گشت ملبوس سما	در جنود اختران دایم ظهور اندر ظهور
از صفات سبع در افلاک سبعی شد روان	چرخ را گردش کنان دایم ظهور اندر ظهور
در بروج چرخ منزل نازل آمد اختری	نورش از سیارگان دایم ظهور اندر ظهور
فیض اقدس در مقدس گشت خارج وانما	شاهدی در شاهدان دایم ظهور اندر ظهور

نور سر در نارد اخل گشت خارج جا بها
شد شیاطین و درجهان دایم ظهور اندر ظهور

آن هوا در این هوا طایر شد از روز ازل
طیر اندر طایران دایم ظهور اندر ظهور

بحر اندر ماهیان ملبوس شد از اصل خود
ماهی اندر ماهیان دایم ظهور اندر ظهور

خاک پیدا در موالید از دواج چرخ نور
در ظهور خاکیان دایم ظهور اندر ظهور

بحر عرفان موج زن از کلک محمود آمده
عارفی از عارفان دایم ظهور اندر ظهور

سخن بعد رویت ابنت خود از حضرت عرت امان خواهد

بحکمت آمدم شرمم نگاه دار
بحکمت میروم شرمم نگهدار

بآلت حرکت از فعلت برآید
بفعلت حرکتم شرمم نگهدار

بافلاک وکواکب حرکت تست
تو ئی در عنصرم شرمم نگهدار

سعود و نحس و خیر و شر عالم
تو گفتی این منم شرمم نگهدار

تو ستار و کریم و رهنمائی
برحمت ره دهم شرمم نگهدار

قلوب جمله بین الاصبعیت
بگردان برشتم شرمم نگهدار

به بحر و بر و بیگانه یگانه
سلامم و داقیم شرمم نگهدار

توئی حاشا بحشرهای عالم
بسوی محشرم شرمم نگهدار

زخلوت ظاهری صورت من
بظاهر باطنم شرمم نگهدار

تصرف میکنی از جان محمود
توئی متصرفم شرمم نگهدار

سخن در ستر اسرار گوید

پوشیده دار سر الٰهی ز سمع غیر | از کشف و هم کرامت و هم سیر و هم ز طیر
خواب و خیال و هم خدا را علن مکن | سرّت ز عزتست مکن فاش چون دلیر
توحید سرّ دوست مگو پیش عام خلق | در عقل نقص شان رسد آن زیر بر زبر
از شهرت آفت است بپرهیز زین عمل | مستور راحت است خموشی بکن نفیر
معروف با بها و مستور بی بهاست | ستار اسم هو است بدل ستر را گزیر
اهل صفا دوام سکونی بجان کنند | اهل قفا مدام سلوک براه سیر
لب بسته را همیشه بود عزت و کرام | منصور لب کشود زدندش به تیغ و تیر
پوشیده هر عمل که کنی با نیاز حق | باشد ز جمله بیش درون حضرت کبیر
از ستر عیب گشت علی شاه اولیا | محمود تو متابعت جد خویش گیر

سخن در ارشاد تعینات سلوک گوید

تفقدی بنما بر همه صغیر و کبیر | که نزد دوست مساوست این صغیر و کبیر
بسر قلب بدان لا اله الا الله | ز سر قلب باجام حق سمیع و بصیر
ستم مکن که وجودیست در همه اشیا | ز نیک وجود بایجاد خاسته است نفیر
شفقتی بکن و بلکه خود فداش بشو | یقین بکن که مهیاست حق درون ضمیر
وجود سر و علن نیک بین بمردم چشم | که نیک و بد همه در وصف ذات هست منیر
اگر بسلک سلوکی ز فعل دوست مرنج | که فعل او بمظاهر مثل نبات و شبیر
نبات و شیر بلذات جان بنوش مدام | که نیش و نوش بود عشق را نفس اکسیر

براہ فقر محمد کسی کہ ساری شد	زاسم و رسم مجازی بر آمده چو فقیر
اگر تو دولت حبا دید خواہی ای محمود	تفقدی بنما بر ہمہ صغیر و کبیر

سخن در تجلی افعال سراید

بود ناسوت از ملکوت قادر	بود ملکوت از جبروت قادر
بود جبروت از لاہوت ناشی	بود لاہوت در ناسوت قادر
معانی عین شد در عین معنی	بود ناسوت در لاہوت قادر
بروحت روح یزدان بین معنی	بچشم اعضار تو ہاہوت قادر
بقدرت قادر آمد در مظاہر	تفکر کن بزیر موت قادر
حیات و موت از غیرش ندانی	الہت در حیات و موت قادر
زعین خود مرد در عین سینے	احد از حدمہ ناحوت قادر
بروح و عقل انسانست حیوان	باسحار وجاد و قوت قادر
بسیم و زر و مرجان و زمرد	بدر بحر و در یاقوت قادر
بقدرت کن نگاہ محبوب محمود	بجملہ شاب و در فرتوت قادر

ایاتنا فی الافاق و فی انفسکم افلا تبصرون وقل ان الاولین و الاخرین لمجموعون

تبارک قمر بین با برود بیر	بزہرہ کلو بین بقلب منیر
بنات تو بہرام دارد مقام	بخصیہ بود مشتری قدیر

بمقعد زحل دوری سن کند / بود صدر کرسی دلت عرش گیر
که رحمن باشد بعرش استوا / ظهور شش بانس صغیر و کبیر
بروج فلک نیز در نفس تست / شهود شش نما در طبایع اسیر
حمل بر سر و ثور گردن بود / دو دست است جوزا کنار تنگ
بصدر تو سرطان و قلب اسد / میان شکم سنبله را گزیر
بمیزان کمر بر ذکر عقرب است / بران تو قوس آمدی خوش تفسیر
جدی بر سر این است و بر ساق دلو / بحوت است پایت بدان همچو تیر
طبایع تو جمله آمد عیان / نگه کن بچشمت بهر بو کثیر
بسر سینه نار و شکم باد پر / بسره ذکر آب آمد بشیر
بپایت تراب آمده هر طرف / که باشند جاریت در راه سیر
زنفس تو کس نیست خارج ببین / فلک هم ملک را تو هستی امیر
برون را چه بینی درون را نگر / جهانی برون در قلیلی کثیر
چه مرآت قلبت مصقل بود / فتد عکس درون برون شو بصیر
فتد باز عکس تو در شش جهات / عیان روی تو در صغیر و کبیر
محمود این گوید از خود کلام / یقین دان که گوید اله فقیر

سخن در بیداری قلب سراید

چون بخواهم روم بخلوت یار / یار را یار میکند بیدار

چشم خوابد دلم به بیداریست | در کشاکش شده بمن دلدار
خلعت از دوست میشود در خواب | خواب من هست کاشف اسرار
میکنم سیر مرغزار وسیع | ظاهرم خار و باطنم گلزار
در شب اثنین هم شب جمعه | مصطفے وصل میکند سالار
نومم افضل ز الف سال مطیع | گو شده در حجاب خود از کار
خواب من نه چو خواب حیوانان | که بخوانند از علف منقار
نوم من از خود و بحق یقظه | قدمم بر مثال و روح اسرار
نوم آرم بقرب قاب دو قوس | منکرم کافر اندران دربار
جسم بر ارض و روح بر عرش است | استوایم بعرش رحمن جار
در بطون بادشاه کونینم | در جهانم فقیر و زار و نزار
هیچ کس در جهان نمیداند | که کجایم کجا کنم اسحار
روح من انبیا چو گل دارند | اهل دنیا مرا خراب انگار
در جهان خوار مثل نشان باشم | در بطون بس عزیز با کردار
حق مرا گفت تو عروس منی | از تو دار خلق سرشم دار
زان سبب خلوت آورم شب و روز | که نداند کسی بمن دلدار
محمود امطیع جانانے | بهر گلزار باش اندر خار

مناجات آخر ردیف

ای قوی در وقت پیرم دستگیر / وی درین حالت بده امداد پیر
ای که من از جمله پیران فتاده‌ام / ویکه پیران پیش تو درناگزیر
ای که من بگرفته‌ام عرشش ترا / وی تو دستم گیر چون هستم فقیر
ایکه من از هر کسی رو تافتم / ویکه رو سوی تو کردم با قدیر
ایکه سودای تو از جمله فزون / ویکه بر سودای خیر و شر خبیر
ای همه دریا رحمت جود تست / وی ز جمله طالبان مطلب پذیر
ایکه ما را از عدم پیدا کنی / وی تو کردی در ظهور خود اسیر
ایکه اظهار درون کائنات / وی تو هستی بر همه عالم امیر
ایکه پیر و میر جمله پیش تو / وی کننده سر ز کبرت یا کبیر
ای که درویش و غنی محتاج تو / وی ظهور مظهران پیشت حقیر
ای که دریای عظمت بوده / وی تو اول از ظهور و هم اخیر
ای که ظاهر بود در ارواح جان / وی که جسمم پیش ارواحت ظهیر
ای بکن پیدا کنی هر جسم را / وی درون جسمها از تو نفیر
ای غفور جمله عصیان من / وی تو در محشور می باشی مجیر

باب در ردیف حرف اول غزل که مبدا و منتهایش حرف است

ز کمال گشت قلب ز عشق تو لعب سوز / از بهر وصل خویش دل عاشقت فروز
ز زر داب زیر مثل تو کس نیست در جهان / چندین هزار عاشق تبدیل کشتی بر دو

زور آوری مکن که بیوم الحساب صبح / گیریم خون بها ز تو در شعله تموز
زیرا که قول تست انا دیت بود / مقتول گشته ایم براه تو چون نفوز
زانگه که در الست سخن گفته بما / عاشق شدیم و گفته بلی را بیک رموز
ناری من ز تست تو در نیاز خود / قول حبیب تست علیکم بدین عجوز
زان عجز آوردت و محمود بنده است / تا روز قطمیر بیابد برات نوز

سخن در دخول وقت اصل گوید

سلام باد که آن مرغ رفته آمد باز / شدم بجملهٔ مرغان این جهان شهباز
جهان و کار جهان هر یکی بدست آمد / نواز نوبت سلطانیم نواز نواز
معاملات الوهی بدست ما آمد / به بخت و طالع خویشم مبارکی آغاز
بفتح باب فتوح مرا دوست آمد / سمند دولت رقصد بزیر رانم باز
جهان و خلق جهان پادشاه جان جهان / بقلب و روح بخلوت بمن شده دمساز
جهان و هر چه در و هست شد بقبضهٔ من / ز پادشاه الوهی شده بمن در واز
همه خلایق بجود شوند اگر یکدم / ز آستان الهی اگر نمایم راز
شریک نیست بذاتم دگر کس ای مشرک / ظهور ماست صفاتم شنوی چو دانباز
منم بجای مقید شدم از آن بیجا / مقام خویشتن گذارم اگر برآرم ناز
چو یار ناز نماید کنم نیاز دگر / دراست ناز همیشه مرادم نیاز
چرا که من بتقیید فتادم ای مطلق / تو بی تقیدی اهی نور جان هر اعزاز

تو محمود منم حمد ای حمیده صفات	همه تو ئیست دگر نیست کس چگویم باز

سخن در معرفت وجود اصل گوید

نگارم در لباس ماست امروز	زعشق وعقل در سوداست امروز
لباس مشتری را برگرفته	بخود کامی زخود برخاست امروز
ملبس فی السمار الارض دیان	مجمل فی الهوا دریاست امروز
نشنید هیچگه در صورت خاک	درون آدم بخود شنیده است امروز
گهی داند گهی دانسته نادان	گهی شنید گهی پر پاست امروز
سیه اندر سفیدی نام دارد	ظهور اندر وی دفتر داست امروز
احد در جمله واحد نامور شد	صمد اندر صنم آراست امروز
بخود بینی ز هر سو آمد آن یار	زخود گوئی بمن پیداست امروز
بمحمود آمد وخود آشنا سید	بفیض حضرت عیسی است امروز

سخن در حقیقت کلام خود سراید

این کلامم جنبش روح است در گوشت نواز	قول من از عرش جاری کم سخن معنی دراز
مست را در وقت مستی شعر گفتن جنبش است	جنبش دریا نه اندیشد بشیب و هم فراز
در سخن گر عیب بینی عیب مستان نارواست	عیب بینی عیب بیند مست از وی بی نیاز
حال مستان قال حق دان حق لسان العمر نطق	نطق عمری نطق الله فی لسانی عن مجاز
من زبان آن رانه ام دلرا بیاریم بخود	سر قلبم قلب ناید می نگر اندر نماز

مرد باید تا بفهمد قال مرد از ایجان — مرد معنی را کلامی همچو محبوبی نیاز
وقت آمد در زبانم گفت پیدا سرها — من بخود آلت بدم آن حرکت از دعوی دراز
گر نشد از ما ردیف و قافیه بیت و غزل — عین قاف و یا است از من در دهانت و لگداز
گر توئی من خبری کونین گردد ملک تو — فی بطونم از زبانم در سمع شنو است باز
سر حق را شری انگیز ای سخن چین عیب بین — لفظ آموزی ببازی گر کسی از خود ببساز
قول محمود است از محبوب پیدا در زبان — منکر وی منکر حق حسن کافر نارباز

سخن در نماز صوری و معنوی گوید

دلا نیاز بیا و نیاز راست نماز — نماز غیر نیاز نیست روا کجاست نماز
نماز هست کلید بهشت سبحانی — اگر بسجدهٔ اول فتح بجاست نماز
بسجده که عیان دیده گشت وجه الله — همانست سجدهٔ ثابت دگر جداست نماز
اگر بقرب نوافل و یا فرایض هم — کنی نماز نیاز اندران خداست نماز
عجب نماز شریعت که فاعل و مفعول — کنار و بوس و جماع آرد و روست نماز
بغیر عشق نباشم گهی قریب بدو — وضو ز هر دو جهان میکنم مراست نماز
نماز را تو چه دانی بلحظهٔ دو رکعت — کنی سلام دهی این همه هوست نماز
دلت بقید جهان و نماز بنماسے — اگر دلت بخدا نیست پس چراست نماز
بشرم خلق کنی تا کسے نه بد گوید — نعوذ بالله ازین فعل شرک خاست نماز
خدات خلق بود ای تو بنده مخلوق — برو بخلق سجود آر تا تراست نماز

هرانکه ترسس کند از خلایق مخلوق	بنزد ماست جهود انکه را ریاست نماز
از این نماز حذر کن تقلیبت ای محمود	نماز خلق جهان در من و شماست نماز

مناجات آخر ردیف

الیقوی و قادر و هم کارساز	وی بطون و ظاهرم را کرده واز
ای مهیا ساز جمله کارها	وی وصول عاشقان دلفراز
ای حکیم و حاکم و محکم توئی	وی سمیع سامعان دلگداز
ای تو هستی در همه جائی محیط	وی بجمال و خط محبوبان ناز
ای مرید و عالم هر شی تو ئے	وی تو می باشی بقدرت بی نیاز
ای کلام من ز تو ظاهر شده	وی جواب خود دهی در حال باز
ای درون جمله هستی خود سواد	وی همه سامع تو ئی شنوا راز
ای ظهور و باطن از تو آشکار	وی تو هستی اندرون هر مجاز
ای تحیر ساز جمله عارفان	وی ثنائی جمع در محمود ساز

باب در ردیف حرف سین اول غزل که اول و آخر حرف سین است ترک اسباب و راجع شدن بر بی سبب

سبب گذار و سوئی بی سبب بشو افلاس	که بی سبب بر جان خلق هست اساس
سمور بی سببی پوش و بر سبب شو	تراش جمله اسباب را بارۂ و اس

نگالش ارچه نمائی بغیر خواهش حق ۔ ولی بغیر سبب در اخر آئی باس
سرادق سببت در نگر بسوی سما ۔ که بی ستون چگونه معلق است اساس
سراچه همه بالا راو بعظمت حق ۔ زغیب روح مثالست اندرون حواس
سحیق کن ز دولت جمله وسایل غیر حق ۔ قرار جمله بخالق اگرچه خضر الیاس
سراج جمله نبی ورسل توکل دان ۔ که بی طریق تو نشد نبی اناس
سواء خلق جهان تکیه سبب باشد ۔ که بی سبب نبود گر بود شود عکاس
سلوک سلک تو محمود بی سبب آمد ۔ سبب گذار و بحق آو گرنه باشی ماس

سخن بعد از مفارقت در موصلت باستغناء اصل گوید

دردی که بهر دوست کشیدم درا مپرس ۔ رنجی که جای زهر چشیدم درا مپرس
در راه دوست هرچه در آمد کشیده ام ۔ بر این جفا که طعنه شنیدم درا مپرس
دردی زغیب مطلق آمد بعیب من ۔ با عیب خود بغیب رسیدم درا مپرس
دلبر ز رخم در دتاریک شب رسد ۔ از شوق آه و ناله که دیدم درا مپرس
خوش بود مجلسی که ز اغیار پاک بود ۔ لعل لبش بشوق گزیدم درا مپرس
یارم ز عشق دوش سرم را بخود گرفت ۔ خوش بوی زلف او که شمیدم درا مپرس
بر این محبتی که سخنها رسیده اند ۔ از ناز او که سینه دریدم درا مپرس
نازش بجای تیغ و تبر قایمی مقام ۔ زخمش درون دل که خلیدم درا مپرس
صد آه و ناله آید از آن بیوفائیش ۔ زان رو بعهد دوش طپیدم درا مپرس

آن نفخ شهوتی که دمیده درون من — زان نفخه اش بجمله عزیدم ورا مپرس
دارم هزار چشم بعهد الست یار — بر عهد او چگونه چمیدم ورا مپرس
محمود عشق باز بجو دبر دوام وقت — شانی طیب نفخه دمیدم ورا مپرس

سخن در ارشاد سالک اولیاء لاخوف علیهم ولاهم یحزنون ط

گر دوست بر سر است تو از هیچکس مترس — وریار در بر است تو از هیچکس مترس
گر خصم صد هزار بود در مجادله — در جسم دلبر است تو از هیچکس مترس
شاه جهان بجمله شیون شاهد آمد است — باطن بظاهر است تو از هیچکس مترس
گر اول ظهور و باخر بطون یکی است — قسمت مقدر است تو از هیچکس مترس
بنگر بقلب جمله تصویر خصم را — سرو صنوبر است تو از هیچکس مترس
در کوه و دشت و شهر نگر ذات هستیش — دلدار بر در است تو از هیچکس مترس
یکذات شوعیان بجلال و جمال کون — این یک قلندر است تو از هیچکس مترس
در ارض و السماء به یقین خوب تر نگر — یک خط مهور است تو از هیچکس مترس
در سعد و نحس و اصغر اکبر یقین بکن — محبوب اختر است تو از هیچکس مترس
در ماه و نون و خمس مراتب احد نگر — اخلاص کشور است تو از هیچکس مترس
از ظلم خلق روی بگردان که عادل اوست — عالم زحق بر است تو از هیچکس مترس
در وقت نزع و گور و سوال و جواب او — مولی مظفر است تو از هیچکس مترس
در حشر و پل صراط شود ناز دلبری — او خود سمندر است تو از هیچکس مترس

و همیست اینکه خوف درون سینه آمده / رحمن ار سرورست تو از هیچکس مترس
گر صد هزار ذنب کبیر از تو صادر اند / جبار غافرست تو از هیچکس مترس
نامرد آن زغیر خدا ترس آیدش / انسان اکبرست تو از هیچکس مترس
از دولت دو کون مشو ناامید هان / معطی بشاکرست تو از هیچکس مترس
این خیر و شر و هم درون علم آیدت / هر فرد بهترست تو از هیچکس مترس
بهتر تو گشت جنت و دوزخ قرارگاه / هر خرب خوشترست تو از هیچکس مترس
یک باطنی بجمله ظهورست بحر وش / ظاهر بمظهرست تو از هیچکس مترس
محمود حافظ است بنور محمدی / در خلق انورست تو از هیچکس مترس

مناجات آخر ردیف

ای که رویت آمده در پیش و پس / وی که ذاتت ناید اندر فکر کس
ای که وصفت آسمان و هم زمین / وی صفاتت از همه ذرات بس
ای که از وصف تو ما قاصر آمدیم / وی که اوصاف تو در غیب جرس
ای تو گنجی ما درهای تو ایم / وی تو گل هستی و ما این خار و خس
ای که تو قاضی و ما شرع تو ایم / وی که ما مظلوم و تو میر عسس
ای که تو شاهی و مایان بنده ایم / وی تو شهبازی و ما مور و مگس
ای بحکمت ما همه محکم شدیم / وی تو بر ما راکبی ما چون فرس
ای همه جاهلم و تو عالم بما / وی تو غیبی و مایان از تو حس

ای که ما از همه ماخوذ تو — وی رجا از تست و از ما جمله بس
ای تو شاه عادلی بر کائنات — وی بکرم خویش فریادم برس
ای که محمود آمده در حضرتت — وی که رویش گشته است از پیش و پس

باب در ردیف حرف شین اول غزل که اول و آخر حرف شین است

شود که از من بیدل سخن کنی در گوش — دوئی بدرسگی و یاد آوری آغوش
شب فراق بیک روی کن صبح وصال — که از مشام نرفته هنوز رایح دوش
شهادت دل من نیست بر کسی زین خلق — که من ز خلق جهان روز و شب کنم روپوش
شفای من تو ی و رنج من بجز تو بود — مریض پرس که در تو درست دارو نوش
شروع ما همه از تو رجوع ما همه تو — که جز تو نیست مرا یک کسی بقوت توش
شراع کشتی ما از تو می شود پر باد — توی بریش بقدر کنان بدامن و گوش
شریر باشم اگر می هلی مرا بی خود — برآی ز بیخودیم را بخود بکن مدهوش
شعار کالبدم از تو آمده ز ازل — در اندرون ازل از تو من گرفتم روش
شکیب رفت ز محمود بهر دیدن تو — که لحظه لحظه دل من بعشق تو در جوش

سخن در بیداری چشم ظاهری بحق آید

در قضا حاجت چه نومی ای فلان بیدار باش — دامنت آلوده گردد در جهان بیدار باش
در نجاست خانه خفتن آدمی را کی سزد — کار حیوان با فراغت خواب دان بیدار باش
با نجاست یا جنبت چون شود یاری عزیز — پاک باش و پاک رو از رومیان بیدار باش

من نگویم که طاعم

رو میانرا که میا سا تا شوی سلطان روم
روز و شب ناظر بشو از جسم و جان بیدار باش

خواب در عقبی است بیداری بدنیا دایم آست
خواب دنیا را نگه کن ایفلان بیدار باش

یکزمان خوابی بدانجا خورده بودم گندمی
این زمان خوابت نگه کن چون شهان بیدار باش

از کسافت نوم زاید وز لطافت یقظه ز
در لطافت بعجب پرده دران بیدار باش

در شب ظلمات آید آب حی سلسبیل
چشم را واکن ببین می خور نهان بیدار باش

در محافل حور پری وی چشم دلت بیدار کن
روح با روحش رسان از شامیان بیدار باش

شامیان در شام باشند تو بیا در روم روی
صلح کل افضل بود ای صلح دان بیدار باش

گر بجان و جسم هر شئی صلح آری بید ریغ
صلح آر در جهانجان بر تو دوان بیدار باش

صلح خالص کن بدو برآ ز شرک این دو تو
تا که صلح از حق بحق باشد عیان بیدار باش

از مکان خود دور افتادی عجب خواب آیدت
بر مسافر خواب شوم است از امان بیدار باش

انبیا و اولیا بیدار بودند در جهان
تا بعی بیدار شو غفلت کنان بیدار باش

دوست آنرا دان که بیدارت کند در وقت خواب
خواب دنیا را رها کن خود جهان بیدار باش

خواب را بر کن سر و رنه برند دزدان رخت
رخت خود را کن نگه می شود هان بیدار باش

خوب تا کی خیز بر پا کام منزن هر طرف
بر تفکر حبس دم کن دم زنان بیدار باش

جان محمود از نجاستهای سفلی پاک شو
از برای وصل جانان هر زمان بیدار باش

سخن در رفتای محمود در لقای محبوب

بوصلت نام تو گشته فراموش
بر منتهای تو جان گشت می نوشش

چو رو آرم سوی اسلام ظاهر — لقا بیت سوی کفر آرد مرا جوش
بعقلم نیست ارکان مجازی — بدیدار تو عقلم گشت مدهوش
زبانم گنگ شد از گفتن تو — ز رو دیدن شدم بچشم بی گوش
شناسائی بدر شد از وجودم — ازان وقتی مرا کردی در آغوش
بحیرت عقل شد دل گشت بیدل — باظهارت جهان گشتاست روپوش
طبایع هم کواکب شد مبدل — شده محو و لب گوید که خاموش

سخن در ثمرات عبودیت و هدایت سراید

خیز دلا از همه پیش خدا بنده باش — خیز ز افعال نفس در همه جا بنده باش
گر تو بخواهی شوی واقف اسرار غیب — خواهش خود را گذار فعل رضا بنده باش
گر تو بخواهی شوی مالک ملک آله — ملک هوا را گذار خیز برآبنده باش
نعمت هر دو سراش یافتن از بندگیست — هر دو سرا را گذار روای دو را بنده باش
دولت جاوید چیست بنده ز حق بودن است — بندهٔ نفسی مشو خیز در آینده باش
مخزن نبی و ولی نیست بدان بندگیست — خواجگی از سر بنه خواجه ما بنده باش
فتح روانهای خلق دان که رضای خداست — راضی امرش بشو ای امرا بنده باش
سر مکش از امر او هر چه بیاید بکش — قسمت تو بر تو هست قاسم با بنده باش
سر انا الحق شود کشف پس از بندگی — کبر بیک رو گذار ای کبرا بنده باش
گر تو بخواهی شود کشف لدنی ترا — دانش خود را گذار ای علما بنده باش

گر تو بخواهی ترا صدر وزارت دهند	صدر وزارت گذار اقی زا بنده باش
قطرهٔ دریا شوی فعل خودی را گذار	دُر برآری ز بحر این عطا بنده باش
بحث و جدرا گذار راضی و تسلیم شو	چون و چرا را گذار چون بلها بنده باش
عقل و زبان را گذار سمع و بصر کور کر	حجت پشین گذار چون جهلا بنده باش
دنیا و عقبی گذار دور شو از والدین	دختر و زن را گذار مثل نسا بنده باش
مرد پس از زن شو و چه پس از بندگی	بندگیش را قبول ایفقرا بنده باش
غیر خدا را گذار نفس خدای بزن	نفس خدا بندگیست ای عقلا بنده باش
هر که شده بنده‌اش عاقبت آزاد گشت	وانکه نشد بنده کو بنده نما بنده باش
یوسف حق بنده شد تا پس از آن شاه شد	رو تو خدای گذار رب مشتکا بنده باش
گر تو بخواهی شوی فارغ از امراض	غیر ز دل دور کن بهر شفا بنده باش
گر تو بخواهی شوی واصل حق الیقین	غیر یقین را گذار بو الهوسا بنده باش
تا که نه بنده‌اش صعب نماید ترا	بندگی از سر مگیر همچو گدا بنده باش
دولت این بندگی یافت ایازی غلام	قالب محمود شد قلب کنا بنده باش
بندهٔ محمود شد بنده و آزاد هم	شاه شدم بعد از آن بی پرا بنده باش

مناجات آخر ردیف

ای کریما از همه مارا بکش	وی رحیما نفس اما را بکش
ای احد راضی بکن نفس مرا	وی صمد حرص من از دنیا بکش

ای که لایحتاج هستی در غنا | وی مرا از دیو سے عقبی بکش
ای غنی هستی تو از هر دو جهان | وی ز هر دو کون عزم ما بکش
ای بحر ز بکل همی گیر سے فرح | وی نفس ح کلم از اجزا بکش
ای تو مستغرق بجری خود سے | وی که موج من سوی دریا بکش
ای نمودی بحر را در آبله | وی که بجری در همه فقرا بکش
ای تو می باشے بغفلت در همه | وی ز غفلت جانب سهوا بکش
ای بمن پیدا و ناپیدا توئے | وی که سفلے ما سوی اعلا بکش
ای که از الا سوے لا آمدے | وے قلوب و روح برالا بکش
ای که محو آمدے در محو خود | وی که روحم سوی محو دا بکش

باب در ردیف حرف صاد اول غزل که مبدا و منتهایش حرف صاد است

صفحه تیغ سحر چون زد علم بر بر نواص | از فروغش شد همه ز افراد کامل ار نقاص
صادق از کاذب آمد خیر و شر اظهار گشت | بر همه صفحات مصحف شد عیان در سر نصاص
صبر از عشاق رفته بر لقای روی ماه | چون نگاهی دید او را گشت نفس از خوب خاص
صد هزاران مظهرش با نوا را آمدند | رویت جانان بهر یک آئینه کرد اختصاص
صیقل ماه اش چو بالغ گشت در صد النهار | قشعریره گشت اخفا ظاهر آمد عام و خاص
صفر شد ظلمات و آمد آن شعاع بدر تاب | از کمال صولت صفوت خفی گشته رصاص
صفوت از هر یک آمد در مسدس از سبع | عدل ساقی رخ نموده رفته از جا نها حراص

صف هر یک مثال آمد از سر دقیهای غیب	غیب اخفا گشت کلی نیست یکجا ی مناص
صیف شاه کامران در هر گلو امد عیان	رفته محمود از دل و جان گشت در لجه غواص

سخن در اتحاد لسان مع القلب و بیان اخرت گوید

درین زمانه بقلبت اگر نشد اخلاص	یقین بکن که بحشرت نمی کنند خلاص
هر آن کسی که دلش شد بقید ناسوتی	میان عالم لاهوت نیست او غواص
مقیدات فنا از بشاط حق محروم	نشاط حق نشود بی رضا خاص الخلاص
دلت بقید جهان و زبان درون وحدت	فریب خلق دهی نه بخالق ای خراص
خدائی و کار خدائیست اندرون جان	توئی بخویش گرفتار نفس ای حراص
ظهور موسی نامی بطون فرعونی	بفعل شرک عیانست می کنی اخصاص
جلای سینه مردان حق چو آئینه است	دران صفا همه حالت نماید ای نقاص
میان ظلمت کس را نمی شود معلوم	بوقت نور چه گوئی که نیست هیچ مناص
درین جهان بغروری و فربه و مستی	درون دوزخ گردی چو بین نار رصاص
دلت بیار بیار اگذار قال جهان	نه پشت قال ز بی حال حق زنه عرفاص
گناه تو بتو هست این سخن بشنو محمود	که بی تو نیست عقوبت دلم علیک معاص

مناجات آخر ردیف

ای تو کردی جان آدم در قفص	وی تو بکنی نفسم این دم در قفص
ای که من از نفس خود عاجزترم	وی که از خود اوفتادم در قفص

ای تو ئی غالب بجمله امرها / وی که امری تو نشاندم در قفص

ای که پیش فکر تو ذکرم حرام / وی بفکر ذکر شادم در قفص

ای که جانم بود آزاد از همه / وی تو کردی جا و ماندم در قفص

ای که من بر قول خود بسته شدم / وی ازان رو ایم نادم در قفص

ای که من بیدم بدم روز الست / وی بتو دم آرم هر دم در قفص

ای که من بی دام بودم اولا / وی که صیاد تو دادم در قفص

ای که من بی زاده بودم در خودی / وی کنون خواهان زادم در قفص

ای که من از هیچ و هیچ از من نزاد / وی کنون از هیچ زادم قفص

ای که تو بی نور بودی اولا / وی کنون نور رت فشاندم در قفص

ای که من بی یاد بودم در نخست / وی کنون محمود یادم در قفص

باب در ردیف حرف ضاد اول غزل که مبدا، و منتهایش ضادست در سخن ترک علایق سراید

ضعیف باش بدنیا ببر ز خلق اعراض / غنی شو در غرضت جز بحضرت فیاض

ضمیر قلب تهی کن ز مطلب دارین / پس آنکه هستی خود کن بریده با مقراض

ضراح تحت فرو هل ضراح فوق بکن / که بهر تو ملک آراسته ضراح و ریاض

ضلالت است که دل را بشغلی آلودن / ز حب جیفه در آخر بسی کشی امراض

ضراعت آر که یارت خرد داد و داد / عزیز می کند از خویش جمله نقاض

ضماد کرده بتو جسم شغلی عنصر / ز عنصری بدر آ زین سخن مشو اعراض

ضغن ز قلب برآور رهِ محبت رو / بیار صلح کل خویش با همه ابعاض

ضمان می شود از تو نجات را محمود / اگر نصیحت او را بدل کنی اقباض

سخن ترک رضای نفس رضای حق باید

برکن دلت را زین غرض خواهی اگر تو جان غرض / هم کن دلت را زان غرض خواهی اگر جانان غرض

از لامکان در این بهر عبادت آمدی / در بیت حق حاجت مجو خواهی اگر تو جان غرض

اهل غرض ناری بود جان بیغرض نوری بود / از نور در آتش مرو خواهی اگر عرفان غرض

بی حق غرض پیشه مکن نی حق غرض خواهی ا[illegible] / خواب دلت برکن ز دل خواهی اگر یزدان غرض

مراد مراد حق بشو تا جمله آید تحت تو / نبی و رسل هم و ولی از عزم شان سلطان غرض

روز جزا شرمنده شد آنکس که در مقصود بد / مقصود را برکن ز سر خواهی اگر ایمان غرض

مقصود احمد مجتبی الفقر فخری شد صفا / بی فقر فخرت شد جدا مقصود کافر دان غرض

گر مومنی راسخ بشو بر قول آن سرور بدل / راسخ درونت فعل کن بی فعل حق نقصان غرض

گر راه خواهی ره رو در قول ناید راه او / این قال و قیلت رهزن است جان[illegible] غرض

شیرین نگردد حلق تو از گفتن شیرینیش / رو بر دکان شیرین بخر زر را بیار از زان غرض

بر قول کافی گشته در خلق وافی شسته / بی خلوتش جلوت کنی ناید ازین خلقان غرض

رو دم مزن از من و عن خواهی اگر در عدن / دم حبس کن غوطه بخور بینی ازان ایقان غرض

در بحر رو از بحر شو در موج هستی آبله / در آبله ابله بود دردا ز دل پشیمان غرض

محمود وار از ذره شو در شمس عزت مو[illegible] / بی شمس مو کو هیچ و کو هیست بی سبحان غرض

آیاتنا فی الافاق وفی انفسکم فلا تبصرون

حرف افلاک را تمام الغرض
که نگر همه صباح و شام الغرض

که همه جا سطور قرآن است
سورهٔ ایام و مه دوام الغرض

که همه خلق سورهٔ یس اند
همه آیات از و بنام الغرض

که همه سوره از مثال عیان است
آفتابی بقلب جام الغرض

که نبات جماد و حیوان حرف
سورتی هست از کلام الغرض

که جهان از حروف اوست عیان
هر یکی را نگر بکام الغرض

که جهان را بما خلقت بخوان
نیست باطل نگر مدام الغرض

که تلاوت بزرگ طاعات است
جان محو و کن تمام الغرض

سخن در سلوک گوید

ثبوت کن بدلت حب حق مکن اغراض
خلاف نفس کن و بر کن از جهان اغراض

ثقیل بر دل تو آن عمل که می آید
گران بود تبرا زوی حشر از ان فیاض

ثبات هر که کند این نصیحتم در دل
شود ثمانیه اعضا را و میان ریاض

ثبات قلب نگه کن ز لوث الوان
ز کبر و کینه حسد از ریا و از اعراض

ثلث و ثالث و ثانی است مذهب کفار
نفاق و بغض عیان است شیوهٔ رفاض

ثمان و تسع و شمار زند و هر یان نجوم
قلوب شان بسواد آمده نه روی بیاض

ثناء دوست بدان هر همه کسان محمود
که تا بهر دو جهان گردی چو فضیل عیاض

مناجات آخر ردیف

اے توشافی مرضهاے مریض — وی توکافی عرضهای مریض
ای مقلب ساز حرف لوح را — وی برحمت کش قلمهای مریض
اے ز تو آمد شفای هر مریض — وی بیاد تو روانهای مریض
ای که از تو هست تو فریادرسا — وی ز کرمت رد المهای مریض
ای تو هستی قابض جمله الم — وی تو بر بسط شفاهای مریض
ای کشی از جمله عضو درد وجود — وے توئی سامع فغانهای مریض
ای امید دردناکان بر شفا — وے معافی بردواهاے مریض
ای شفاے جان محمود آمدے — وی شنیدی خوش دعاهای مریض

باب در ردیف حرف طا اول غزل که مبداء و منتهایش حرف طاست فقط

طوطی طبع دلم کرده باقوال فرط — مقصد اعلاء کلامی بزبان کرده وسط
طبع من در همه جا غیر خدا جاری نیست — راه مقصود ز معبود دگر داست غلط
طفلی من که به پیری برسید است تمام — جز ره دوست نگشتیم زفتیم غلط
طالب دوست بدم از ره صدق ایقان — رغبت من همه رو بر رخ او بود فقط
طمع خویشتن برید(م) ز همه خلق جهان — بر در دوست زدم چنگ بی نام و نقط
طرفة العین نکردیم نگه در چپ و راست — بیکی مور و ملخ گاه نکردیم شطط
طپش دل از شکم مادر خود بود مرا — زانکه بر زادن من سوخته همه جانب عبط

طیلسان گاه نیالوده بدنیا دنی	جسم در دار جهان ماندن من بود نشیط
طوف قلبم همه رو طلعت دیدار خدا است	جان محمود نه با خلق بحق بود بسیط

سخن در وقت ادراک معرفت الهی و بسیط مشاهده نامتناهی

درون معدن من گنج لامکانست محیط	میان مخزن تن بحر در کانست محیط
بطون بحر زند صد هزار موج برون	دران موج کف بحر جان جانست محیط
همه خلایق پیدا بکف آن دریا	زمین و بحر و هوا تا آسمانست محیط
قرار آبله ناید ز موج غلغل بحر	یکی بطون و دگر بر ظهور آنست محیط
قدیم بحر با مواج کف شده حادث	بود الآن یکسان کان در جهانست محیط
کناره نیست بحدث قدیم بحر بطون	گهی قدیم و گهی نو بجلوه نانست محیط
اگر تو نیک نگه میکنی جدید نیست	جدید و هم توان هم قدیم کانست محیط
ز اسم بحر همه نام این جهان پیدا	همه مظاهر و نامش دران فلانست محیط
بموج و آبله افعال فعل آن بحر است	برنگهای کف بحر جان نهانست محیط
کلام و صوت و حرفی بحلقها زان بحر	بچشم آبله بینای هر عیانست محیط
وجود آبله آخر شود بدریا بحر	جدید رنگ قدیمی بحر زمانست محیط
کلام بحر برآید ز خلق این محمود	که سیر او همه در که وجهانست محیط

مناجات آخر ردیف

ایکه حسن خواهشم شد بر توقط	دیکه سیر و مطلبم شد بر توقط

ای که روی دل ز هر سو تافتستم
وی مکان رو آورم شد بر توقط

ای مکان لامکان عزمم شده
وی ظهور رو باطنم شد بر توقط

ای مراد ات جهان در دست تو
وی که اول آخرم شد بر توقط

ایکه بسط جمله حاجتها توئی
ایکه فیض هر همم شد بر توقط

ای درون دل شکسته جای تست
ویکه کشف حاجتم شد بر توقط

ای همه زور آوران پیش تو زر
ویکه زور قوتم شد بر توقط

ای ز بر هم زیر سازی خلق را
ویکه پیش هم پسم شد بر توقط

ای ای آهی کن مدد محمود را
ویکه امداد نسم شد بر توقط

باب در ردیف حرف ظا اول غزل که مبدا و منتهایش حرف ظاست

ظهور وصف زد اتش دمیده شو ایقاظ
جمال هر طرفی آرمیده شو ایقاظ

ظلیل ذات جمال است بصورت اشیا
مگر نقلب که پرده دریده شو ایقاظ

ظریف باش و مشو سست دل ز روی شهود
بهر محامد آمد خمیده شو ایقاظ

ظهر بطون و بطون شد ظهر بهر جانب
جمال چتر سحر آفریده شو ایقاظ

ظلف چرا شوی انسان صورتی داری
هلاکه رشتهٔ انسان بریده شو ایقاظ

ظلیف مرد کسی کو ز اصل بیخبر است
بساط رحمت هر سو کشیده شو ایقاظ

ظلوم رفت که پابند دام نفس بدی
که خار نفس بصد ریت خلیده شو ایقاظ

ظلوم آنکه ز معبود غافل و لنگ است
جمال یا بقلبت رسیده شو ایقاظ

کلام نفس پراگنده گشت از محمود	که باد وصل نگارم وزیده شو لقاط

این سخن در سمع کلام مطلق از مظاهرات کونی مطلق گوید

کلام الله بر آید از همه لفظ	صدائے دلبر آید از همه لفظ
بحسن لفظ کن ظاهر وجودم	مردم در بر آید از همه لفظ
درون خلق حق را راست بینم	کلام سر بر آید از همه لفظ
همه دشنام خلقان اسم ذات است	کلام گوهر آید از همه لفظ
کلام کن ز لفظ خلق ظاهر	ظهور خوشتر آید از همه لفظ
کلام شان غیبش بر ظهور است	ندائے برتر آید از همه لفظ
کلام الله بخوان از شو کلامش	سخن در دل سر آید از همه لفظ
زیک نقطه حروفان ظاهر	حروف مظهر آید از همه لفظ
یکے سیاهی محیط است بر حروفان	جمال خلد زاید از همه لفظ
ز الفاظ عطارد زهره مقصد	چو یارم بر در آید از همه لفظ
درون رعد بین آواز گرمش	درخت اثمار زاید از همه لفظ
وجود خلق از لفظ است پیدا	وجود دیگر آید از همه لفظ
همه حیوان و انسان از کلام اند	زنی را شوهر آید از همه لفظ
کلام الله عیان در شش جهات است	کلام بهتر آید از همه لفظ
بمجمو و است الفاظش عیانی	کلامش جوهر آید از همه لفظ

مناجات آخر دو نعت

ای تو کردی نوح را کشتی حفیظ — وی تو یوسف را بچه هستی حفیظ
ای سلامت دار موسی را به نیل — وی خلیل خویش را کشتی حفیظ
ای نگهداری تو ایوبی بصبر — وی بیونس از سمک هستی حفیظ
ای نگهبان جان اسمعیل را — وی محمد را بغار هستی حفیظ
ای بدست خود گرفته عالمی — وی فلک را بی ستون هستی حفیظ
ای معلق ساز ارض و هم سما — وی بلندی را از زمین پستی حفیظ
ای بحفظ خود بکن محمود را — وی توئی در جمله هستی حفیظ

باب در ردیف حرف عین اول غزل که مبدا منتهایش حرف عین است نعت

عین عیون من نقوا ... انوساع — نگرد ... عکس تو گشته است استطلاع
... بی نشان که ندیده کسی نشان — در قلب من همیشه عیان است اجتماع
عقلش بعلم من شده عاشق اوج خود — از اوج شد بموج من آن شاه ارتفاع
عنبج از وجود من است با علامتش — زان خواسته زمین همه کرد انهلاع
عار از آن گرفته دلم خلوت آورد — این خرقه حکم اوست نکردیم انوضاع
عزلت گهی کنیم و زخود رضا نمت آورم — از جلوت ظهور زمین کرد امتناع
عطاس بسته بر سر و با سار و بان من — این خلوت و خشوع زمن بست اختراع
عطوب در آرسته مخذول بفوق عرش — روح القدس بنفس مرا کرد اتباع

عاصف مدان ہمن کہ عصو فست نغمہ ام	از وصف ذات قدس ملکس نیست استماع
عالم ہمہ ظہور مثال شجر بود	محمود ز اصل او ہمہ اثمار و انفراع

لسان الغیب بانیت خود کلام کند

بین الظہور و باطن ما برزخیم جامع	بین الصفات و ذاتی ما شاہدیم لامع
ما بین روح جسمت ہستیم مالک الملک	گہ ظاہریم معطی گہ باطنیم مانع
ما بین شام و صبحی بل ہستیم اندر آنجا	بر راست وچپ سواریم در حافظیم و رافع
گہ غرق ذات باشیم گہ بر صفات آئیم	در قائلان مقالیم در سامعیم سامع
ما گہ رقیب و یاریم گہ جملہ بر دباریم	گاہی بکار زاریم گہ صالحیم و شافع
رندان پرنگاریم جانت بوصف آریم	در جسم وکار و باریم سود انکنیم نافع
بازی گران کونیم معشوق پارسائیم	بہر دغا فریبے پوشیدہ ایم برقع
ما شاہ بازر و حیم گہ فرود گاہ جمعیم	پیدا بہر فتوحیم ہستیم طمع طامع
بکنیم ناز بازی سازیم دلنوازی	در رکن ہر دو کونیم ہستیم در مضارع
شاہیم در جمیلی ماہیم در جلیلی	کامل بہر کمالیم ظاہر شدیم مقنع
ما عاشق ظہوریم پیدا بہر وجودیم	گہ در غنا امیریم گہ و آصفیم و قانع
محمود لایزالیم پیدا بخط و خالیم	یا خوبش در وصالیم گہ فارقیم و خاشع

مناجات آخر ردیف

اسے بمن کن از ثبوت الاسنع	وسے بمن کن از نفی الا منع

ای که لا اوصاف و الا ذات تو — وی که لا را کرده از اعلا منع

ای منزه ذات تو از گفت و گو — وی زمین را کرده از بالا منع

ای به تقدیرت همه وابسته شد — وی ز حرکت کرده ایشان را منع

ای که ما محبوس تو حبس آمدی — وی ز بیرون کرده ما را منع

ای ز حکمت یک کسی برون نرفت — وی غنی را کرده از فقر اسنع

ای زبانم گنگ شد از وصف تو — وی ثنا بر سر محمود اسنع

باب در ردیف حرف غین اول غزل که مبدا و منتهایش حرف غین است

غشاوه دل من گشت از جمال صباغ — لبالب آمده از هر رخی بحسن ایاغ

غطای وی لم حسن دوست پوشیده — نمی رهم ز جمالش مدام اندر باغ

غروب شد همه هستی من به هستی او — برفت سایه بچشمانم از شعاع چراغ

غضب که بود ز ظلمات نفس تاریکم — برون گشت بکلی ضمیر شده است فراغ

غناج چشم تو تاراج کرد جان و دلم — بصحن خانه قلبم کسی نماند انباغ

غلیش بود دلم از غساوه نفس — چو زلف گشت بیکر و شدم بدو ست بلاغ

غرض نماند بدل ماند روی جانانم — شعاع نور خضر تافته درون دماغ

غلاف قالب و قلبم چو ابر خورشید — ز قلب خویش زند بر مثال تاد و راغ

غزل ز جوش ضمیرم بر آمد از محمود — چنان بدان که سرائید شل ز طرز بلاغ

سخن در مشاهده و معائنهٔ سرابد

بینم درون خویش عیان صد هزار باغ
خورشید وش هزاران بینم دران چراغ

بینم دو صد هزار جهانی درون دل
افتاده مثل ذره نماید دران فراغ

پیشش جهان حسن نیرزد بذره
این رنگ شش جهات یکی قطره زان صباغ

آنکس که در بطون تفرج چنین کند
او را چه حاجت است ازین ملک سیر راغ

در مرغزار تن چو بیای بصدق دل
ادل ببر سرت پس ازان کن مدام لاغ

بی برده نیست درین باغ باغبان
این جای بلبلانست نجای ازان کلاغ

زان باغ گر تو میوه چشی ترک سر کنی
گر ترک سر کنی بدهند بزمی ایاغ

بی عشق شو نیست جمالی میسرت
در کوی دوست راه کسی نیست بی وراغ

بی شاهباز عشق درین راه کس نرفت
وانکس که رفت باز بدونی چو زاغ با زاغ

درین سفر خراج وجودت طلب کنند
ترک وجود کن که بجز ترک نه بلاغ

محمود روی دوست نماید ترا بدل
گر وصل یار خواهی دل داغ داغ داغ

مناجات آخر ردیف

ای ز شفقت در دل عشاق داغ
وی ز وصلت جان عارف گشت باغ

ای ز کرمت جمله عالم کریم
وی بقهر تو لئیمان چون کلاغ

ای بذاتت خلق عالم وصف گشت
وی ز وصفت جان ما گشته فراغ

ای برحمت فاغم از این دان
وی ز فکر هرد و کونم بی دماغ

ای بحیفه بسته جان اغنیا | وے زحرص خبث تشکل شاہ پن زاغ
اے زتو محمود جسم و بی تمیع | وے زشوقت در دل ہست داغ

باب در ردیف حرف فا اول غزل که مبداء و منتہا یش حرف فاست سخن سوال جواب از دوست

فصل کشتیم زتو وصل با آر شگرف | وصل بے فصل کنان از ہمه بسیار شگرف
فیلسو فاره من گیر که فیلسوف نوام | علم از وصف من آمد بتو بسیار شگرف
فعل از من تو بگیری و بدیگر آسے | آی بر من که منم از عجب کار شگرف
فارغ از ہر دو سرا شو که صمد اسم من است | بفنا مطلق من در سر خود دار شگرف
فهم دادیم بتو تا که بمن فهم آرے | مسکنم از همه ر وصاف کن اسرار شگرف
فلک ساده ز ما فعل کند در ہمه آن | فلک ثابت و غیره ز ما گردار شگرف
فلتانی که بد و راکبی آن مرکب ما است | که بهر راه روان سیکنم اظهار شگرف
فوق ہر تحت که مینی منم آن فایق او | از برون تا بدرون خاصه افکار شگرف
فی المثل آنچه بجو دیابی در آن محمود است | که تجلی بکند در ہمه انوار شگرف

سخن در ارشاد معرفت سراید

بگرد کعبه دل روز و شب نمای طواف | نشان عنقا پیداست اندران نز قاف
بنفی غیر و اثبات حق بکن صیقل | بود که رخ نماید درون صیقل صاف
بعدل حکم بطون باب شهر خود دیده | درون شهر بکن پاسبان در د مصاف

بصدق قول خدا کن رعیت آباد ان — بسلطنت مددی کن بهر یکی اطراف
وجود تست ولایت دل تو محکمه اش — تو ئی خلیفه مطلق بهر یکی اکناف
نگهدار ضمیر تو از خیانت غیر — که تا خلیفهٔ مطلق شوی بدین انصاف
دلی ولایت دارد مدام پر از حق — نه آن دلی که ملکش خیانت است و خلاف
ز عشق دوست درون باب عقل خود بربند — دو چشم و سمع و زبان راه رهزنست ای جان
درون قلب تو پیداست بعید دعسکر — به بند باب بطون از تصرف اسراف
بقبض باب شو دبسط باطن جانت — به بسط باطن گردد بسیط جان اوصاف
چو جان بسیط شود در ولایت همه جا — شوی ولی ولایت بحضرت اشراف
درون خلوت مسکین تفرج ای محمود — که جلوت تو ز خلوت دران مانست معاف

مناجات آخر ردیف

ای بحسنت جرم دلداران معاف — وی ز رویت این سیه کاران معاف
ای غفوری و رحیمی و کریم — وی ز تو جمله بزه کاران معاف
وی که جرمم پیش رحمت قطره است — وی ز رحمت جمله طیلان معاف
ای ز لطف خود بشو عصیان من — وی بکن از قطرهٔ باران معاف
ای که آید قطرهٔ از جانبت — وی که فعلم در شب تاران معاف
ای که تاجر آمدی بر نیک و بد — وی از ان جمله تجاران معاف
ای تو بیدار آمدی در کائنات — وی از ان رو جمله بیداران معاف

اى ز شرم کرده رخ در پردهٔ	وى ازان جمله شده سرسار عشاق
اى که یارى کرده با محمود خود	وى ازان رو جمله یاران عشاق

باب در ردیف حرف قاف اول غزل که مبدا و منتهایش حرف قاف است

قاضى فلک چو آرد اشفاق	از دانش او بر آمد آفاق
قاموس زند چو موج باطن	آماده شوند جمله قبچاق
قطام وجود چون بر آمد	موجود شدند جمله اطلاق
قمران شدند شعله پردهٔ	بر بستر خاک شد با صداق
قطام قیام شد ز هر سو	در قید شده وجود اطلاق
قدوس بقبلیوس آمد	از صد رالست جای ایلاق
قبهٔ فلک است مستوی رو	قلب فلک آمده بعتلاق
قومی که نه بد وجود ایشان	اکنون همه سو شد است قاق
قربان کسی است جان محمود	کو هست مذاق جمله سیاق

سخن بصلیح کل و حسن بزویت الحق سیفی الخلق

مگر در جمله خالق هست در خلق	جمالی خویش را دالست در خلق
خلایق شد ز نور هستی ذات	یکی هستی بسی صد شصت در خلق
اگر بیستانه بر سر غیبش	ملک انکار خاک پست در خلق
عزازیل بگرد انکار خاکی	شده رانده بیوم الست در خلق

نجست شیوه ذره بی ظاهر خور — شده صانع بمصنوع هست در خلق
اگر تو عاشقی بر حسن جانان — سقطها سی مگوای مست در خلق
اگر طاقت نیاری بر تجمل — مکن از خود درازی دست در خلق
صفات ذات پیدا اندرونش — نسبی وهم وسلی برجست در خلق
خدا را گر بخواهی باسی ازوی — ز جهل خود مشو دل خست در خلق
پیغمبر خواست زو حق کاسه — همه عارف شهودی جست در خلق
کند نه آسمان سایه بخلقی — درخت وحدتش بر رست در خلق
مکن انکار ای محمود برکس — که منکر از سقر نا راست در خلق

لسان حال در مقال محمود گویاست

نیست فاعل بجسم و جان جز حق — جسم و جانم ازو گرفته سبق
فعل من فعل لامکان آمد — وصف من کن نگه بجمله تتق
من باوصاف ذات اعیانم — ذات اعیان من شده است محق
ظاهرم در مظاهر انسان — باطنم از قلوب اوست افق
این همه خلق شد ز من پیدا — در همه شی وجود ماست رمق
در من و خلق فرق لام نقط — حق من کن نگه درون خلق
حق وصف حایل جانست — آفتابی نهان است شیب و لق
قول من قول لامکان است این — این همه الا الحق است میان خلق

منکر قول ماست کافر لعین   بولهب منکر است بجاه ودمشق
قول محمود قول یزدانست   زانکه بگرفته او سبق ازحق

سخن دراحوال صلوت خودگوید

کنم تحریمه درکعبه قیام آرم بعرش حق   پس اندازم فلکها را وجودم را کنم ورشق
قرآنم بر مثال آمد خیالم شد بارواحش   نظر برعرش شد ساکن توجه شد مستو مطلق
سرم شد بر احد واحد رکوعم بر الوهیت   سجود آمد بمعبودم یگانه گشتم از ابلق
قعودم شد بعرش و تحیت را کنم هرسو   سلام از حق رسد بر من که باشد او بمن مشفق
برحمن شد مناجاتم برون رفت الست آیم   بآفاق آمد آیاتم شدم بر مرکب ابلق
بوحدت متحد هستم که آنجا قاب قوسین است   احد واحد بمن ثابت تو سو اعمی بمن مشتق
به پنج اوقات بر عرشم بدیگر وقت بر فرشم   نمایم حال خود بر تو سخن را گویم از صدق
بس من محمودم بقلب صدر معبودم   لبی مستور تلوینم نیابد تا مرا احمق

مناجات آخر ردیف

ای نور حق چشم و چشم گشت حق   وی که پیشت شمس بگرفته سبق
ای که علم تو بعقل ما رسید   وی کلامت در زبان ما نطق
ای درون چشم من جمله عیان   وی صدای ما گذشت از نه طبق
ای کریما کن بصر محجوب را   وی بکن مکشوف این جمله تتق
ای بکن شیرازه قلبم یکی   وی ز تو شیرازه این نه ورق

ای طلوع هر صباح آمد ز تو — وی توئی طالع با نوار افق
ای نگاهم دار از ظلمات ما — وی بحق آیت سورهٔ فلق
ایکه جان از فیض تو در جسم جی — وی که مجموع است بر جان تو دلق

باب در ردیف حرف کاف اول غزل که مبداء و منتهای او حرف کاف است

کلب آنکه قلب اوست بدنیا بری درنگ — لب آنکه وجه اوست بسفلی ما درنگ
کلب و غراب جیفه خورد ز اشتهاء خود — در اشتهای نفس بود هر که هست دنگ
کاذب کسی که بسته بدنیا شود دل — دل در جهان مبند که آئی بگور تنگ
کهنه رباط کهن خرابات نام اوست — آنکس که اندرو دست گرفته در ابچنگ
کابوس را سپر که او بود کون خر — بر ده و ر ابنا ربنا لوسی و غرنگ
کیستی نور گنبد بر کس وفا نکرد — زنهار و رنه میخوری از دست او خدنگ
کوشک مساز در گذر مرد عاقلی — سیلاب اگر رسد نتوان یافت پا نهنگ
کم دار میل خویش بر این کاخ ای کلوخ — کلو صیت کس نرفت اگرچه بود پلنگ
کال شرع گشت مجمود رهنما — تا گشت فارغ از همه آهنگ سنگ رنگ

سخن در معرفت نفس خود گوید

بعضوهای تفاصیل روح کن ادراک — وجود عضوه ظاهر بفکر میکن چاک
چنانچه جان تو در جمله عضو پیداست — بدان مثال جهانیان بهر یکی اشراک
چنانچه عضو تو از روح قایم استحیا — بدان مثال بهر خلق شد حق امساک

چنانچه روح تو باشد درون کثیف لطیف / بدان مثال لطیف است در کثافت پاک
چنانچه روح تو در جسم دائماً قادر / بدان مثال بهر کس قدیر قادر ناک
چنانچه وصف تو در تو گهی وجود و عدم / بدان مثال صفاتش بخاک و در افلاک
چنانچه عضو تو در علم تو همه معلوم / بدان مثال بعلمش همه مظاهر و خاک
چنانچه عضو اعلا و اسفلت خواهی / بدان مثال همه شی بقرب حق بی باک
چنانچه روح تو در غار عضو می ماند / بدان مثال وجودش بهر صفات مغاک
صفات تست صفاتش وجود اوست بتو / فنا بقا و صفاتش بجمله کان سنباک
مرضت عبدی آمد از یزدانت / دمار شاه خور و آن دمار دوش ضحاک
همه مصیبت و راحت ملامت و شادی / بخویش بسته در آمد مثال خوشهٔ تاک
خود است مار بخود میگزد ز قهر عدم / گهی دو مار بود لو کاه می شود تریاک
و راست خوف و عقوبت بپل صراط و سوال / میان نار درون نور شاد و مانده هلاک
دو وصف داد بهمه جایگاه کن محمود / گهی بسردی و سرما گهی بود عکاک

مناجات آخر ردیف

ایکه رزق جملهٔ خلقان معک / وی که فیض جملهٔ جانان معک
ای فتوح ماز درگاه تو فتح / وی کلید جملهٔ کرداران معک
ای بده آن شئ که می باید مرا / وی نعیم جملهٔ الوان معک
ایکه من وصف قوام تو ذات من / وی که وصف ذات وصافان معک

ای تو هستی در غنای خود غنی | وی که رزق جمله محتاجان معک
ای حکیم و من مریضی پر علل | وی تو معطی جمله معطیان معک
ای منم در حبس و تو خالص‌کن | وی که بسط جمله حبسیان معک
ای بدرگاهت منم امیدوار | وی که سر ناامیدان دان معک
ای در تو دامی نزند محمود باز | وی که راز جمله صدیقان معک

باب در ردیف حرف لام اول غزل که
مبدا و منتهایش حرف لام است فقط

لاب برآمد از افق ظلمت شب شد از زوال | مرده همه شدند حیات از تپش خور جلال
لیلی بصبح حشر گشت لشکر شمس شد برون | هر یک ذره شد روان طرفی مع الوصال
لحن صبوح شد برون عشق نفس زد درون | نعره زدند عاشقان هر طرفی مع الوصال
لعل مذاب ساقیم داده شراب انس و جان | مست شدند غنچه نوحه‌زنان با ابتهال
لوح شده ز چشمها چونکه می ز وحدتش | رفت درون سینها هوش بکرد ارتحال
لعت نفیس نقل کرد ساقی سیم ساق من | خوان کرم بسیط شد آمده از دلان اهال
لطف کنان بعاشقان لعل لبان ساقیم | واه پیاله لب بلب کرده وجود منتقال
لایح گشت نور دست بر همه و بهای خلق | گشت جلال جلوه‌گر بر رخ هر یکی جمال
لوح وو رنگ شد زمان در چمن جمال جان | سر رخ محمود سر بر همه رخ زده ظلال

سخن در بیان توکل گوید

لقا حاصل بکن اندر توکل	چو مردان دم بزن اندر توکل
بنفی غیر کن اثبات حق را	خودی از بیخ کن اندر توکل
اراده حرکت عالم بحق گیر	بکن فعل سخن اندر توکل
توکل راز ابرہیم آموز	ز آتش شد چمن اندر توکل
بفقر و فاقه و درہم و غمی	خدا را دان علن اندر توکل
بجز حق نیست کس موجود دیگر	محرک حق بتن اندر توکل
توکل را بہر سو روی باشد	ز غیرش شو دہن اندر توکل
توکل را نمی باشد قفائے	بہر سو رو بکن اندر توکل
خدا حاضر بہر سو رو که آری	خدا ناظر بمن اندر توکل
توکل ہست در قرب نوافل	بدل از حق رسن اندر توکل
عیون دل ز ہر اسباب بردار	سبب ہا شد وثن اندر توکل
مسبب را بدان چون طفل شیرے	ز حق میخور لبن اندر توکل
توکل پله مردان دین است	بشو خالی بطن اندر توکل
توکل شیوهٔ پیغمبرانست	کند گمره طعن اندر توکل
بہر ساعت بدان محمود حق را	محرک در بدن اندر توکل

سخن در معرفت حقیقت آشنائی گوید

وحدت وجود جل جلال	وحدت شہود جمله جمال

ای ندای که سر دو نیم گرام | گرچه باشد نه عرضی و نه طال
سمع تو مین مشرق و مغرب | چشم تو طایر است بی پر و بال
ای علیمی بجمله معلومات | وی خبیری ز سبب یقین و دلال
ای کلامت ز کاف تا قاف است | وی حیاتت بلا مکان کمال
ای که فعلت ز لامکان بمکان | خواهش تست در همه اجمال
تاج بر فرق خود جهان داری | راه او تسع الف و مائه سال
ای که خواهی بمظهرات و کون | وی که قهرت کند همه پامال
ای که داری خلافت مطلق | وی که جل سن بدست بودی لال
ای که ابزار فرو خیی خود را | نشناسی تو خویش را ز جهال
ای خیالت بدنیای فانی | بجز رد و نوش کرده اشغال
ای معتقد بزوج و فرزندی | وی که پابند زیب خط و خال
ای که در حرص مال و جاه شده | وی که افتاده ز حل بجبال
چونکه وقت حساب می آید | چه دهی از عمل جواب و سوال
مرده گان جملگی پشیمان اند | که چرا خواستیم مال و منال
محمد سعد جان محمودی | وارهید از همه بزن خوش فال

سخن بحق علمای صوری معنوی گوید

از سماع وعظ عامل کی شود قوم جهال | چونکه واعظ نیست عامل میکند بی قیل قال

گفت قرآن آنکه میگویید ما لا تفعلون / قول بی کردار مشنو زو عمل آید محال
علم باشد حق وسیله نه از برای سیم و زر / بدشقی آنکس که خواند علم بهر جاه و مال
ظاهرش موسی نماید باطنش فرعون پلید / خود بود دون کلام ار چه بود علم کمال
علم بحث و جنگ و حیله داند این ابلیس نیک / با سگ عوعو کنان باشد گرا قول المحال
علم مال و جاه و صدر و شهرت و قرب ملوک / علم کبر و از ریا بیند ار در و کردن سؤال
این همه علم از شیاطین است بهر دام خلق / تا بصید آرد جهان را بر هوا و حرص و ضلال
قول علم بی عمل تا در کسی نارد اثر / چون درختی بی ثمر با برگ سبزه پر ظلال
علم بی کردار باشد زندقه بی حاصلی / کان فقه بی ورع نفسانیت دائم پر زوال
عالم غیر عمل چون صوفی جاهل بود / از عمل و ز علم محروم آنکه باشد بد خصال
ذره کردار افضل باشد از خروار علم / زانکه زین ذره بهائی هست پیش ذو الجلال
چون ترا گفتار آمد غیر کردار ای عزیز / آفتی باشد بدست عاقبت آرد وبال
از فساد عالمان در دین فساد آید بسی / زانکه علما را فساد از طبع باشد در خیال
دعوهٔ میراث پیغمبر کنند این قوم دون / در بطون تلبیس ابلیس از پی مال و منال
خوانی او تو العلم درجات و نیابی فعل او / فعل او بی عالم حق در نیابی ای بطال
از کتب حاصل کلام و فعل بی عامل نداشت / رو طلب کن عامل او چشم ز انیکو بمال
علم خود نیکو و لکن سر بسر در خدمتش / تا عمل یابی ز قربش بلکه هم اخلاص و حال
صحبتش کن مثل صدیق و مکن همچون کلیم / باش در خدمت بصحبت روز و هفته ماه و سال

در خلافش فعل ناری کید می از نفس شوم ‌‌ ‌‌ ورنه آخر در خوری از دست او بس گوشمال
گوشمالی آمده بر فعل نفس شوم تو ‌‌ ‌‌ برخودی لعن خدا آمد شده او پایمال
شیخ را با چشم حق بنگر به بین با چشم خود ‌‌ ‌‌ تا بیابی فیض حق بر کاسهٔ آب زلال
بر شناسائی ایشان چشم را بید مکن ‌‌ ‌‌ چشم نتوان یافت الا صحبت آری بی ملال
گر بفرستش یافتی توفیق کردار عمل ‌‌ ‌‌ قول او اندر دلت آید موثر لایزال
وانکه مرد عارف است عرفان زو حاصل کن ‌‌ ‌‌ میطلب گر صادقی ورنه بکن تا لی زیال
عالمی را این قدر بسیار باشد نکته ام ‌‌ ‌‌ از نصیحتهای جاهل کن زبان مجهود لال

سخن در لقای محبوب ازلی و ظهور آثار او گوید

ملک دو کون هست محبوب لم یزل ‌‌ ‌‌ قول کلام الست بمحبوب لم یزل
قالو بلی بگفت بمخلوق سوی خود ‌‌ ‌‌ خلق از گنه برست بمحبوب لم یزل
پیدا کند بظرفه غیبی عواسلی ‌‌ ‌‌ خلقی یقین برست بمحبوب لم یزل
محبوب مطلق است مقید و باین ‌‌ ‌‌ در جسم روح جست بمحبوب لم یزل
مرحوم خلق کرد بیک بحر رحمتی ‌‌ ‌‌ سعید تمام و شست بمحبوب لم یزل
واللیل و یوم برقع او شد سیه سفید ‌‌ ‌‌ اسماء کون بست بمحبوب لم یزل
این قول فعل از دست عیانی بجسم تو ‌‌ ‌‌ آفاق و فوق تحت بمحبوب لم یزل
این رنج و راحتی که ببینی درون خود ‌‌ ‌‌ وصف جهان گذشت بمحبوب لم یزل
مطلق مقید آمده با زوج فرد شد ‌‌ ‌‌ شاه جهان نشست بمحبوب لم یزل

در نقش مصور است عیان بین بچشم خود — معبود قلب گشت بمحبوب لم یزل

معمور شد ز بحر بطونی سفینه است — قلبت گرفته شعشعت بمحبوب لم یزل

پرواز کرد توسن نفسی بسوی پشت — پرگشت کوه و دشت بمحبوب لم یزل

از ذره ظاهر آمد شمس جهیاری — شد در طواف مست بمحبوب لم یزل

طفل دو روزه بین که کند دایما غذا — از نبت گاه تبت بمحبوب لم یزل

دریوزه کرد شاه تقبل رسیدنی — وهمی غنو یراخت بمحبوب لم یزل

میخواره را شراب کشیده چنان بخود — از خویش دست شست بمحبوب لم یزل

والد زاین گشته عیانی نعو رتی — مادر جگر گسست بمحبوب لم یزل

یک بحر تشنه گشته بهمی دید هر طرف — تا که بنون رفت بمحبوب لم یزل

عالم به پیش طفل نکبیر دستق بین — چوب قضا شکست بمحبوب لم یزل

ادراک کن بخود که وجودت درون نشست — دو بحر سفینه نشست بمحبوب لم یزل

یک اسم در گرفت همه نامها ادهر — یک رشته دانه سفت بمحبوب لم یزل

توفی نشسته بود درون بحر تشنه لب — صیاد برگرفت بمحبوب لم یزل

فرقان بتمام گشت باخلاص احمدی — میخواندوام وقت بمحبوب لم یزل

اخلاص مقصد هست بیا کن مداومت — بینی تو ذات بحت بمحبوب لم یزل

محبوب را به بین که بمجبود در پست — امروز گشت بخت بمحبوب لم یزل

سخن بحق قاری الکتاب خود گوید

دیوان من هر آنکه بخواند بصدق دل | حقا بروح و قلب برآید ز آب و گل

صادق اگر بود طلب حق ربا طنش | از خواندنش گشوده شود چشم دل بل

بعد گفت شد سخنی چند از بطون | از جان خود قبول و گرنه کند بهل

مقصد هدایت است دلانرا ز غفلتش | ورنه کرا فتاده که آرد سخن بنقل

گفتم نموده ام بتو راه پیمبران | کرا سخن آوری است و برای جاه و دل

مارا درین جهان بهدایت رسول کرد | از حق خبر دهیم کنم دعوتی قبول

چون دعوتم قبول نکردند این وحوش | حقم بگفت و گوی شده مست در ازل

گر وقت من بخلق و جهان بر نما شدی | مردم شدی ز خویش هزاران صد بجل

چل روزه گر بسوزد خود آری کلام من | محمود وار جمله برای ز جان و دل

مناجات آخر ردیف

ای که در رویت همه روها خجل | وی که از نورت همه حورا خجل

ای که در نورت همه نور اندکم | وی که از چشم تو چشمها خجل

ای که پیش قد تو قدها همون | وی که از حسن تو خوبها خجل

ای شعایت در زمین و آسمان | وی که پیش خد تو خدها خجل

ای که زلف تو چو ماران پیچ پیچ | وی سیه شب پیش این موها خجل

ای لب لعل تو بازار لعل را | وی که در نظاره ات کوها خجل

ای ز تو هر ذره در لرزه آمده | وی عنایت کرده هر یک را خجل

ای که حسن ظن منم با صد امید — ای مکن ما را چو دیگرها خجل
ای هزاران بار تو نامم گرفت — وی مکن از رحم نام ما خجل
ای بخود نام مرا محمود داشت — وی مکن ما را چو مذموما خجل

باب در ردیف حرف میم اوّل غزل که مبدا و منتهایش حرف میم است سخن از حال خود گوید

ما نور لطیف جان جانیم — از هستی خود گذشتگانیم
مستور بعظمت روانیم — از هر دو سرای بی‌نشانیم
مائیم که از جهان هستی — در گلبن نیستی عیانیم
مخمور می الست هستیم — معمور ولایت روانیم
مائیم دو کان کان جانان — از کان بکان انس و جانیم
ما شاه پری ز مرغ لاهوت — یاقوت گرانبها ز کانیم
مجموع بجمع ما هست دایم — بر مقصد اصل جامعانیم
مائیم وره هزار ساله — هر آن ملجهٔ روانیم
ما نزد دل خراب باشیم — ما سر زبان طوطیانیم
محمود بجمله حمد مائیم — مسعود و سعید و سعد مانیم

سخن در طلب و اشتیاق گوید

بامید وصل هر شب نظر وصال دارم — به بشارت مبشر همه روز بیدارم
نه بدل سکون رامی نه بجان خوشی و راحت — در گریه و تضرع شب و روز می‌آرم

چو درون خلوت آیم ز خبرت برون بیایم   چو برون درشتابم پی گل وجود خارم
بگنه جرم ای الهی تو مرا چنین مداری   که ز راحت حیاتم نه جهات سوگوارم
اگرم بجرم گیری وگرم دهی امیری   بی تو دیگری ندارم ز خفیه آشکارم
جبری وصال دادی تو بدین کمال شادی   پس ازین مسوز دل را ز هجر عشق یارم
در وصل بحر حسنت غوطه بده تشنه توستم   که بوصل امیدوارم چو دهی بشهسوارم
ای تو ستار العیوبی و تو غافر الذنوبی   ای بقدرت قدیرت بده یار در کنارم
ز قضاء حاجت من نشود قصورت ای رب   ای تو معطی الجوادی محمود شرمسارم

دوست چون خطاب معیوب کرد بجوابش گوید

به پر نسیم خریدی ای دلارام   ازین تخلیت زده کردی ز خود کام
بدم ثابت بجای خویش ساکن   تو خارج کردی این مسکین بدنام
بمخلوقات چون من نیست معیوب   بخواری و بسفلی بوده ام تام
مرا نه قدرت و حرکت پدیدار   بزیر پای هرکس گشته فرجام
منم آلت بافعال زمانه   منم مقبوض هر قابض درون دام
بدین خجلت مرا از خود خریدی   به بردیم ازین سفلی درون بام
ز بیهوشی بهوش خود رساندی   می وحدت چشانیدی ز خود کام
مرا از جام خود مدهوش کردی   بخود بستی دلم را صبح و الشام
گهی چون قربت وصلی در آری   تلطف مسکنی در خاص و هم عام

بقرب خود مرا بد نام مگیر سے	به پرپیز علیه و بدبوئی اقسام
ندانستی که معیوبیم بدین حال	چرا داخل شدی نفع درمن خام
بمجمودم چرا تو عیب گیری	که باشد عیبها از غیب بایم

سخن بحجاب نور این از پردهٔ ظلمات برآید

عشق نور تو هست در جانم	اسے فدای تو جان و ایمانم
عضو هایم بوصف تو فانیست	من باوصاف تو نهانم
ای فراق تو آتش سوزانست	وی وصال تو بسط ز ندانم
صورت تست اندرون دلم	غائبی و حضور میدانم
قدر وصل تو من ندانستم	وصل تو عین وصل سبحانم
دلبرا می تو جسم بنده تست	جان ما را ز غیر برهانم
اسے که تو قدر من ندانستی	دور کردی که نیست شایانم
از جدا رنگ من گبود شدا ست	در فراق تو بس پشیمانم
ای فلک این چه حیلها کردی	کز فریب تو بیش حیرانم
چرخ گردان که یار باز آید	سوے دل خسته خویش گردانم
من بکام تو هستم ای دلبر	مزد کامم برس ای تو سلطانم
ماه روئے سنے و گمرے	نازک و مه رخ ای توحسانم
ناز بازے و نازک اندامے	وعف ذنب ای تو یا غفرانم

خواستهایم روا کن اے دیان | برهمه کارهای تو برهانم
نیک بادی و خیرنیت بادی | دردو کونم دعای تو دیانم
عمر طول عمل طویل آرے | بیش از عمر نوح پایانم
خیر اعلام کن بجمودے | زانکه از دوست راه برسانم

الم تر الی ربک کیف مد الظل

بر جان همه جهان فدائیم | برحسن همه زمان فدائیم
بر تسع سما و ارض و دریا | بر شکل همه بتان فدائیم
بر مظهر نار و نور اعلے | بر کهتران و مهتران فدائیم
بر ناز و کرشمهٔ بتانے | بر نرگس دلبران فدائیم
بر صورت نازنین و زیبا | بر وصل جمال جان فدائیم
بر جمله نبات و هم جمادات | بر دیو و ددان و جان فدائیم
بر وحش و طیور و هم ملایک | بر نوری و ناران فدائیم
بر دشمن و دوست مغتنم جادی | بر بذر و ثمر عیان فدائیم
بر شیوهٔ و ناز مه رخانے | بر سرو روان جهان فدائیم
بر حسن و صفات و حسن افعال | بر حسن همه روان فدائیم
بر بحر و موج و آبله آب | بر جمله ماهیان فدائیم
بر کوکب سعد و نحس افلاک | بر جمله خوابتان فدائیم

محمود بجمله حمد و اوصاف ما	در قلب و سر نهان فدائیم

سخن در معامله با وجود اصل و غنا و ثبت او گوید

دی وزجو خوابیدم سلطان جهان دیدم	در بارگه قدس از خلق نهان دیدم
برتخت شهی نشسته خط بر رخ مه رسته	عشاق کمر بسته در خدمت آن دیدم
بی پرده برون دیدم با پرده درون دیدم	در محفل سربازان در نازکنان دیدم
عشاق فسون خوانان بر چهره آن سلطان	هر لحظه خطاب فوزان آن سرو روان دیدم
بر مائده خلدی با جمع کسان شستم	از جمله فرون خوردم و با گرسنگان دیدم
شه با کرمی و لطفی پشمینه بمن داد	گفتا که بر و پوشان ای ملک جهان دیدم
شه باز خرامان شد از سایه نور آمد	در نور مرا خواند و برتخت نشانیدم
گفتا که دهن بگشا برگ از دهنم بستان	لب بر لب او بردم تنبول چکان دیدم
بگرفتم و می خوردم بر ذوق فنا هر دم	قربان بدهن گشتم چون شاه زمان دیدم
محمود بتفقر آمد و زفقر غنا آمد	در ذبه شاهی با امن امان دیدم

سخن باحوال خود گوید

بطهورت نه مرا راحت خلعت نه طعام	بحالت نه مرا الفت صبح است و نه شام
انستی هست بهر یک بکی در همه وقت	یک احدیت مرا بهی تو بانست جام
نه مرا انست زوج و نه مرا الفت یار	انسی تست بهر لحظه مراد ایام
نه مرا لذت فرش و نه مرا بهجت پوش	نه مرا خانه و خویش نه مرا هست مقام

آدمی را بجهان تکیه دل هست بسی — زانکه یک کس که شود دل که آرام
گر بسی را بجهان عزت و عظمت کرسی — هست ما را بجهان خوار ذلت بدنام
کس احوال بپرسد نه کس گویم حال — حیرتم هست شب و روز چه باشد انجام
بحضور همه خوش روی تبسم نکنم — تا نگردد بکسی حالت جانم اعلام
فقر خود را بغنا ستر کنم از همه کس — پیش دنیا نروم بهر سلوک اسلام
چشم اعمی است ز غیرت شده اصم بکم — پای مقطوع شده تا که نیارم یک گام
در رهت پیر شدم عزت پیری آور — بجهان نیست گرد تا که بیابم اکرام
بر زمین بهر شهود تو بلا قوت من است — مصطفی فقر بمن داد ازانم بیگام
بتوکل بروم هر طرفی بر رهت — تو وکیلی همه جائی بجهانم مادام
از تو برتست کلامم که ز خود دست بگیر — تا شود حالت فرخنده ز محمود تمام

سخن در ارشاد تلقین گوید

در اول و آخرت کن هوش در دم — بظاهر باطنت کن هوش در دم
بگفتار و سماع نفس سفلی — بفعل و حرکتت کن هوش در دم
به بینائی ظاهر و باطن خلق — باکل و شربتت کن هوش در دم
بوقت خود بشو مشغول ایجان — برفتن ماندنت کن هوش در دم
دمت را کن نگه هر دم دما دم — دما دم در دمت کن هوش در دم
بمقصد های سفلی پاسبان شو — بوقت غفلتت کن هوش در دم

زمانت میرود هر لحظه چون باد	بوصف خالقت کن هوش در دم
وجود ترا بود احد جمله بسیار	خیال هستیت کن هوش در دم
شنو از مرشد جان این سخن را	تو محمود اسیرت کن هوش در دم

سخن بدوست از خود رهائی جوید

چرا بیخود نمیداری که با خود میشوم سردم	چرا بی من نمیداری که با من بیکس و فردم
بحق دوست من با خود بعصیان تیغ میباشم	بعصیان گر شوم بیخود نمی باید کسی گردم
بکش جانرا بکش ما را که تا یابم خلاص از خود	خلاص از من بکن ما را مسم کرد زر زردم
مرا از مرگ تن برهان که در ذلت غنا هستم	بیا ای دستگیرم شو که بی مرگ تو من مردم
شوم فاسق اگر بیتو دمی در نفس خود بینم	شوم عارف اگر با تو دمی از نفس خود گردم
مرا مگذار جانا با من منم در منیت کن	بسوگند منی تو بیخود و در ذلت و دردم
بمحمود آ خدائی کن خود بینش را بزن گردن	زگویائی و شنوائی خلاصی ده ازین دم

ظهور مراتب حضرت وجود بیست و هشت اسمای الهی کونی بلسان الحق گوید

چون به علوی ز تو گذر کردم	بیست و هشت منزلی سفر کردم
چون که الله اسم ذاتم شد	مظهر خاصه اش بشر کردم
چون که اسم بدیع رو بنمود	مظهرش عقل کل بسر کردم
چون که باعث بر آمده ز بدیع	نفس کل صورت گهر کردم
چون که باطن شده بعزم ظهور	طبع کل را بیک دگر کردم

چون که جوهرها با آخر شد	ظاهرش شکل کل کثر کردم
چون حکیم آمدم بحکمت خود	جسم کل صورت امر کردم
چون محیط آمد واحاطه گرفت	عرش اعظم ز خود بدر کردم
چون شکور آمدم بمظهر خود	زد بکرسے دگر منبر کردم
چون شدم ملبس غنی الدهر	فلک البروج نظر کردم
چون بقدرت بقتدر گشتم	فلک منزلان نشر کردم
چون عیان گشت رب بصورت خود	بزحل رفته خیر و شر کردم
چون علیم آمدم بمعلومات	فلک مشترے بدر کردم
چون که قاهر شدم بغیریت	جنگ مریخ را ظفر کردم
چون که نور آمدم منور کون	شمس پیدا درون بصر کردم
چون مصور شدم بصور تها	فلک زهره سیمبر کردم
چون بمحصی حساب کردم نیک	بعطارد کمین اثر کردم
چون شدم در متین قوت تاک	بجهان صورت قمر کردم
چونکه قابض شدم بملک دو کون	دو زخ نار را خطر کردم
چون حی شدم لا یموت عیان	بهو اطیر و که معر کردم
چون سمے آمدم بمخلوقات	تخمها را آب تر کردم
چون گرگشتیم عیان بوصف ممیت	خاک گشته براو سفر کردم

چون عزیز آمدم بموجودات — بجمادات کوه بر گردم

چون که رازق شدم برزق همه — به نبات آمده شجر گردم

چون بذل آمدم بخواری غیر — بد دد و اسپ و گاو خر گردم

چون بقوت قوی شدم با خود — بملک خدمت کمر گردم

چون شدم از همه کثیف لطیف — انس از جن کور و کر گردم

چون که جامع شدم بدین حضرات — انسان از پدر پسر گردم

محمودم یکی رفیع القدر — جامع جمع از خضر گردم

سخن بقرب فرایض گوید

مرا جز بندگی دیگر جوابی نیست تا گویم — بهر راهی که پویاند در آن راهی همی پویم

گذشته کارم از اسلام و کفر باطل مرسومم — ز قول و نقل برتر شد بجز مولا نمی جویم

امیدم نیست از جنت نه از دوزخ بگریزم — بهشت من رضائی حق بهر جانب که خندیدم

اطاعت از نبی دارم ولایت کس کجا گنجد — بجز حق شد فنا هر شی شدم بی رو و بی سویم

مرا نه شرع و نی دین است نه بالا و نه پایین — نه پیش و پس نه راست و چپ نظری بر چشم بندیم

نه مذهب ملتی دارم بدر شد از کلامم — خودی را از خدا آرم خدائی را ازل گویم

نماند ذره‌ای از خود همیشه کار من بی خود — همه دانند من با خود خودی بر شد نگیرم

نه از من نیاز آمد نیاز من بفضل حق — مرا نه شرم از مردم نه بر ناموس خود گویم

نه اسلام و نه ایمانی نه عصیان و نه غفرانی — بامرش تابعم هردم نگه دل کی ز دادیم

بجمود م محمد شد محمد رفت احمد گشت	شده احمد احد گشته درین عالم احد بودم

سخن بحق سماع سراید

عارف از صدای ندای رحیم	از درون می کشد ز دوست نسیم
نزد عارف همه کلام خداست	گرچه صورت جهنم است و لئیم
نطق مصنوع نطق صانع دان	کرم خلق عین هست کریم
احمد ما طفیل بگرفتے	با وجودے که بد بذات قدیم
صوت لحنے کسے حرام مگو	گرچه از صورتے بسمع بریم
روح عشاق عشق سے بازو	همه لحنهائے خلق جسیم
صوت را نه صورت نه عرض و نه طول	جسم نه جوهری نه زنگ و سیم
روح قدسی بجمله ارواح	عشق باز و بسمع ما که شنیم
تو بظاهر مبین بطون را بین	در بطون بطون خداست علیم
چنگ و دف و بربط و رباب و نے	هر یکے میکند کلام کلیم
صوت طیر و سریر باب و ریاح	همه اصوات راز دوست حریم
صوت هفتاد کرد داد او لے	بقرات زبور و حکم حکیم
مصطفے گفت عبده است سماع	گشت صدیق مانع از ره بیم
این سماع از ندای رحمان است	روح ما بر کلام دوست فهیم
سامعان سامع من الله اند	وصف سمع آمده ز جمله عظیم

محمود السمع ذوق تکبیر	ذوق سمع آر تا شوی بی بیم

من ترک اللذات امن من الآفات

اگر عارفم هم از آن تو ام	وگر واقفم هم از آن تو ام
اگر عابدم هم از آن تو ام	وگر زاهدم هم از آن تو ام
اگر عاشقم هم از آن تو ام	وگر فاسقم هم از آن تو ام
اگر صالحم هم از آن تو ام	وگر طالحم هم از آن تو ام
اگر بنده ام هم از آن تو ام	وگر زن ام هم از آن تو ام
اگر عاصیم هم از آن تو ام	وگر غازیم هم از آن تو ام
اگر کافرم هم از آن تو ام	وگر واقفم هم از آن تو ام
اگر مسلمم هم از آن تو ام	وگر کاملم هم از آن تو ام
اگر مومنم هم از آن تو ام	وگر باطنم هم از آن تو ام
اگر باتنم هم از آن تو ام	وگر بی تنم هم از آن تو ام
اگر حامدم هم از آن تو ام	وگر محمودم هم از آن تو ام

سخن در سلوک سفر معنوی می‌وزد

بوقت سفر کن نظر بر قدم	بوقت حضر کن نظر بر قدم
بقول و سکوت و بسمع و بفعل	بعلم امر کن نظر بر قدم
به بیداری و خواب زنهار باش	بصبر کن نظر بر قدم

بشهود و شاهد تفکر در آن   ز هر یک گذر کن نظر بر قدم
بجاه و بظلمات شب هوشدار   عمق را نگه کن نظر بر قدم
ز نظاره دوست دشمن حذر   بخیر و بشر کن نظر بر قدم
ز خوف و رجا کن حسد را ز دلت   خودی را بدر کن نظر بر قدم
سخن را ز محمود حق یاد دار   بدور دهر کن نظر بر قدم

سخن بعد از ادراک احوال معنوی از سالک صوری آید

گرچه من در نظر نمی آیم   لیک بر قبله اش همی شایم
گرچه من در نظر حقیر تنم   لیک سیرم بعلوی اعلایم
گرچه من نحو و صرف نگرفتم   لیک بر نحو و صرف خود رایم
گر بصورت مثال و شبه توام   لیک میدان که نیست همتایم
گرچه من در مکان همی باشم   لیک در لامکان بود جایم
گرچه ام پای و سر همی بینی   لیک در خویش بی سر و پایم
گرچه ام باغ و خانه نیست پدید   لیک باغ شهود بنمایم
گرچه ام نیست شیخی و شوخی   لیک در عرش و فرش پیدایم
گرچه ام عقل جاه نیست عیان   لیک در روح خود مسیحایم
گرچه من در عیال پابندم   لیک اندر احد بیاسایم
گرچه اینجا نمایم اندر چشم   لیک از قلب و روح آنجایم

گرچه ام نیست عالم تسخیر	لیک تسخیر روح عظامیم
گر در کون نام محمودم	لیک در غیب دایم و قایم

لا تسبوا الريح فانها من نفس الرحمن

از هوا آمدم هوا گشتم	بره خویش بی نوا گشتم
از هوا در هوا اسیر شدم	از هوا آدم و حوا گشتم
بهوا دار سے آمدم بهوا	بهوا خواه خویش وا گشتم
از هوا در هوا مقر ما را	در هوا عاشق خدا گشتم
در هوا بر هوا شدم بهوا	بهوا فاعل شما گشتم
بهوا انستی مرا بجهان	بهوا از همه جدا گشتم
بهوا چرخ و عنصر آمده ام	بهوا لید از هوا گشتم
بهوا صد هزار عالم کون	از هوا بر هوا فدا گشتم
از هوا طالع آمدم بطلوع	بهوا دارے و ثنا گشتم
این هوا از هوا شده بهوا	از هوا آن و این نما گشتم
بهوا غیب و روح گشته مثال	بهوا اطلس و قبا گشتم
بهوا ربع خمس و سته شدم	بهوا سبع و تسع را گشتم
بهوا ثالث و ثلث شدم	بهوا واحد بقا گشتم
بهوا ایم بهمه یکے از مان	ما زمان در هوا علا گشتم

از هوا گشتست جمله موجودات	هم بجمع هوا فنا گشتیم
هست محمود من عیان از هوا	از هوا بر همه روا گشتیم

سخن بقرب فرایض سرآمد

بدست قضا همچو گل دسته ایم	بلوح و قلم خویش را بسته ایم
بهر سو که راند روانه شویم	بهر رو که خواند روان گشته ایم
بهر عضوه شاهجهان فاعل است	بدریای غرقاب یک تخته ایم
مسافر شده از ازل آمدیم	ز دنیا بسوی ابد رسته ایم
قدم را ز دنیا بعقبی زدیم	ز عقبی سوی لامکان رفته ایم
ز بیهوشی خود بهوش آمدیم	سوی ماضی باز بگذشته ایم
دل خویش را از ازل تا ابد	ز ظلمات مادون حق شسته ایم
تن خویش را از مرادات نفس	بامداد جبار بشکسته ایم
بتخت ولایت بعدل جهان	بحکم ازل تا ابد نشسته ایم
بخلق جهانیم فریادرس	ز بی عادلی راه خود رفته ایم
ز باطن بسوی ظهور آمدیم	بهر مظهر خویش آشفته ایم
بجمله مظاهر یکی ظاهریم	بدر روانها جمع یک رشته ایم
بذات خود عالم کائنات	ز باطن سوی خویش برجسته ایم
باظهار خود هیکل آدمی	به تقدیر در دست بگرفته ایم

همه خلق مرآت صاف من اند — بصاف اندرون خویش را گشته ایم
بگفتار اظهار گرد ار خود ته — درون روح محمود بر جسته ایم

سخن تیز غیب نمود در معاینه و مشاهده او گوید

از آسمان عشق طلوع است ندر نام — بر هر شیون نظاره در فکن بصبح و شام
شمس جهان نما شده از اوج لامکان — زو خلق هر دو کون منور علی الدوام
هر لحظه در ظهور دگرگون شود جهان — هر آن جسم و روح هویدا ز خاص و عام
حسن رخش بهر طرفی جلوه گر شده — یک شخص شد پدید بهر ده هزار نام
یک ناظری بجمله عیون آمده پدید — یک قایلی بجمله مقال آمد است رام
یک وصف در صفات عیان و سماعی است — یک ذات در ذوات کیانی کاف و لام
از روح تا بجسم جهان حرکت از یکی است — یک عقل در عقول جهانی بخویش کام
عشق از ازل بحسن جمال است پای بند — زان هر تعینی بر ذات گشت وام
روحت ز فاقه نفس شده در هوای خود — زان مایل آمده بلباس هر طعام
بر لبس و شرب و طعم مکن میل از هوات — تا برخوری حسن جمالش بسر جام
جام تو رو نماست ز سعی نگاه دار — خورشید را بجام نگر عکس اوج بام
محمود کن نظر بجمالش ز سر قلب — دل را به شش جهات کن از غیر حق لگام

قل ان الاولین و الآخرین لمجموعون

مظهر اسم ذات شد آدم — مرکب اوست این همه عالم ته

جمله اشیای حق در او پیداست | افلا تبصرون همی خوانم
آنچه بر وی نشست ز اندرونت عیانست | اندرون را برون همی دانم
رتبه جمع بود ذات بحت | جمع الجمع اندر انسانم
قبل ازین بود ذات بی وصفی | بعد ازین خود بوصف می مانم
غرض دیدنم اگر داری | بنگر در صفات اظهارم
میوه را کو باصل خود منگر | می نگر در دلت که پنهانم
تخم چون رست صورتش برگشت | صورت تخم میوه پیدا ایم
بعد رستن اگر به تخم روی | بینی آنجا ز خاک مردارم
گر تو خواهی که اصل خود بینی | اندرون خود نگر که سلطانم
بیضه شکن آن بین که صورت هست | نه پر و بال نه بمنقارم
آب زرد و آب صافی بین | نیست شکل و نه صورت جانم
چون که صورت گرفت آن زرداب | طائری شد بوصف مرغانم
چون برون رفته طائر از بیضه | پوست بی مغز بین که احضارم
گر تو خواهی که روی من بینی | صورت خلق بین همه ایامم
گر ازین هم ترا یقین ناید | بنگر در منی که اخفایم
اندرونش نه صورت و صفت | هست آبی لطیف و لدارم
چون حمل ماند اندرون رحم | بمیان شکم نگونسارم

از شکم چون بر آمد آن طفلی	صورت و صوت گریه آغازم
و نشان صورتم مرا بنگر	در همه طیر دان که شهبازم
بر فلک بر ملک سواری ماست	کن یقین مرد جمله مردانم
اندرون دلبران منم دلبر	در بطون کن نظر که سبحانم
گه زمین آسمان و گاه هوا	گاه در بحر شل دردارم
غیر من نیست در جهان موجود	نظری کن که هست در کارم
جائی من و سیر گاه هم عین	نقطهٔ عین خال رخسارم
وجه من در صفا چو آئینه بود	نه بدین نور کرد عذارم
چون صفائی جلال شعله زد	زان صفا شد پدید گلزارم
این جهان کرد خط بوجه من است	اندرون خط نگر که اسرارم
در جهان نام داشتم محمود	در نهان اسم ذات خنانم

سخن بنوافل و فرایض گوید

من خرقه خوارق یزدان گرفته ام	از روی معجزات دل و جان گرفته ام
آمد بسر روح روان گنج مخفیم	قلبم خزانه ایست کز ایمان گرفته ام
گفتم جواب دلارام در بطون	بر داشته امانت جانان گرفته ام
اول باخر آمده باطن بظاهرم	ظاهر نما بطون بطونان گرفته ام
شب خواب پیش بود کنون شاهرا زدست	در یوم گنج لیل ز رحمان گرفته ام

از جمع در تفرقه جمع الجمع شدیم   در جمع جمع صورت انسان گرفته ام
از فیض اقدسی بمقدس تقدسم   بهر رجای خود ره غفران گرفته ام
ز اعیان تا آله باسمای رب عدل   رب مقید آمده اکنوان گرفته ام
از پنج ره به پنج بنه دائره وجود   نه چهار و هفت و نمایان گرفته ام
از واجب آمده سوی جائز روان شدم   ممکن ممتنع ره پنهان گرفته ام
تو جسم برآمده ز ازل برآید رود   پر بار شکرم همه روزان گرفته ام
از جوش بحر گاه سکون نیست موج من   هر روز نوبتان دگر آن گرفته ام
نهری بطورهای زمانه روانه ام   در روز و شب یقین سرشان گرفته ام
بر قاب قوس جامع محمود برزخم   او را العلویات بدیان گرفته ام

سخن دریافت نایافت یافته گوید

ذات خود را صور نمی بینم   جان بنفع و ضرر نمی بینم
نه مرا چشم و گوش چه بین است   صوت خود لجسم در نمی بینم
نه بعیدم نه اوسط و اقرب   اندرون و بدر نمی بینم
نه مرا پائی هست و نه دستی   قلب و قالب جگر نمی بینم
نه مرا اسم هست و نه رسمی   خویش را پا و سر نمی بینم
نه مرا جای و نی مکان باشد   روز خود در کمر نمی بینم
نه مرا رفتن است و نه ماندن   وقت شام و سحر نمی بینم

نه برادر نه مادر و خواهر — هیچ دختر پسر نمی بینم

نه مرا هیچ کس شریک شده — مظهر خیر و شر نمی بینم

نه مرا راست و چپ نه پیش و پس — طرف زیر و زبر نمی بینم

نه مرا موت و نه حیات آید — هیچ که خشک و تر نمی بینم

گه نظر میکنم ما و صافم — غیر مظهر دگر نمی بینم

در هزاران یکی منم پیدا — هیچ که جز سفر نمی بینم

ذات محمود در مظاهر ماست — عزم خود بی ظفر نمی بینم

سخن بعد از فنای خود بحسب حال مظاهرات گوید

من در میان زاهدان هرگز نمی پیدا نه ام — در بحث مکر و حیله ام دو تا شوم یکتا نه ام

شرک و نفاق آرم بسی جنگ و جدل با هر کسی — دانم جهان خار و خسی من عالمم بلها نه ام

من از همه دانم بسی چون من نخواهد هر کسی — در امر و نهی فاعلم جنگ آورم صلحی نه ام

دایم نظر بر خود کنم لافی بفوقیت زنم — هستم فقیه فقه دان شرعم و بی تقوی ام

خوانم همه نحو و صرف کردین عمری تلف — قال شریعت آورم از حال این فقرا نه ام

گویم کلام احمدی هر دم ره یا لیتنی — بر جیفه مثل سگ دوم من طالب دنیا ام

عالم بدان از سگ بتر عالم چو صیادان بقر — باطن چو فرعون لعین ظاهر کلیم اما نه ام

در محفلی درسی کنم رایات قال الله زنم — کشاف و بیضاوی نهم لیکن در سخن دانا ام

در درس چون متکبران در پیش حق مثل سگان — در این جهان وارث نبی در آخرت بلعام ام

من عالمم عالمانه ام من زاهدم عاشقانه ام	گویم کلام برترین اما بدین علانه ام
بر عالمان شرفی دهم بر عاملان اشنگی زنم	با هر کسی بحثی کنم من آتشم چون مانه ام
من قال خود فایق زنم قول دگر را رد کنم	در ره روانم پیشتر اما ره عقبی نه ام
من در میان عاشقان پیدا ناپیدا شوم	گه گریه گه شادی کنم بر یار خود دیوانه ام
نعره زنم هر ساعتی فریاد غوغائی کنم	بی یار آسوده نیم بی عشق گه سهوانه ام
در عارفان بی پرده ام لب در لب جعد می کنم	رخ بر رخ و تن بر تنم در گریه و غوغانه ام
خلوت کنم با عارفان بوسه زنم بر روی شان	جان با جان تن با تنم در نقدیم فردانه ام
در زاهدان زهد آورم در عابدان طاعت کنم	در عالمان درسی کنم در جاهلان دیوانه ام
در انبیا آگه منم در اولیا والی منم	در اتقیا تقوا منم در اصفیا پیمانه ام
بتخانه را عابد منم در صومعه زاهد منم	کعبه منم ساجد منم هم مخلصم بیگانه ام
در هر شیون ظاهر منم پیدا و ناپیدا منم	میخوارم پنهان نه ام از هر کی اخفانه ام
از عقل تو من برترم در وصف تو تا کی آمدم	محمود بی حمد آمدم اینجا نه ام آنجا نه ام

سخن بمرتبه لاتعین که کان الله لم یکن معه شیئی

چو از خود لامکان گشتم در آنجا جا بجانی دیدم	نه در اطوال نه عرضی نه نقش و صورتی دیدم
نه آنجا صاحب و بنده نه آنجا مرده و زنده	نه آنجا آفتاب و مه نه نیکان و بدان دیدم
نه آنجا خاک و نی آبی نه آنجا باد و نی آتش	نه آنجا نوری و نی طوری نه حوری نی میان دیدم
نه آنجا آدم و حیوان نه آنجا هیچکس طیران	نه آنجا عقل و نه عشقی نه حرکات و امانی دیدم

نه آنجا جای رفتارست آنجا قیل و قال کرد آنجا   نه آنجا فاعل و آلت نه اظهار و نهان دیدم
همیشه بوده ام آنجا من و دم عاقل و عاشق   پس آنگه عقل و عشق آمد روانه سوی روان دیدم
بعشق و عقل چون دیدم بچشم آمد یکی بیضه   نشیب و فوق یکسانش نهانم را عیان دیدم
سر بیضا چو بگشادم ظهور عشق و عقلی   بهر جا عشق و عاقل درون نفع و زیان دیدم
زمین و آسمان در دل روان هستند بحر و   دو شمع نور رخشنده عیان بر آسمان دیدم
نماید زان دو شمع نور را جسام همه عالم   بروی خاک هر جای یکی سرو روان دیدم
درون ارض اصل او روان شد تا حد ماهی   مفصل شد همه شاخش برون زاوج زمان دیدم
چو بر سرو روان رفتم شهود او بخود کردم   بظاهر باطن آن سرو قد ملک جهان دیدم
بهر یک سرو قد دیدم یکی شهر و یکی بحری   درون بحر چون رفتم نه عمق و نی کران دیدم
دران دریای عرفانی نهنگان سر بر آورده   همه خونخواره انسان بی شک و گمان دیدم
چه دیدم یک نهنگی را جدا از دم او یکرو   بدریا بود و لب تشنه ز جمله نون کلان دیدم
بدو گفتم تماشای وجود خویشتن بنما   بگفتا هر که سر برد به بیند سر جان دیدم
چو راز خویشتن سر دیدم بدیدم اندران جمله   نه آنجا ما نه آنجا تو نه آنجا ماهیان دیدم
نه آنجا گفت و گوی کس نه آنجا بیک رد نه آنجا پس   نه آنجا سرو قد باشد نه یاران دلبران دیدم
نه آنجا اول و آخر نه آنجا ظاهر و باطن   نه آنجا بصر و ماجر نه بعد و نه قران دیدم
نه آنجا اربع عنصر نه آنجا شاه و لشکرها   نه آنجا ملک نی مالک نه آنجا کشوران دیدم
نه آنجا یار و اغیار است نه آنجا حسن را آیات   نه آنجا ذره اظهار است نه کار و کاروان دیدم

نه آنجا خوبی و نه بد نه آنجا مقبل و مردود   نه آنجا آسمانی هم نه آنجا اختران دیدم
نه آنجا کس ولی باشد نه آنجا کس نبی فرشته   نه آنجا هیچ از باغی نه آنجا باغبان دیدم
نه آنجا قاضی و مفتی نه آنجا محتسب باشد   نه آنجا عاشق عاقل نه آنجا عارفان دیدم
نه آنجا کفر و اسلامی نه آنجا شهر و ایامی   نه آنجای کس ناکس نه آیین و زروشبان دیدم
نه آنجا خانه و صحنی نه آنجا طبع و نه ذهنی   نه آنجا شیب و نه بالا نه آنجا نردبان دیدم
نه آنجا پا و نه دستی نه آنجا خوب و نه زشتی   نه آنجا چشم و گوش کس نه آنجای زبان دیدم
نه آنجا سیم و زر باشد نه آنجا بیخ و بر باشد   نه آنجای ثمر باشد نه پیر و نه جوان دیدم
نه آنجا دوزخ و جنت نه آنجا راحت و زحمت   نه آنجا هادی و مهدی نه آنجا گمرهان دیدم
نه آنجا اسم محمود و نه آنجا نام کس باشد   نه آنجای بهار آید نه آنجای خزان دیدم

سخن در ظهور واجب بمظاهرات ممکن سراید

از ذات بر صفات روان شد بدان منم   از خویش سوی خویش بخود یک جهان منم
از جای بی نشان روانم سوی نشان   خط بر عذار یار منقش و ران منم
گه شاه و گه عروس و گهی محفل جمیع   گه بی عدد نشاط بهر سکان منم
گه شاه و گه وزیرم گهی بنده چاکرم   درکسوت غنی و فقیران عیان منم
معشوق عاشقم بهر اشیا و اصلم   در خیر و شر جمله بشود و فغان منم
گه درد و گه دوا و گهی حکمت طبیب   در جای هر مریضی فاقه کشان منم
گه دزد لشکران و گهی شاه لشکرم   قاتل کنان جمع بری حیدران منم

گه در نهر میستم همه رو بجان خویش — در لشکر غنیمان غارت کنان منم
گه علم عالمان و گهی علم عالمم — در بحث امر و نهی بر عالمان منم
قاضی و مفتیان و پریشان محتسب — گه ظلم ظالمان و گه عدل جهان منم
گه چتر شاهیان و گهی افسرم بسر — بر اسب تازو اشتر و پیل دمان منم
گه کارخانه‌دان گهی یار خانه ایم — با زوج خویش ناز کرشمه کنان منم
گه میکنان بوس و گهی مهر لب گزان — گه در کنار یار بهر آشیان منم
از مرد فرد طاق گهی لاف میزنم — گه با عیال خویشتن بهر خاندان منم
گه سبزه بوده باشم و گه لرزه بوده ام — در بیخ و برگ و شاخ بهر میوه جان منم
گه سرو قد راست بپا ایستاده — طوبی و نار و بید دران باغبان منم
لذات شهد و شیر و می و آب جوی خلد — با عیش دراز و ناز دران کودکان منم
مطلوب طالبان و ز معشوق عاشقم — از قاب قوس سهم ز مژگان زنان منم
معبود عابدان و پریشان بزاهدم — در حرث خبث جیفه در این مظلمان منم
پیر عوالمم همه عالم ز فیض ماست — شهباز بوده جان و بهر شه نشان منم
من طائر ولایت قدسم درون ازل — قدوس نام ماست بر قدسیان منم
با هوت سیر ماست بلاهوت مسکنم — در نور خویش ستر دران لامکان منم
ما نکته بوده ایم و روانیم در الف — در بهجتی حروف ظهور زمان منم
ما اسم بوده ایم برسم جهانیان — از اسم و رسم پاک بر عارفان منم

پیر ملائکیم و سجودی نمی کنیم — ابلیس بوده ایم و دران ساجدان منم

از کنز خویش نفخه باجبت میزنم — در ذات لایزال لاعرف زمان منم

توریت نام ماست بموسی لدنیم — انجیل کام ماست بعیسی جان منم

داود صالحیم و زبوریم در کتب — فرقان هداتیم و با احمد یکان منم

با چهار یار خویش براهی همی روم — بر راه بصراط امام امان منم

منصور بوده ام و انا الحق همی زنیم — مقتول عالمیم و دران قاتلان منم

ما درس علم خویش ز احمد گرفته ایم — در قاریان مدرس لاهوتیان منم

مکار عالمیم و دغل باز و افتیم — رند زمانه ایم و بعیاریان منم

محمود و احمدیم و زوالی حیدریم — کرار نام ماست بگرز گران منم

سخن بقدرت سر قدر و رضای سالک سراید

من در همه قدرت لرام گردم زنی بیدم کنم — پیدا درون خیر شرم گردم زنی بیدم کنم

من مرده را زنده کنم هم زنده را مرده کنم — در جمله اشیا ظاهرم گردم زنی بیدم کنم

من روز را شب آورم هم روز در شب میکنم — بر ظالمان ظالم ترم گردم زنی بیدم کنم

من عاشقم هم فاسقم هم تائبم هم عاصیم — اعلا باسفل می برم گردم زنی بیدم کنم

هم اکلم هم شاربم هم فانیم هم باقیم — بر هر کسی من جابرم گردم زنی بیدم کنم

من دین رسولان مرسلم هم در ولا والیم — بر نیک و بد من فاخرم گردم زنی بیدم کنم

من فاعلم هم الثم هم جاهلم هم عالمم — بر جمله خلقان سرورم گردم زنی بیدم کنم

شاهد پرستم در جهان بوسه زنم بر روی شان | با این جمله حیدرم گردم زنی بیدم کنم
من راکبم بر مرکبان من غالبم بر جمله تان | بر جمله ز تنها شو سرم گردم زنی بیدم کنم
هر یک شیون از بهر خود پیدا کنم اندر جهان | من سر الله اکبرم گردم زنی بیدم کنم
هم هادی منم ضالم و شیطان منم هم احمدم | بر امر تو من آمرم گردم زنی بیدم کنم
سلطان لاهوت آمدم در جمله اسرار جان | در خلق خود را بنگرم گردم زنی بیدم کنم
شهوت کنم در جفتها در بر کنم دلدار را | من حارص هر دو سرم گردم زنی بیدم کنم
پیدا کنم فرزندها متصرفم در بنده ها | نیک و بدت را منحرم گردم زنی بیدم کنم
من مسجدی و بیعی کنم هم دیر را مسجد کنم | در قدرت خود وافرم گردم زنی بیدم کنم
ایمان بکافر سید هم کفری بمومن آورم | عالم ز | حاکم بجمله کشورم گردم زنی بیدم کنم
محمود و حمد و حامدم هم احمدم هم احدم | در جسمها من ساحرم گردم زنی بیدم کنم

کلام الهی با وصاف لاتتناهی ناطقیت

عاشق خویشتم و بخود ذوقم | با صفتهای خویش در شوقم
همه خلق در بطون من اند | من درون بطون همه خلقم
همه خلق اندرون چشمم | من درون چشم خلق خود دلقم
همه اعیان اندرون گوشم | گوش اعیان منم بهر فرقم
همه ایشان درون زبان من اند | وان لسان شد عیان بهر ورقم
همه اجسام غرق روح من اند | اندر اجسام روح من غرقم

اندرون علم من همه عالم | علم در عالمان خود قسمم
همه اشیا بفعل من مفعول | اندرون شی بفعل خود مقسم
در مرادم همه جهان آمد | در جهان با مراد خود وافقم
خلق در قبض من شده مقبوض | اندرون قبض خلق من حقم
مغز دارین و جسم کونینم | اندرون جمله مغرب و شرقم
همه ناسوت شد بلاهوتم | شاه لاهوت اندران خلقم
من وجودم بلامکان پیدا | لامکان در مکان جان سبقم
من درون عاشق معشوقم | باعث این ظهور من عشقم
غایبم بر مکان خود ز مکان | گاه با رنگ و گاه در برقم
این شیونات رونمای من اند | اندرون جسم خلق من حقم
از مکان لامکان شدم پیدا | از برون فسق و اندرون عشقم
جسم محمود ما عظیم الشان | لیس مثلی دگر درون خلقم

المؤمن مرآت المؤمن

ظاهر اگرچه دورم در باطنت حضورم | در مردمک ظهورم در روح جمله نورم
اعیان بگوه طورم از حد خویش دورم | در باطن تو سوزم در خویشتن صبورم
بحر از همه بجورم قهرم نفخ صورم | در خلد خود بحورم بر عاصیان غفورم
محمود از امورم در سینها سرورم | فخر از همه فخورم در خویشتن غرورم

سخن بتحقیقت وجود خود گوید

ما هادی جمله سالکانیم | ما عارف ذات لامکانیم
در سایهٔ فکندی همایم | سیمرغ زمان لازمانیم
هر نقص وجود را کمالیم | ما در همه نقص کاملانیم
در سر ضمیر اوست او نامم | در هر طرفی بچشم مانیم
بر علوی ما کناره ناید | از دیدن تو برون مانیم
لوحیم بسر نوشت عالم | در خلق قضا قدر عیانیم
محمود بهر زمانه ما ئیم | در سر و روان بیانیم

سخن در وجود شاهد اصل بقلب شاهد فرع گوید

بیا در من نگر پیدا که من مرآت کونینم | مظاهرهای دارینی میان ذات خود بینم
اگر خواهی مرا بینی میان قلب خود بنگر | که من در قلب خود پیدا به بند کاه بنشینم
بتخت صد آرامم بزن اسم وکر دارم | درون اسم وکر نامم بیا بنگر درون بیهم
اگر زین حس شش سوئی نظر را چون بدارم | لب بحر جهان بینم همه اعیان درون عینم
شده اشیای دارینی عیان از جرعهٔ بحرم | هنوز رونا رپیدایم مگیرم بود با رنیم
طلسمی کرده ام پیدا عجائب صفتی در رو | غریب انواع الوانم با فلاک درون طینم
بساط من جای همه جای بسط بطم من | با علا اسفلم شامل همه دنیا همه دینم
بنهی لشکرم فاعل گهی در رام معرو قم | چنان و چنین سازم تفکر کن چه آئینم

گهی موجی بحر آرم گهی در بحر موج آرم
گهی از موج تنزیهم نه با آنم نه با اینم

گهی تقدیس ملکوتم گهی تلویح جبروتم
درون لاهوت سلطانم درون ناسوت مسکینم

درون محمود میگویم خبرهائی نهانی را
نهانی را عیان گفتم عیانی را همی بینم

الله نور السموات والارض

در سفلی طبایع من نور علویم
یعنی بجسم وجسدی خفتن نور علویم

نورم منور از همه انوار آمده
یعنی بجسم و جان زمن نور علویم

در جمله طبایع انوار آسمان
یعنی بجسم انس و بجن نور علویم

نورم محرک آمده در هر محرکی
یعنی در اسفار و وطن نور علویم

از نور من مفیض همه نور ملایکان
یعنی بسر جان علن نور علویم

نورم منور آمده از جمله نورها
یعنی برنگهای چمن نور علویم

محمود آب بحر حیات است در جهان
یعنی باب در عدن نور علویم

نزل الفرقان علی عشر البطن

ما نخوانده‌ایم قرآن و بمعانی رفته‌ایم
از معانی بعمل رفته رهی بگرفته‌ایم

از عمل رفته باخلاص در یار زدیم
دیر گاهی بدرش منتظر بنشسته‌ایم

از عنایات ازل گشت بما فتح الباب
چون بدیدیم رخ دوست بعشق آشفته‌ایم

عشق او شعله زده سوخت وجود لغیار
انسی شد بدل و باز بقربش جسته‌ایم

از تقرب بشهود آمده‌ایم و بعین شدیم
از عیون گشت فنا هم ز فنا بگذشته‌ایم

از فنا گشت بقا باز بقا راه بقا
از قرآن ده بطنش یافته ایم و نهفتیم

حرف و صوت و سخن آیت و سوره جزوی
بحفاظان بسپردیم و زخود برجستیم

مدتی بود رسالش همه زد و خوانده ای
بر رسولش قربان از دل و جان بگشتیم

چون برآمد ز محبت طلعت میمون ازل
یکطرف ماند رسالت چو وصالش سفتیم

پوست را در دهن جمله سگان بسپردیم
مغز بگرفتیم و خوردیم و سیاهی شستیم

بسبر سلطنت باده بخوردیم بسی
مست گشتیم و بمحبوب یکجا خفتیم

می نوشتیم کلامی بهمه قرطاسی
کاغذی بدریدیم و قلم بشکستیم

سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسکم افلا تبصرون

جمله فرقان اندرون گوشم
جمله اکوان اندرون هوشم

صورت دوست اندرون چشمم
خرقه هر دو کون می پوشم

پرتو ذات اندرون جانم
بحر قلزم بجان همی نوشم

در صفات دو کون پیدا یم
اندرون حسن عاشق و دوشم

از بطون خود ظهور سرمے آرم
همه ظهور بطون بفروشم

موج هایم ز موج دریاے است
اندرون خویش بحر می نوشم

هم غنی و غنا منم زیرا که
جان محمود شد در آغوشم

سخن در راز و نیاز گوید

ما عاشق حسن آن الٰهیم
جلوه ده روی دوست ماییم

حق را بجمال خلق بینیم　　آئینه جمال لایزالیم
مائیم صفائی روی جانان　　نوریم که روح را صفائیم
واصلی ولایت وجودیم　　وابستهٔ ذات هر صفائیم
دل را بجمال تو فگندیم　　جان را بجمال دوست مائیم
خال رخ تو سیاه کرده　　کان حسن که غیر تو و آریم
ای سرو قد و نازنینی　　رحم آر بما که بی‌نوائیم
کارت همی دوئیست جانان　　بیگانه مشو آشنائیم
پیش آی که سجده گاه مائی　　عالم همه غیر تو ندانیم
ای شمع سرای خوب رویان　　ظاهر بجمال تو فدائیم
یارے چو نیست در جهان کس　　با غیر چنین دگر گرائیم
دادیم دلے بدست تو یار　　تو دار نگه بدل که والیم
لطفے بکن بجا کم ای جان　　خاکیم که یار را نشانیم
ای مرهم ریش دردمندان　　احوال بشنو که ما کجائیم
روی تو بجان من عیان گشت　　نے نام و نشان خویش داریم
اقدام بسر همی دویدیم　　یا قبله بده که بنده مائیم
محبوب بتان توئی وسلے ما　　صد آئینه‌وار یک جمالیم
در واکه دوئی سمے گدائی　　ناموس سکنے کهنا گدائیم

لعل لب تو که مرهم جانست — وقت است که بدو که جان پاییم
پابیت بدرون دل نشسته — بی پا شده از آن دو پاییم
رضوان جمال تو بخوبان — رستم صفتی کنند که شاهیم
ای سرو قدی خرام بر ما — ای چه ذقنی گذر ز براهیم
سلطان سریر قلب مائی — سر لشکر عاشقانت ماییم
تو جان منی و ما چو جسمیم — تو قبله و ما سجود آریم
محمود ببرقع صفاتت — رحم آر که مظهر شماییم

ایضا سخن راز و نیاز گوید

خاک پای تو سرمه جانم — ترک ننهد ذات جان و ایمانم
ورد من هست نام تو جانان — رسم من هست عشق جانانم
ای که در جسم و جان من جانست — سجده خود با برویت دانم
هستی ماست نیستی در تو — مقصد من بوجه تو خوانم
همه بینا جبین کشا بر من — برفگن شرم چونکه مهمانم
کار و بارم خیال دلدار است — پیش چشمم همیشه سلطانم
چون که مرآت تو عیونم هست — ای قدی سرو خاص خاصانم
شهسوارا عنان بمن گردان — زیر ناز نخلان سامانم
همه رخا مهر کن بمهجورت — تا که گردد فدا تن و جانم

خویشتن را براهت افکندم — وقت خود پیش تو سراپانم

وقت را مغتنم شمار ای دوست — بحالت زکوت خواهانم

دل به پیت نیاز می آرد — خودی از سر فگنده دربانم

یاد جاوید حسن مه رویت — لب لعل تو لعل بارانم

نقل آرد زبان ز لوح دلم — دل پر درد ناله میرانم

هر دمم جوش میزند زدرون — متکلم بنواے برهانم

میل کن سوے وصل ای دلبر — وصل تو عین وصل سبحانم

زانکه این قلب عاشق دوست است — کن مدد بر طریق رحمانم

با قریب الفرج کشا فرحت — اے که جامع تراهی خوانم

رحم کن بر طریق وصل ای دوست — زانکه پیوسته وصل جویانم

باده وصل جان گدازیده — کمال اتصال ارزانم

آنکه ذوق وصال بی صورت — رو برویت بوصل حیرانم

یار با یار چون شود یکجا — آن سند جان وتن بپیمانم

تا که زلفت فگنده بر من — سر زلفت گرفته می تانم

وقت باشد که خیزم از هستی — ترک آرد وجود پایانم

من بذات تو اکتفا کردم — غیر تو نیست هیچ شایانم

در دل وجان محو تو ئی — ذات تو هست جان و ایمانم

سخن لاتعین در تعین گوید

من ز ازل سوی ابد بی پا براهی رفته‌ام	اسرار بی پایان چو در زین کلک خامه گفته‌ام
با دست قدرت قابضم نه دست من خود تنها	بی چشم می بینم جهان بر خود بسی آشفته‌ام
در لاتعین منظرم اندر تعین مظهرم	فریاد و غوغای جهان بی سمع من بشنفته‌ام
بی لب همی خندم بسی بی چشم می گریم بسی	با روح فعل آرم بسی بی دست درها سفته‌ام
من صوت بی حلق آورم گویم کلامی بی زبان	یک سال در لحظه کنم لحظه بسال و هفته‌ام
در ذره شمس آورم در قطره بحر آورم	شبها به بیداری کنم در لامکان بس خفته‌ام
من در تقید مطلقم مطلق مقید آمدم	از قید تو من برترم چون دست از خود شسته‌ام
من یکیم در جمله کس گیرم جهان در یک نفس	یک نفس در خلق آن من درها گلدسته‌ام
محمود محبوب آمدم مسجود و معبود آمدم	آیات قرآنی منم پیدا بحرف نکته‌ام

مدعی درخواست قصیده کرد جوابش این قصیده آمد

وحی خفی کلام برآمد ز دل بسرم	از خود نگفته‌ام که زنی طعنه بر سرم
تا گه ز غیب گشته بر آن من عیان	زانجا درین صحیفه مصور شد از درم
من شاعرم که خیالم همه بشعر	شب و روز ماه و سال بدل هم آورم
کونین با وجود خود از قلب شسته‌ام	از جان جان خویش بهر یک منظرم
شمس از ازل ز رخنهٔ دل کرد طلعتی	جان را بجان گرفته ز خود کرده ناظرم
شعرم اگرچه نیست فصاحت ولیک هست	مقصد گرانبها همه از فیض حیدرم

بمیلی ذره ز ذاتت نیست خارج / ز غیرت قلب خود را پاسبانم

به پیریم ارادت از تو باشد / و در تجر باشم در گرانم ✻

ز موج نعمت آرامم در این کون / ولی بی موج تو هرگز نمانم

بعجز و غربت و در ضعف و پیری / بجز تو نیست یک کس در جهانم

نه الفت بی تو با یک کس در این کون / اگرچه در جمال مصدر خانم

توئی راغب توئی مرغوب هر کس / توئی رغبت عیان اندر نهانم

بعشق دوست میباشم بهر جا / همه جا در جمال جاودانم

بجمودم تو گوئی گفتنش را / نگویائی دگر ساعرانم

سخن در ظهور شهادت و نایافت مرآت مصقل گوید

بهندوستان عیان گشتم ظهور خویش را کردم / لباس خویش نمودم دوکان از خود بر آوردم

که تا یک کس پدید آید سواد از دوکانم / ولی یک کس خریداری ندیدم تا خرد سودم

نهانی را عیان کردم خدائی را بیان کردم / ز باطن حجت آوردم خریداری ندیدم

کتبها و رسالها براه حق بیان کردم / نکات و شعر و الفاظی درون علم الیقین بردم

خدا جو را ندیدم من که تا جوید خدا از من / نیامد طالب صادق شب و روز در این دردم

بسا کس بو الهوس باشند بخرامند و را بیش / ولی کس سر نیابد که بنمایم ره اندر دم

چو دوکانی بر آوردم ندیدم هیچکس قابل / پس آنگه آن دوکانی را که جای اصل وی بردم

بر آوردم درون تن درونم برد گردم / کسی نامد دکانم کهنه و اصل بوده دم

بیکی ذره ز ذاتت نیست خارج ز غیرت قلب خود را پاسبانم
به پیریم ارادت از تو باشد و در بحر باشم در گرانم
ز موجب نیست آرامم درین کون ولی بی موج تو هرگز نمانم
بعجز و غربت و در ضعف و پیری بجز تو نیست یک کس در جهانم
نه الفت بی تو با یک کس درین کون اگرچه در جمال مظهر خانم
تویی راغب تویی مرغوب هر کس تویی رغبت عیان اندر نهانم
بعشق دوست میباشم بهر جا همه جا در جمال جاودانم
بمحو دم تو گویی گفتنش را نگویایی دگر ساعرانم

سخن در ظهور شهادت و نایافت مرات مصقل گوید

بهندوستان عیان گشتم ظهور خویش را کردم لباس خویشتن نمودم دوکان از خود بر آوردم
که تا یک کس پدید آید سواد از دوکانم ولی یک کس خریداری ندیدم تا خرد بودم
نهانی را عیان کردم خدایی را بیان کردم ز باطن حجت آوردم خریداری ندیدیدم
کتبها و رسالها براه حق بیان کردم نکات و شعر و الفاظی درون علم الیقین دردم
خدا جو را ندیدم من که تا جوید خدا از من نیامد طالب صادق شب و روز بدین دردم
بسا کس بوالهوس باشند بجز اندر آرایش ولی کس سر نمی بازد که همسایه ره اندر دم
چو دوکانی بر آوردم ندیدم هیچکس قابل پس آنگه آن دوکانی را بجا اهل به برادم
بر آوردم درون بردم درون بردم تعجم کردم کسی نامد دوکانم کنم واصل بوده دم

بسا بر و بسا بحر و بسا دیه و بسا شهر　　بسا ظاهر بسا باطن که دیدست و پیمودم
بسا عابد بسا زاهد بسی علمای را دیدم　　بسا ایام و بس سالی بملک هند می بودم
مرا یک کس ندانسته نه با عرفان شناسیده　　بجز من هیچ نشناسد مرا چون من که من خودم
دلی راهم ولی داند بجز وی کس نمیداند　　اگر داند چو او باشد بجز وی جمله اندودم
بغیر حق همه مردم بخواهندم که بشناسند　　بسوگند خدا ئیم نمی یابد کسی گردم
ولی زیر ردا ماند کجا داند کسی او را　　که در جا در چه کس باشم که زهستم و یا دام
شب و روزی مین دوران در این فسخ میانم　　که خلق از من شنع دهر و هم من خلق و مجددم
میان ما و این خلقان بسی باشد حجاب حق　　حجاب حق کسی داند که باشد وصف آدم
بیا در بار حق بازاست وصالش بخواه دل　　کسی جوینده یا بنده براین تمثیلها دادم
در این راهی چو می آئی درا دل استغنا بکن　　بسال و ماه عقباتی طلب کن یار دلشادم
همه کس در هوا مستند جز نفسی نمیدانند　　بزید نفس می پوشند خدا خویش را همدم
خدا را آن کسی یابد که فارغ گردد از غم و بس　　ز دنیا دین و از نفسی شود تائب چو محمودم

مناجات آخر ردیف

ایکه جان خود بسرت باختیم　　دیگه سرت را بذات انداختیم
ایکه جمله عضوت گشت اسرار تو　　وی ز اسرار تو عضوت ساختیم
ایکه سر ما چو مستغنی شده　　وی چنانچه آب که نا یافتیم
ای که هر دم می کشیم بحر محیط　　وی که رو از غیر تو بر تافتیم

انکه در سیرت مرا آرام نیست | دیگه ننرلها فرو بگذاشتم
ای که در لمحه گشم ارض و سما | دیگه این جوعی کجا می داشتم
ای که دانستم که یک خمی بسم | دی لیس ازا دجوی را نیداشتم
ای ندانستم شود یک قطره بحر | دی چنان جوعی کجا بگذاشتم
ای آلهی اعطنی رزق مرا | دیکه در راه توکشتی کاشتم
ای پسرت جان محمد آمده | دیکه در حمد تو من بگداختم

باب در ردیف حرف نون اول غزل که مبدا و منتهایش حرف نون است

نصیب ماست بهر دو سرا نظارهٔ تان | که او بهر دو سرا جلوه می کند زنیسان
نهیب رفت درجا نیز خیمه بیرون زد | مطالعه رخ توگشت اندرین میدان
نکاح ما بخیال تو بست روز ازل | جماع بجمال توکرده است بیمسان
نخست چونکه زد قلم بلوح مثال | محبت من تو بود اندران چیسان
نمرقهٔ دل من و زوشت بتو باشد | که چیزه درت بدراین وآن ندارد جان
نعیم هردو جهان پیش نعمت رخ تو | به پریشه نیز زد چه رد گنسیم بدان
نشان قامت تو دید جدما دربر | نعیم جنت ما داگذاشت گشت ردان
نسیم زلف تو بوئید انبیا و رسل | طلاق کرد بهردو زنان خود ایمان
نقاره کرد زهردو سرای تو محمود | زعرش و فرش بدر خیمه کرد از سرجان

مذابطرف باطن رسیدن سلامهم تحیه

حکایت گو درون گم گشته من ‌ ‌ ‌ بدستم یادزده آن رشته من

یک لحظه بجز تو الفت سن است ‌ ‌ ‌ بتو مقبول باشد گفته من

تو مقبولی ز مقبولان کونین ‌ ‌ ‌ ز تو مقبول این درسفته من

ز جور تو منم دوری بخلدت ‌ ‌ ‌ همیشه جمع باش ای جفته من

منم ال از وجود عشق پیدا ‌ ‌ ‌ وجود عشق اندر تخته من

تو پیدائی میان هر زمانه ‌ ‌ ‌ تو بودی اندرون بگذشته من

سلام الله علی الله شد سلام ‌ ‌ ‌ سلام اصل شد بر رشته من

بداده هدیه گیتی نسایم ‌ ‌ ‌ بدستم داد آن گلدسته من

بهر یک گل هزاران باغ پیدا ‌ ‌ ‌ درون هر باغ قصه بسته من

بهر یک قصه صد تخته نهاده ‌ ‌ ‌ بهر تخته شیء آشفته من

نشسته نام محمود است محبوب ‌ ‌ ‌ دران معشوق رو بگرفته من

سخن در طلب قوت خود سراید

بهر حالی زیار خود مگردان ‌ ‌ ‌ جدا ما را بفعل خویش یزدان

توئی قادر باسباب زمانه ‌ ‌ ‌ مرا باد وست کن یک جسم یک جان

که تا باشم قوام اندر جهات ‌ ‌ ‌ بیک لحظه مکن تو دوری از آن

نماند او بجز من من بجز او ‌ ‌ ‌ مگر مانم بوصل روی جانان

بسا سالیست کین خواهم من از تو ‌ ‌ ‌ اجابت کن ز من با جمله برهان

توحی و عالمی ناصر سمیعی — تو گویی خواهش اندر جمله انسان
تو معطی قریبی و مجیبی — حبیب جمله احباب دوران
تویی صادق بعهد خویش از اول — نمی آید خلاف از تو باعیان
چنان دانم بدل کان خواهشم را — اجابت کرده با جمع سامان
مرا چون اول از جمله رهاندی — بجمعیتی دلم سی جمله خلقان
نخواهم حاجت خویش دیگر — مگر خواهم ز تو با صدق و ایقان
برآر این تفرقه از قلب محمود — بجمعیتی با وصل جانان

ان اسم تلبس فی ظهور الالوان

ایم از غیبی که وصفش بر زبان ناید بیان — در ظهور چار و بر یاستم شهادت از نشان
در شهور اثنا عشری چار مه ایم برون — با چهار رشته با رطوبت یار دو یابس کنان
در ربوبیت بهر یک فصل پیدا میشود — رب خود دانیم بخود هر لحظه جاودان
در بر دو چار مه ظاهر بثالث میشود — لشکر قطرات گردم فوج فوج آیم عیان
بادمی آرد صفا تا شهی امطار سد — تا رمی بخشد حرارت تا که پخته گردد آن
لذت موجود جمله خاصه انسان رسم — میوه ام انسان تو هستم میوه ده نشان
جامع علوی و سفلی ذات انسان گشته ام — چون قمر از شمس باشد نور دیگران زمان
در بهار و در خزان جوش و در املس عشق ظهیم — خویش را در پیش آرم بیش کرده زالهان
آئینه ذات من است محمود گویم اندر — این کلام از غیب خود آید بچشم خود عیان

سخن در تنزل وجود جمع الی الجمع الجمع سراید

لاتعین در تعین آمده در ما و من هم — یک آمد با جمله واحد گشته اندر جان تن
وحدتش شد آشکارا در ضمیر هر یکی — واحدیت شد عیان در جمع اسباب زمن
شد الوهیت باسما صفات فعل خود — در ربوبی رب مطلق گشته در هر یک دهن
عالم ارواح از اسرار بحر موج زن — در مثال آمد بصورت گشته با هر در وسن
در شهادت شاهد آمد بهر خلقت ماه شمع — در طبایع کارگر شد گنج مخفی در علن
در موالید آمده رابع بربع مسکنی هم — گشت ناطق یار جامع با مراتب در چمن
صورت محمود شد پیدا بطی مرتبه — جامع جمع آمده پیدا میان این بدن

رایت ربی لیلة المعراج فی احسن صورت امرد قطط فوضع یده علی صدری فیکون برد فعلمت علم الاولین و الآخرین

شاهد سرو قد و ماه جبین — وارث فلک آسمان و زمین
خد سیمین و چه زنخدانی — ماه از نور رخ چه تست کمین
حسن یوسف نمایدم در چشم — مهر هم نیست در جمال جبین هم
در خیال جمال تو شب و روز — عقل ما میرود در عشق متین
ای که خفته نگه کنم بر تو — شرک نارم تو در دین الیقین
قوتی نیست بی تو در جانم — ما و من من توئی اسے یار امین
بر دلم نقش صورت تو نشست — روی من گشت از همه چو جبین

والی ملک من جمال تو شد	یا قریب از جمال معشوقین
تکیه بر لطف دوست می آرم	وقت باشد که آید شه دین
راز محمود خفیه دار بدل	هوش دار راز رخ یار دیدن

سخن خلوت در انجمن

قلبت نگاه دار بخلوت در انجمن	سرت بهوش آر بخلوت در انجمن
عادت بران مکن که نظام بطون کنی	وقت بود قرار بخلوت در انجمن
در وقت هیبت چو بود خاطرت حضور	هم حشر از آن نگار بخلوت در انجمن
اول بخلوت آر دلت را بیار غار	وانگه بجان سپار بخلوت در انجمن
هوشت بدم سپار و نظر بر قدم مدار	اسفار و احضار بخلوت در انجمن
شادی و غم برآر ز دل ای پری نگار	خطره بد و گذار بخلوت در انجمن
دل را ز نور و نار بدر کن بحق در آر	محمود در درج یار بخلوت در انجمن

سخن در سفر وجود حقیقی

بخلوت نشین کن سفر در وطن	عجائب ببین سفر در وطن
شود گنده آب از سکونت بسی	گذر بر زمین کن سفر در وطن
قدم بر سر هفت اقلیم زن	جفا برگزین کن سفر در وطن
بپرد به بحر و بعرش و بفرش	ز هر یک کمین کن سفر در وطن
مقالات بیهوده بگذار بس	نظر را بجبین کن سفر در وطن

بچین وختن روم و هند و عراق	زحق آفرین کن سفر در وطن
و آفاق و در نفس آیات اوست	ازان وازین کن سفر در وطن
اگر مردی از عزم سفر	بدنیا و دین کن سفر در وطن
بمعمور و معبود بیدار نگر	بعرش برین کن سفر در وطن

سخن در صوم صوری و معنوی

در طریقت طعام کم کن	این نصیحت زحق بشنو نه از من
در شب و روز خوردنی یکبار	بجز در دل بذکر حق افکن
تا دلیا اکل نیم سیر خورند	یا خود را بصوم حق در زن
صوم را حق بخود اضافت کرد	متعین نشد ز مرد و زن
صوم از ماست و ما جزای اویم	تو ئی بی مژده حق در اشکن
صوم مخلص بهار تا یابی	جنت رویت خدا گلشن
روزه از غیر حق نگه میدار	قبض کن قلب خود بدار زمن
چون بدانی که استقامت شد	ظاهرا دطار کن نظر بوطن
وطنت را نگاه کن محمود	در خور دیوش ذلت این تن

سخن در وقت خود سراید

اندر حطیم کعبه بدم زیر ناودان	تا که رسید فیض الهی بمن دمان
مرکز وجود گشته و کعبه کنان طواف	خلق آند گرد کعبه طوافی کنان روان

تا که رسید فیض دویم از الهتش | کعبه وجود تن شده تن در دویم چو جان
بازم رسید فیض سیوم ز غیب عرش | ما مرکزیم و خلق جهانی ظهور آن
بازم رسید فیض چهارم بسر روح | بی ما وجود هیچ کسی نیست در جهان
دیدم جان و جسم بدم ظاهر و بطون | محمود ذات وصف شد در همه زمان

سخن در جوان مردی گوید

از ازل حکم بطون است برین عالمیان | که سخاوت همه اعمال صلاح است بدان
در خبر گفت سخن را که حبیب الله است | ممسکی هست بدارین عدو جانان
از شجر میوه افتاد یکی خورد کسی | دویم آن میوه بزیر لگدان گشت نهان
سوم آن میوه که شد پخته برویدز زمین | از نهالش بشجر رو کند و میوه دهان
آنکه ضایع شده در زیر لگد وی ممسک | که بدوزخ رود اول ز جهان بی سامان
آن ثمر را که کسی خورد سخی نام شده | از درون جنت حق مالکی ملک حوران
آن که شد میوه دهان اوست ولی کامل | روح او در همه افلاک و زمین جلوه کنان
این سعادت بهر کس بود ای یار عزیز | عزتی آرد سخا کن که بود زعفران
قلب خود را از نیت تو نگه کن محمود | تا شوی قابل و مقبول بروی رحمان

سخن در مناجات احوال خود و نوافل و فرایض گوید

من ترا بگرفته ام ای خالق هر دو جهان | جز تو دیگر کس ندارم در زمین و در زمان
هر کسی در حیله و مکر جهانی شاغل اند | من ز مکر هر دو عالم بر توام چون بیدلان

قلب من از هر طرف برگشت و آمد سوی تو — از جنوبت هر چه باد اباد ای امن و امان

مردمان و امان خود بر کرده اند از سیم و زر — دامنم پر شد ز عشقت فارغم از این و آن

من بهر کاری کفایت کرده ام ز ذات تو — ذات تو کافی بمن در هر مکان و هر اوان

سجدهٔ من تا تو شد چون سجده آرم بر مجاز — بر مجاز آن سجده آرد هر که شد اعمی ز جان

خسروان تاجداران است در شاهی نفس — من بسلطانیت هستم مست جمله کاروان

هر کسی در این جهان و نیا و دین انجمند — من فروشیدم بخود در دست تو پیدا نهان

جسم و جان خویش را در راه تو کردم فدا — ذرهٔ از خود نماندم در طریق دوستان

ور نشانی می نشینم در روانی میروم — گر بجنبانی بجنبم در نهان و در عیان

گر نمائی بی منت ورنه شوم اعمی بچشم — گر تو شنوائی بشنوم ورنه شوم کر از جهان

گر تو دانائی بدانم ورنه باشم چون دواب — در شناسائی شناسم ورنه باشم از بلهان

گر تو گویائی بگویم ورنه ابکم چون جماد — ور تو خواهانی بخواهم جملهٔ اشیای تمان

گر خورانی میخورم ور گرسنه داری شوم — ور بپوشانی بپوشم جامهٔ پر قیمتان

گر هدایت میکنی باشیم مهدی در رهت — ور تو گمره میکنی باشیم گم در گمرهان

گر غنائی میکنی باشم غنی ورنه فقیر — ور تو در فقر آوری باشم بفقر آن مفطران

در رهت تسلیم گشتم بی حرکت نا ورم — الیسم در پیش فعلت ای فعیل فاعلان

روح در ذاتت فنا جسم فنا در صفت تو — اسم در اسم است فنا گشته بقای جاودان

ای خدایت باد جسم و جان هر چیزی که هست — بادشاه هم و زیر و هم زمین و آسمان

لا تحرک ذره الا باذنک ای احد — آدمی و وحش و طیر و بحر جمله ماهیان
جان محمود تو تسلیم آمده از هر طرف — بر رضایت راضیم چون بنده پیش صاحبان

سخن بظهور حال قلب سراید

حال دلم شد مرکز از عرش محیط لامکان — گیرو ازل آمد وران دیگر آید باشد گران
افلاک را چرخی دهد ملکوت اعلی دم زند — سایر بسیاره شود در ثابتات آید امان
نور دلم ابراج شد زان پس طبایع شد عیان — سر دلم گشته علن با جمله ارواح جهان
عالم بسیط هر یکی در علوی سفلی شده — در اول آخر زمن در ظاهر و باطن عیان
نور رم بانوار آمده سرم با سر ابطون — آیات صغرا از دلم جاری بهر یک زبان
عالم محیل هر یکی آیات کبرا بیشکی — این قصه را گفتم بسی مرسلان امتان
خالی زحم عالم شده خالی دلم قالم شده — جمله کتب احوال من جاری ازین متکلمان
عالم بر آمد از رحم شرک و فساد از عالمین — ناید شریک من کسی فهمم ازین سلطان
عالم بعارض عرض شد زان خلایق عرض شد — هر یک در و آشفته شد از خلق تیره خاکدان
سرم بدر شد از درون گشته در آفاق بطون — اعلا و اسفل شد همه منجلی و جلوه دهان
هستی بر آمد از بطون با نیستی ملبوس شد — حسن و کرشمه دلبری آن گشت در هر بیکران
حب حبیب لم یزل ظاهر شد از روز ازل — بر حسن خود خواهان شده در هر جمله عاشقان
خود از بطون هر یکی ظاهر شده در رو صفها — وصفش نمود ار آمده خود گشت پنهان جان جان
محمود کرده نام خود داده فریب هر یکی — تا کس نداند باطنم الا که محمود جهان تم

سخن در کلام کل یوم هو فی شان

چه حالت است ترا که ظهور گاه بطون
قرار نیست ترا از بطون دیده درون

گهی بشوق درآئی گهی بعقل روی
مدام کار تو آمد رواست ای کنون

گهی بدرد و طلب سوی مقصد سفلی
گهی بعلوی اعلا غنا کنی بی چون

گهی زلیخا و گه همچو یوسف مصری
گهی بلیلی مه رو بخود کنی مجنون

گهی تو باز کنی چشم را و گه بندی
گهی تو روز گهی شب کنی بخود افسون

چو چرخ زلف بگردانی ای کمان ابرو
شویم واله بهر سو بچرخ آن گردون

دران میانه یکی خود مراد و یک بیدل
توئی است جامع این هر دو خود مراد الکون

چهار تکیه نشستی بحسن لم یزلی
درونش اسم خدا اسم محمود بیرون

تفکر ساعة خیر من عبادة الثقلین

تفکر کن تفکر کن تفکر کن
که حق در تو عیان گوید میان سر تفکر کن

بتخت سلطنت بنشسته کمربند فلک بسته
همی گوید ز اسم کل بطون تجلی سر تفکر کن

همه اشیا وجود من عیان در چشم تو پیدا
ز اول وصف تا آخر کیم من در تفکر کن

درونت اصل تو هستم برونت فرع پیدایم
توئی مسعود با اصل خود بهر یک در تفکر کن

نیم غیر از وجود تو مگر خود را منم پیدا
تعلب قالب جانت مراد لب تفکر کن

منم اول و آخر منم ظاهر منم باطن
بگویم با ظهور خود هر اکسیر تفکر کن

شنو افضل عبادت را که احمد را گفته
فزون فکرت ثقلین است طاعت گر تفکر کن

فکر در چهار سو آمد فکر را در فکر بشکن — صفات اسما و افعالی بذات اظهر تفکر کن
فزون فکرت همین آمد دگر بر قرب و بر طاعت — فرایض با نوافل را به رنگ دگر تفکر کن
ابو الوقتی بیا بنگر که وقت داشت باشد — گر این وقت خود هستی خود دیگر تفکر کن
خموشی خلوتی خو کن که تا وقت سکون آمد — چه وقت آمد در دل و ان یکی در دهر تفکر کن
فزون از دعوت حکمت فزون ورد ازاد وراد — میان کن فزونی ست تحقیق اظهر تفکر کن
فزون از تلاوت هم فزون از ذکر افکار آمد — فزون از سجده است گشته ره دیگر تفکر کن
کرامت کشف از و آید نه از دعوت چنان کن وی — اگر از دعوتت آید اثر زین سر تفکر کن
پس آن بهتر که محمود دایمن باشی بفکر دل — که من در هر یکی پیدا اگر از سر تفکر کن

سخن بر رویت اینما تولوا فثم وجه الله

در هر رهی که جاری باشند مردمان — در آن رهی خدای بود بالیقین از آن
من بسوی ایمان کافر بسوی کفر — زاهد بسوی عقباست عابدان
عاشق بسوی مولا یاد سر رو — عارف بباطن خود هر دم سوی دان
حاجی بکعبه میرود و مغ بسوی دیر — عاشق بغیر ازین که بود جای این آن
وجه خداست قبله هر سو که رو کنی — رویت بسوی اوست به بین جهان جان
آن ذات لایزال و وصف ظاهراست — نطقش بسی حروف آلم حوانه
در هر که بنگری همه را زین بدون بین — در جمله شیون او بود در کار دوان
هر کس میرود ندامتش یقین بود — شرح یقین خلق زگفتار من نهان

امره کند یقین و هدایت کند یقین	هادی مفضل اسم یقین است از لامکان
هادی یقین نست بهر سو که رو کنی	دیدار بر یقینیت بود آخرین زمان
فرموده ذو الجلال انا عند ظنک	آن ظن یقین نست درون مرد و بر زبان
محمود مستقیم یقین کن درون دل	ایمان بر یقین و یقین است درکان

بعد ما فی السموات و ما فی الارض

هر اسم را که خوانی آن اسم از آن حق دان	هر جسم و جان که بینی آن جسم و جان حق دان
هر فاعلی که بینی آن فاعلی از و بین	هر قائلان که بینی آن قائلان ز حق دان
هر صورتی که بینی آن صورتش از و بین	هر دیر را که بینی گبر و تیان ز حق دان
هر کفر را که بینی آن کفر را از و بین	هم مسلم هم ایمان هم مومنان حق دان
هر دلبری که بینی آن دلبری و را بین	همه کامران که بینی آن کامران ز حق دان
هر ناقصی که بینی نقصانیش از و بین	همه اکمل و کمالی همه کاملان ز حق دان
هر درد را که بینی میدان عطای حق را	همه عافیت شفای همه مشفقان حق دان
هر ملک را که بینی ملوک مالک او بین	همه خادم رعیت همه خاندان ز حق دان
هر نیک و بد که بینی گردد روان بعالم	فعل وجود او را بجان جان ز حق دان
قوت و روان حسبت بیچون و بیچگون بین	قوت بجسم و جانت در هر زمان ز حق دان
خلق جهان در او بین او را بخلق بنگر	محمود واحدی را سروران حق دان

سخن در واجب و ممکن و ممتنع سراید

عکس واجب بممتنع ممکن
ممتنع دان عدم که لا یمکن
ممتنع را چو آئینه بشمار
عکس را ممکن و جود افگن
تشخص را واجب الوجود به بین
ورنه بینی خودے زخود بشکن
هستی ممکن است ممتنعی
نیستی هست واجب بلکن
غیر واجب وجود ممکن نیست
بل وجود ت ز چشم خود برکن
نور خورشید خاک را سد ود
گرد خود را بجسم و جان اذکن
شاهدی کرد زنگ گرد آلود
گر تو خواهی نظر بخویش بکن
آفتابے نهان بسایۂ ابر
ابر را کرد شمس بر آکن
مملکت را نظر مسکن محمود
هست ممسکن عیان ز کاف کن

سخن در ظهور آفتاب حقیقی

شمس ازل عیان شده از اوج لامکان
در ذات او عیان است که بینی بدو جهان
یکذره عرش گشت و دویم ذره کرسی
هفت آسمان است ذرۂ انجم برد دوان
هر کوکب است ذره آن نور مطلقش
یک ذره نار گشت و دویم ذره ریح دان
یک ذره آب و بحر و دویم ذره این زمین
یک ذره شد نبات وجمادات از و عیان
یک ذره شد بهایم یک ذره شد طیور
شمس و قمر دو ذرۂ او شد بر آسمان
یک ذره خاک گشت و تو لالا زو که هست
یک ذره آدم آمده از هستیش جهان
ذره عبارتست ز نور خور ازل
در نور خور تمام محیط آمده بجان

بی نور شمس ماید وهم نور غیر شمس　　هرگز جدا مبین اگرت هست نور جان
محمود هست نور لطیف از خور ازل　　مذموم ذره نور کثیف است جاودان

سخن در احاطهٔ ذات فی الصفات

من وجود هر کونم نام محمود هم کون　　هر شیون آئینه محمود اند ز کاف نون
نام محمود هم نهایت نیست حمدم را گران　　ظاهر و باطن وجودم کن نگه در هر شئون
از وجودم خاطر آمد بر وجود مخطرم　　این تعین شد ز من با من جمالی آزمون
حسن را ساحل نباشد چون حمدم بر گذشت　　ذوق و شرب وصل حسن آرم طرب افزون
جمع من در مظاهر غیب و عیب آرد بسی　　می شمیم بوی آثار معونت از درون
روح از اشمام گوناگون در آیم بر مثال　　در کلام آیم بهر کس در بصارت همنمون
در شهادت جوهرم بر عرض طول و جسم هم　　من آیت قدرایت لا اری دو افکنون
در تنه کو منیم لقامه رو منم اندر جمال　　در نظر محبوب معشوقم بهر جا در فنون
شد خیال از تو تخیل لشکری از روم ترک　　من علیم را استم عالم بعلمم سرنگون
این خیالم نیست باطل از میان سر جان　　عالم صورت عیان رو آرد از حسن بطون
در بطون بس بود از لعبتان ماه رو　　بر در آیم در بر آیم از جمال کن فکون
خود در آغوشم آورم بوسم لبان هم او　　من بخود گشتم خفی و خود منم در یفعلون
در تشبّهای کشاکش میکشم خود را نجو　　جامع وصل ازل را نیست مقصد زین فنون
نابم بر مجاز و بر حقیقت باطنم　　قلب باید تا شهود آرد میان یکفرون

فیض رحمان میچکد از جرعهٔ کلکم همه — هر که نوشد مست گردد گرچه باشند [illegible]
جان محمود دم بحن و انس دارد لذتی — از برون باشم همانی از درون باشم [illegible]

لسان الحق از مبدا تا معاد گوید

مرکبت اندر رحم بست از طبایع جان من — نه درت نه ماه از نه خانه یا بدان [illegible]
از رحم چون نقل شد آمد بمهد ارض خوش — اندرون مهد نوشد شیر یک پستان [illegible]
در طفولی یک کشد زان لب و پستان دو — در دو پستان شیر نوشد از نهایت حیوان
چار مادر شیر داد و شد ربوبیت تن — امهات مستفیض آمد ز سبع ارکان
هفت آیات مفیض آمد از قدس حضرتم — از دارم ربوبیت با انس و بیان [illegible]
از طفولیت بلوغ و شباب و شیخ آئی چو تو — از ربوبی بدر گردی بر زمین [illegible]
در محق بدرت شوی عدم عزم آیدت — مرکبت مقسوم طبع آید ز دوازده [illegible]
از بطون مادران آئی با غسلو — از علو بر مهر علو گذری [illegible]
هم از علویان بر آئی سوی من گذر — هم ز من فارغ شوی آئی بشهرستان من
گر تو آری یاد در دل این سخن محمود را — حزن و خوف از دل رود [illegible]

سوال سالک در رسیدن جواب گوید

گفتم بده ایاغ وصالت ببر جان — گفتا ببر خویش نگه کن مرا نهان
گفتم کهی زخویش جدائی مکن مرا — گفتا بدست تست چو دهم بهر زمان
گفتم جمال وصف تو گردد حجاب من — گفتا درون حجاب نظر کن بما عیان

گفتم دل سلیم بده با سلام خود
گفتا تو سلمی وچه گونی ازین فلان

گفتم تو قادری ونگه کن امانتت
گفتا بجسم وجان تو پیداست این نشان

گفتم کنی حساب بروز قیامتم
گفتا که قامتم بقیامم توشد روان

گفتم که خیر و شر جهان از وجود او ست
گفتا تو جامعیت ما را بجو و بدان

گفتم کنار نیست ز اوصاف مطلقت
گفتا مقید است کنار مطلقان

گفتم کجا است مظهر ذاتت بمن نما
گفتا که ذات تست ظهورم یقین کنان

گفتم جهان آن تست ویا تو درون جهان
گفتا جهان تنست منم جان این جهان

گفتم بدم نفخ که مریضم بی شفا
گفتا منم بریح بهر یک نفس دمان

گفتم حیات وموت چگونه بتو روا
گفتا دو وصف ما است که کردم تو عیان

گفتم اگر تو نیست سوال عقاب چیست
گفتا که عدل خویش کنم تا مرا بخوان

گفتم تو محمود و مرا چون کنی عتاب
گفتا عتاب نیست خطاب است بیگمان

سخن از آباء وامهات ومواليد گويد

معصیت خانه ایست روی زمین
ساکنش عاصی است بارهٔ دین

پس چهار ام هفت پدر
هست انسان خلقت پائین

گردشش هفت اب بهادر هست
مادران سه فصل گشت قرین

شد مواليد ز اربع عنصر ما
بربوبی تو سه پستان حسین

پرورشش ز نبات واز حیوان
باید انسان با همه آئین

در موالید فیض آبایست — ز انفعلت نگر بخیر و شرین
در معادن کند تصرف خود — شاه لاهوت حسن ماه جبین
علویانش در نفوس چهار — خطرهٔ و فعلها کنند معین
سفلیان سوی سفلی آرندت — علویان بر علو شوند آمین
هرکه در دور چرخ شد پیدا — نیست آرام از سمر دیر و دین
انبیا و اولیا و اولو العزمی — هرکه در دور او شد است بسمین
چون کشند سفلیان کنند عصیان — ور چه علوی کشند شوند قرین
طاعت آرند هر طرف بسیار — با جنابت شوند امر گزین
گرچه طاعت کنند ز عمل فعال — باز سفلی کشند ز راه کمین
نیست آرام بر یکی زین دهر — باشش محمود با خدای متین

سخن در معرفت و بیان روح گوید

خطاب آمد از ایزدی بر جهان — قل الروح من امر ربی بخوان
همه امر فعلی الهی بود — همه فعل از روح جاری بدان
برون در تفرقات و وسواس شد — درون همه جمع شاهی نهان
زیک روح امر هزار آمده — زیک امر روح همه مخلصان
یکی شهسواری بجمله سمند — یکی فعل در جمله ساری بجان
یکی بادشاهیست در جمله ملک — بهر کس یکی پایدار زمان

یکی جان بهر عضوه فاعل بود — پیاده یکی پیش اسپ دوان

یکی باعث جمله عالم شده — یکی تاجر در همه کاروان

یکی جنگ جو در همه عسکر است — یکی صلح جو در همه مردمان

یکی شوهر و زن هم نر آمده — هم یکی نفس او شد بجمله زنان

یکی شخص و عضوه بی رو نمود — یکی در همه امردی امردان

یکی آفتابی بجمله سبو — یکی ماهتابی بهر آسمان

یکی فاعل و قابل جمله کس — یکی تخم در میوه اشجار دان

یکی ذات در جمله اوصاف شد — یکی غلغله در همه مهوشان

یکی روز در چار فصل آمده — یکی در بهار و یکی در خزان

یکی ابر و باران و قطره شده — یکی قطره در هر کسی منی اندرون

یک رشحه پیدا شده هر دو کون — یک جرعه آن سرو قدی خمان

یکی دلبری آن چنان تیز رو — یک تیر ماند بجمله کمان

یکی نار در جمله اجسام شد — یکی در همه دلبر و عاشقان

یکی سر ز قدیست در جمله با — هزاران شده میوه یک باغبان

یکی بحر در موج در آمده — یکی آب در جمله ماهیان

یکی جای در ماند عالم جهان — یکی یار و عشاق و الفتان

یکی شه نهان در ایاز آمده — بمحمود شد دلبر دلبران

واجب بممکن سخن گوید

ما از عدم بود و عدم آمدیم جان — زینجا بلامکان عدم گشته روان
ما از بطون خویشتن اظهار گشته ایم — باز از ظهور خویش بر اصلیم میدوان
ما کار و بار خویش ز باطن گرفته ایم — در لذت و فراق و دوئی هم ز لامکان
ما در ظهور خویش برای تجارتیم — یک خریم جسم و دگر جا خریم جان
ما صورت مظاهر اعیان گرفته ایم — ما را شریک نیست درین عالم جهان
ما از ازل بخیر و شر آمیخته آمدیم — در خیر و شر بهبین دو رخ ما شد عیان
ما کار دان خویش روان کرده ایم ازل — ما از ظهور خود با بد نشویم امان
ما اصل عالمیم و عوالم ظهور ماست — در جمله ظهور ز ما فعل فاعلان
مائیم بذر عالم و عالم ز ما شجر — آدم ز ماست میوه و ما در ویم نهان
ما از ازل خلافت خود داده ایم بدو — بشنید این سخن ز من این جمله مظهران
ما چل هزار سال خمیرش بدست خویش — کردیم و کرده اند سجودش ملائکان
ما خود در آدمیم و کنم سجده بخود — سجده حرام گشت بغیرم که نیست آن
ما در حقیقتیم بهر مظهر جهان — ما را کناره گیر که مائیم در کان
ما سامع دعا به خلق مخلصیم — از من بدر مرد که منم سمع سامعان
مائی نهانیم و هر ایک کناره هست — از جمله ظهور منم قابض عنان
ما عادل ولایت خولیغیم بهر مکان — میخواه حاجت تو ز ما جمله مقصدان

ما اقرب الیک ز حبل الورید نیست | از ما جدا مشو که تو ام نور دیدگان
ما اولیم آخر و هم ظاهر و بطون | ما باطن ظهوریم هم اول و آخران
ما با وجود خویش محیطیم بر همه | دور مدان خویش که مائیم جمله تان
ما بر مقاصد تو وکیلیم قاصدا | فعل همه ز ماست بما فاتحش بدان
ما رب عالمیم و رزق بی سبب | روزی دهیم بکاسب و بی کسب هر زمان
باسط مطلقیم و بهر قبض باسطیم | سلطان عالمیم و منم قبض قابضان
ما در همه ظهور بهر جای حاضریم | یار و مصاحبیم بهر جا مرا بخوان
از هیچکس نترس که ما بر سر تو ایم | در پیش و پس براست و چپیم از ضم آسمان
ما از همه قوی و نترسیم از کسی | کس و جود نیست منم جمله پیکران
در حضرتم فقیر و توانگر برابر اند | کهتر بهتر اند و مهتر بکهتران
شاهان همه گدا و گدا پادشه بوند | پشه بقوتم شود از جمله پهلوان
این هر دو کون ذره بدان پیش قدرتم | چون من کسی نگشت و نباشد قوی ان
شب را کنیم روز و کنم روز را شب | شه را گدا کنیم و گدا را شهنشهان
مرده کنیم زنده و زنده کنم عدم | نابود بود و سازم و بود کنم روان
حق را کنیم باطل و باطل کنیم حق | عالم کنیم جاهل و جاهل ز عالمان
زان خاندان اهل نبوت ز من چنان | کنعان ز نوح گشت و خلیلی ز گمرهان
بیش از وجود خویشتن بدم خفیه تر ز خود | بی نطق و بی صوات بدم شغل تا کمان

نی علم و نی عمل نه مرادی بداشتیم | بودم ز دیم و فهم برونی مثال‌شان

عشق محمدی بدل من وطن گرفت | اکنون ز عشق خویش شدم سرفراز بدان

ما در ازل بحرمت و عزت بدم مدام | اکنون بحب خویش عیانم بمجلسان

ما در ازل حوایج بسیار داشتیم | اکنون بی مراد خودم در مسافران

ما بهر حمد خویش بمحمود آمدیم | حمد و ثنای خویش بگویم برتران

سخن باحوال خود گوید

حالتی دارم عجب ناید بگفتن بر زبان | همچو من بر دیگری باشد درین عالم جهان

از فنا بعد از بقا در سیر فی الله آمدم | از مع الله بعد تحقیق حالتی گشته بجان

نی بکفر و نه بمومن نه مسلمان جهود | بلکه در جمله بیابم خویشتن را هر زمان

سیر و طیرم در همه جا بی همه جا در رسید | در چنین سیری چنان حالی نموده بعد ازان

من نماندم تو نماندی ماند جانان و تو | جان من در ما و تو پیدا میان جسم و جان

حالت جمله کتب آمد درون جان من | قول و فعل آمد من از جمله دور آسمان

صد هزاران سمع آمد در ضمیر سر من | صد زبان آن بی زبان آمد عیانی بیان

صد عیون آن بی عیون شد آشکارا در سرم | صد هزاران حسن پیدا خلق عالم اندران

زهد را بر کردم از دل می پرستی کار شد | با همه بیتهای عالم عشق من هر سو دوان

جان ما پیوسته با جان جهان یکسر شده | جمله دوران ز آن من شد قدرتم بر جمله تان

فعل عالم فعل من بین جامعم با هر یکی | من آله ذات پاکم در بطون سر شان

پادشاه هر دو کونم مالک ملک خودم — کارساز هر وجودم جامع جمع بتان

فعل من و رحمه آمد فعل شان و سن یزید — هم بعشقم هم بفسقم هم صلاح مومنان

خلق بیند در صلاحم من درون کفرم محیط — بینما یم با امانت واندرون با خائنان

بر فریب خلق عالم پیر همی شده ام — تا به بیند از ایشان شکل با این هم روان

من میان پیرهن چون بحر اندر آبله — هر که با بر آید به نهد شود غرق اندران

از وجود ذره پوشیده بمانده آفتاب — بنگرید اندر وجودم ای بطون عاشقان

هر که بیند شمس من در روی عدم گردد خودم — کس نه بیند شمس جانم هر که دید شد نهان

ای خلایق آفتابم بر همه شهر شما — می بتابم بنگرید م زیر جسمم چون نهان

شب برکا ز آفتابم هست محجوب و عما — کی به بینند روی حق آنکس بر بنیاد دوان

در شما طاعت کنانم جسم را تا بنگرند — باطنش مکاره خاصم بفعل جامعان

من نه مردم فی زنم نه چون مخنث مشرکم — هم زنم هم مرد باشم هم مخنث در میان

که برا زکون و مکانم گاه اعلا گاه سفل — گاه باشم برزخ جامع بر هم دو شامیان

این چنین حالی بمجبود آمده در سلک روح — روح من روح عظیم است جامع کون و مکان

سخن بر ترک تعلقات

بر هر شیون از فکر خود اول ببین آخر ببین — بسته بخیل من بد اول ببین آخر ببین

اول بهار دلربا آخر خزان نهایت — آید خزان بزنگ ... اول ببین آخر ببین

بر دار دل از هر کسی حسرت بکجی ... — دل بسته گیت از تو رها اول ببین آخر ببین

هرکس که بیند ولا باشد بروی‌ش مبتلا
آخر از وی برمیجهد اول ببین آخر ببین

هرشی که سر برمیزند از بی نشان اندر نشان
او بی نشان آخر شود اول ببین آخر ببین

زان کس که تو جوئی وفا دل بستگی آری ضعیف
او بیوفائی در دهد اول ببین آخر ببین

از هر که رحم و خواهشی داری دل و روز و شب
آخر از و زخمی خورد اول ببین آخر ببین

آنکس که دل را بر فنا بندد ندامت آیدش
آخر خرابی را کشد اول ببین آخر ببین

محمود دل برکس مبند از جان خیال غیر کن
دل بستنت بر تو فتد اول ببین آخر ببین

سخن حال سراید

بگو یا سر العین
مقید آدم اینجا معین

با فعال خودم در اعضا
نمایم من عیان در رو ببین

بحسن خویش ظاهر چشم عشقم
بمعشوقان نمایم رخ مزین

دو مژگان شد کناره از دو چشم
رخ ماهم منور در ملین

بمحمودم عیان با جمع اسما
وجود خویشتن در خویشتن بین

مناجات بطرف محبوب مطلق گوید

در هر دو ملک آئی بسی یا جامع المتفرقین
ای تو نه بیند ور کسی یا جامع المتفرقین

گر رو کنم در خلوتی پیش از من آنجا سری
بر هر طرف پیش دیس یا جامع المتفرقین

ای نور چشم جان من امشب بیا مهمان من
در مظهر خاصه رسی یا جامع المتفرقین

آلت فعل توایم ای فاعل الهبا
در آلت ما تو مسی یا جامع المتفرقین

بجبر گشت یک دو که حرکت نمی آزد گهی — تو حرکت خار و خسی یا جامع المتفرقین

ای قادر خلقهم قوی و جامع ذلقهم توی — مفعول را فاعل بسی یا جامع المتفرقین

ثمنیت ما دو رکن ارفع حجاب بیننا — محمود را گردی کسی یا جامع المتفرقین

سخن بواقعات سفر کعبه و مدینه گوید

سی سنه عزم داشت با برهان — گر بود زاد راحله سامان

بکند حج زیارت مدینه — دل بشوق تمام بد خواهان

ناگهان بیت رب به بیت رسید — جذب کرده دلم بسوی خود آن

قلب و قالب برآمد از مسکن — سفر بر و بحر بی پایان

در سواری گشتیم آن شه — بود با من یکی بخلق جهان

چون بکعبه رسید حاجی بیت — دیر طواف آمده بر جانان

احمدم تاج انبیا و رسل — شد معلم بمن طواف کنان

هفت افلاک طی بسبع طواف — گرد دیده مرا چو برق پران

بیت معمور را طواف نمود — بعده دو رکعت کرده بجان

بود در سعی و هم بخلق آن مه — از عطوفت بکردگار بران

برد ما را بسوی مدینهٔ خود — بکمالات عشق و وصل گران

در سواری مرکب اشتر — من ردیف آمدم سبب ایمان

دستها در کمر بشوق غلیظ — شد درم پر شده ز فیض و مان

روح یا روح سر بسر واصل
قلب با قلب جامع همه سان

از خطاب طریق و در مدین
ور بگویم بهر یکی فزا نیز

اتصال که بد بشعمه رجب
شب مبیت و هفتم پایان

نقلم نابه دبقتر یری
که نویسد و را چنین و چنان

چون بکعبه در آمدم زرجب
متمثل شد آن بقالب جان

کنا رم گرفت آن مه نور
گشت روشن دلم ز فیض چکان

شهر صوم است درزند رانگه
اتحاد آرد و شو و غفران

همچنین جمع اکابر آفاق
بخلاف آورند عمل پنهان

حق نظام عمل وگردانند
در بطون می کنند بعکس آن

چونکه وحدت بود بغیر خلاف
کشرتی در خلاف هر جا دان

سراسر از حق نداند کس
هر که دانست بود یا نزدان

محمود اخلاف را بگذار
ز بود وحدت سپار بارگان

مناجات آخر زدلیف

ای که آسمان و هم زمین
وی بطون رحمة للعالمین

ای وجود جمله خلق اکرام
وی ارحم هر راحمین

ای ظهور جمله عالم قدرتت
وی قدیر قدرت هر قادرین

ای پیدا کرده هفت آسمان
وی سمیع سامع هر سامعین

ای که انجم را تو گردان کرده 　 وی تعیّن فاعل هر فاعلین
ای منور ساز ارض و هم سما 　 وی بصیر باصر هر مبصرین
ای که درکات عالم فضل تست 　 وی محرک در همه متحرکین
ای قبول قول ما جان تو ئی 　 وی امید نا امیدان ساگرین
ای بهر کس طالب خود بوده 　 وی خودی جملهٔ اهل یقین
ای کریم انعام تو هر دو جهان 　 وی کریم اکرم هر اکرمین
ای بفرمان گدا سلطان کنی 　 وی بسلطان و گدا هستی مبین
ای مجیب تو به جمله عاصیان 　 وی غفوری بر همه مستغفرین
ای بطون و ظاهر ما یان تو ئی 　 وی مقیم کفر و هم اسلام و دین
ای احد با جمله واحد ذات تو 　 وی مبرا ذات تو از هالکین
ای که هر شی از عدم پیدا کنی 　 وی شروق شارق هر مشرقین
ای شقی را سعد در لحظه کنی 　 وی طلوع طالع هر مطلعین
ای که ذاتت مطلق است بی قید کس 　 وی مبرا از مثال عاشقین
ای همه جا عاشق و هم معشوق شد 　 وی لذیذ عارفان واصلین
ای که فردی در همه ازواج خلق 　 وی بهر کس اولین و آخرین
ای همه جا عاشق و شیدا خود 　 وی بعید دل ظاهرین و باطنین
ای که غیب هر دو عالم پیش تست 　 وی کمال مقصد هر عارفین

اے کہ در پشت همه کس در نیاز — و اے نیاز عابدین و زاهدین
اے حفیظ خود شما از شر غیر — و اے سلیم کافرین و مسلمین
ایکه رحمت تشنه بر عصیان من — و اے بحکمت حرکت هر محرمین
ایکه پاکی از همه همتا و شرک — و اے تو پیدائی درون مشرکین
اے قوی قوت هر پهلوان — و اے بهر جا دستگیر عاجزان
اے ولایت را تو می پوشی بکفر — و اے تو پوشی کفر را در اولین
اے که خوبان از عاجز آمدند — و اے تو باشی بر ضعیفان محسنین
اے بدست و پای من قوت تست — و اے مدید امدد علی فی کل حین
ای امید ناامیدان سوی تست — و اے مراد نامرادان بر تو دین
اے امان جمله عالم بتو — و اے قرار خاطر اندوهگین
ایکه من از تو بتو زاری کنم — وی سمیع انظر بحال من حزین
ایکه در محمود پیدا و نهان — و اے تو بودی نبی و مرسلین

باب در ردیف حرف واو اول غزل که مبدا و منتهایش حرف واو است

وجود خویش اندر یاد او شو — ز دنیا و آخرت تنها برا در رو
وسیله کن بدنیا ای پسر هان — که بے او نیست راسته اندران کو
وسایل هاے دیگر را فرو هل — فدا کن جان و تن در خدمت او
و شیخ بسیار باشد در ره دوست — که بی رهبر ترفته کس بدان سو

وز دوانی که می آید ز درگاه — نمیگردد ترا معلوم یک مو
وضو از هر دو دنیا اول کن — پس آنگه رهبر این راه میجو
ورع را پس امام خویش گردان — بجو دا گذر از هر من و تو

سخن در وضوی صوری و معنوی

اجماع شرع و ورع مفتاح طاعت شد وضو — آمد سلاح المؤمنین از احمد روایت شد وضو
بی او نشد طاعت روا از جان و دل در کار او — با درتنت پاکی کند از حق طهارت شد وضو
سوز دگنا ... را چون نار سوزد گا را — گر با وضو دایم شوی میدان حصارت شد وضو
دل را بعنایش مکن باشد که معنی رو دهد — پاکی اعضا و دلت جان را صفات شد وضو
اول نهی کن فعل بد تا قبض و بسط آید ز حق — وانگه بشو فعل زبان تیغ شهادت شد وضو
بینی ز غیر حق بشو تا حق دمد نفخه در او — روحت بدان روح خدا بر تو عنایت شد وضو
رویت بشو از شش جهت تا جهت روی حق شود — چشمی بصر از وی دهد غسل بصارت شد وضو
سر را ز غیرش مسح کن هم سمع شو از غیر او — پا بیت شو از رفتار خود غسل سیاحت شد وضو
مسکن مشو از ... غسلی کن از ان جهات — طاعت بکن از ذات حق بهر عبادت شد وضو
محمود اول پاک کن اعضا پس آنگه قلب شو — جانان بجان آید ترا فعل سعادت شد وضو

سخن در سلوک نفس گوید

خناس نفس هست خدا از کبر و از گلو — بر اهل نفس آمده در هم دیا کلوه
از کبر و از گلو هست خدای جان و دل — آدم باسفل آمده از رتبه علوه

از کبر و از گلو است گناه کبریا	گر دو هوات چیره کند خاطر علو
بل کبر از گلو است بسمع و بصر رهیش	زین هر دو وصف جمله دون را د خلو
از من ترا خبر که روی مفلس از جهان	گر بد سر هواش کنی خویش را دلو
ای سالکان راه خدا میل کم کنید	برین دو وصف نفس که هستند اگلو
محمود شد به تنگ ز شهوات این دو	از خاطر دو وصف شما قلب اعسلوا

سخن در تجرید و تفرید گوید

گذر از دین و از دنیا قلندر شو قلندر شو	برو از موج در دریا قلندر شو قلندر شو
بیا در عالم لاهوت صمم بکم عمی باش	خودی بگذار اندر آ قلندر شو قلندر شو
صفات خلق را بگذار و قبله کن صفات حق	ز روح و جسم خود فرد آ قلندر شو قلندر شو
مکن فعلی بخود رائی که خود رائی ز ابلیس است	بکن بیخ خودیت را قلندر شو قلندر شو
بزن غوطه درین دریا مترس از نهنگ ها	گذر از دوی از فرد آ قلندر شو قلندر شو
چرا چون بوم می باشی بیا در منزل مردان	ز خلوت آ درین صحرا قلندر شو قلندر شو
مبین لذات دنیا را که لذاتش همه فانی است	مرو در شهوت عقبی قلندر شو قلندر شو
یکی گو یکی بنگر یکی دان و یکی میجو	یکی فی الف و فی ماته قلندر شو قلندر شو
بهر چیزی که دل بندی همان دشمن است باشد	نه هر چیزی برو یکتا قلندر شو قلندر شو
گذر از عالم ناسوت محمودا بجان و دل	بجان و دل بشو بر با قلندر شو قلندر شو

سخن در قناعت صورتی معنوی است

گنجی است قناعت که فنا نیست گهی او — راهی است قناعت که محمد شده آن سو
بی بنده راضی نتوان رفت بدین راه — بی قسمت مقسوم ز تقسیم بدان کو
تسلیم و صبور است دو بازوی قناعت — در بحر قضا طیر کند طایر حق جو
قانع به بر دوست از رنج و خلایق — او عاقل ملک است عقبا نیست ز نیکو
در شادی و غم جنت و دوزخ نکنی فرق — معشوق رضا باید ات ای یار دو بازو
بنده شدن از جمله مقامات عزیز است — او بنده خانه دگران بنده خود جو
در آینه کس صلح بود هم نه عداوت — او خواهش حق باشد و حق خواهش او
در رو همه سو جانب تقدیر برآرد — کارش شب و روز است بدان یا همه سو
خلقی همه از روح زنند او بحق احیا — محمود رود در همه احوال نیکو

مناجات عبودیت خالص با اصل خود رساند

تا کی در انتظار بمانم برای تو — این شش جهات عیانم برای تو
هر کس برای تست بهر رو که میرود — آن هم برای تست و همین هم برای تو
ای یار خود سواد بر رویت گل بهار — در گلشن جمال فشانم برای تو
موجود نیست بی تو دگر شی تعالی — هم آسمان ز تست و زمینم برای تو
بیدارم از برای تو هم خواب بهر تست — تا روی گلعذار ببینم برای تو
اکلم برای رازق و شربم برای حی — این خلعت دو نوع که پوشم برای تو
انهم برای رحمت رحمان هو الغفور — فعلم برای تست و مرادم برای تو

بینیم جمال روی شنوم کلام قدس — دانم برای تست ونذانم برای تو
کافر براه دیر و مسلمان بمسجدی — مقصد زهر دو تست کلام برای تو
اول برای تست وهم آخر زبهر تو — ظاهر برای تست و بطونم برای تو
هر دو جهان برای تو پیداست در ازل — ازلم برای تو شد و ابدم برای تو
تو فاعلی ازمنی و منم آلتی فعل — قدرت زمن توئی و کالم برای تو
امداد کن مرا که وجودم بوصف تست — اسمم برای تست و صفاتم برای تو
تو آفتاب روشن و محمود ذره است — رحمی نما بنور جمالم برای تو

فرمان حق بر انسان مطلق گوید

قدرت بتو من داده‌ام دیگر چه میخواهی بگو — عالم ز تو آماده‌ام دیگر چه میخواهی بگو
دنیت همه من داده مسکن مهیا کرده‌ام — عزم دلت آورده‌ام دیگر چه میخواهی بگو
عالم همه شد مرکبت تو راکبی بر هر یکی — بهرت همه آورده‌ام دیگر چه میخواهی بگو
ملک و ملک در خدمتت چرخ و سما در علتت — مقصد کرده‌ام دیگر چه میخواهی بگو
اربع طبایع حرکتت متولدات از برکتت — بر یک بتو بنموده‌ام دیگر چه میخواهی بگو
علوی و سفلی بهر تو هر یک بشیون بهر تو — سرت بدلها داده‌ام دیگر چه میخواهی بگو
جمله معادن بهر تو خلق جهان بر مهر تو — سرت همه پر بوده‌ام دیگر چه میخواهی بگو
بسمعت بشرق و غرب شد چشمت بعرش و لوح شد — حرکت بتو بنهاده‌ام دیگر چه میخواهی بگو
اسمم با سمت بسته ام وصفم بوصفت شسته ام — علم و عمل بکشوده‌ام دیگر چه میخواهی بگو

قولم لتقولت آمده سرم بسرت سر زده	محمود درا دل کرده ام دیگر چه میخواهی بگو

سخن در ترک کشف و کرامات سراید

ننگ آیدم زهستی خود ای خردبرو	از غیرت وجود بجانم مسرا مجو
بی دوستم ولایت کونین اگر دهند	حقا نمی خرم ولایت بتارمو
حیف آیدم زکشف و کرامات بازبان	با حیض مرد نیست اگرچه کند وضو
ما توبه از وجود بکردم درین جهان	کشف و کرامتی بچه کار آیدت بگو
در روز و شب نظر بهمه گشت کار خلق	محروم رویت است و خیالش بجوش جو
مارا اگر بلمحه خودی سر زند زنفس	آید خطاب کفر بهر جانبی ازو
ما بی لقای دوست نه بینیم هیچگاه	محجوب شد بکشف و کرامات سفله رو
محجوب مشرکی که درون کشف سفلی است	محجوب مومنی که بعلو سیت غیر هو
ابلیس را خوارق قدرت بسی بود	لعن آمده بقدرت او دل از او بشو
محمود غیر کشف اسی آسی نمی خرد	او را کرامت است رضای احد علو

سخن واجب در حملن یاد ای شکر گوید

بر نعمت انواع من ای جان جهان شکری بگو	گفتیم ان اشکر لی ترا در هر زمان شکری بگو
بودی عدم نابود تو پس بود کردم مر ترا	از بودن نابود خود سر و جان شکری بگو
دادیم هر دو پای را کردیم جاری از کرام	دادیم قدرت دست را مر روان شکری بگو
دادیم چشم و گوش را تا بینی و هم بشنوی	بر عقل و فهم و معرفت هم بر زبان شکری بگو

همچو شامه هم ذائقه هم لامسه دادم ترا | بر آب و جامه رزق جان قوت نان شکری بگو
شهد و شکر از بهر تو شیرین نبات از نیشکر | هم شوره از بهر مزه بر جمله کان شکری بگو
جمله بهایم بهر تو پیدا شده نخچیرها | بر گوسفند و اسب هم بر اشتران شکری بگو
باران فرستادم ز سما رزقت بروید از زمین | بر خلقت دریا و جو بر ماهیان شکری بگو
دادم تو تخت زمین کردم اسواری تحج | بر بستر و بر خوابگه بر آشیان شکری بگو
رویین و مس و سیم و زر بهرت مهیا کرده ام | بر آهن دار ریزه هم بر صرف آن شکری بگو
کردیم بر ماه و خور دادیم روز و شب بجه | بر نعمت روز و ماه و بر اختران شکری بگو
نور آفریدم بهر تو هم نار در وقت زبون | بر ریح و ماء و ارض هم بر آسمان شکری بگو
بهر تو هم کوه و شجر انواع پیدا شد ثمر | زیر و زبر راست و چپ پیش و پس شکری بگو
دنیا بدستت داده ام عقبی برایت کرده ام | زن را بتو بسپرده ام شهوت کنان شکری بگو
کردیم الوان نعمت هم عافیت دادم ترا | بر تندرستی خویشتن بر همگنان شکری بگو
من حق تو دادم بتو تو حق من آور بمن | بر حق ما و حق خود ای جمله دان شکری بگو
کن معرفت حاصل مرا اشناس ما را در همه | بر طاعت و بر معرفت بر نعمتان شکری بگو
کردیم ظاهر حق خود بر شکر و بر طاعت خود | محمود بر سر حال خود در هر مکان شکری بگو

المناقشة روبش اسد طا حجاب کرد و همت السید رفی السمار

چون عکس خود در روح تن انداختی ای ماه من | زان دم تماشا میکنم بهر ثوای فرخنده خو
شمس طلوع از اوج شد از اوج در روح من | فرصت کر نغمتم زان تیغ تو رخ نمودی موبمو

دیده‌ام خدا در خود عیان زان دیده‌ام ناید بیان
آنکس بداند این سخن کو گرد دل زراست و شنو

از خود بخود در جمله خود و خود را تماشا می‌کنند
خود فاعل و آلت کند گنبد ز دیگر گفت و گو

عهد هم شنوای سر رخم شاهد تو ای بر ایشان سخن
تو حافظ عهد بسی بدهی مرا روز و شو

رو در حساب ار پرسیم محمود چون گردی گنه
گویم گنه از خود نشد فاعل که بود و جمله گو

سخن در ولایت و نبوت گوید

از نبوت شد ولایت در ولایت نیز او
از بطون ظاهر شود هم ظاهر از باطن بجو

هم ولایت افضل بعد النبی تا روز تام
لیک فاضل انبیا از اولیا با صدق گو

انبیا اول قدم آخر قدم از اولیا
انبیا از اولیا متقدم اند ای نیک خو

مومنا چون نور کوکب اولیا چون نور ماه
انبیا چون آفتاب روشن آمد چار سو

انبیا باشند اقرب اولیا از حق قریب
انبیا را فضل باشد اولیا را فرق رو

انبیا و اولیا هر دو غلام تابعی است
دیگران مزد و رحمت آمده از خویش خو

اولیا مجذوب سالک یا که سالک مجذوب اند
یا که مجذوب اند مطلق یا که سالک را او

اولیا تحت قباب حق بود معروف نه
هر کسی نشناسد او را یا که او را زو شنو

بر خوارق اولیا موقوف نبود ای عزیز
اولیا ابدال حق باشند تو زنگ از دل بشو

یا ابو الوقت اند ایشان یا که ابن الوقت خویش
یا که عین وقت باشند دایما بی جستجو

یا که غرق عین باشند شهود ذوق اندر یکی
سیر الی الله سیر فی الله هر دمی بی ما و تو

باشی محمود از هر فن غرق تو در دین ما
محو فانی شو به بحر بی خبر از ما و تو

قصیده رباعیه در سلوک فنا هویت گوید

در کار برو با یار بشو در خلق جهان یک ذات بجو
قلب تو ز علم غیر بشو در ذات بیا شو هو هو هو

یک روح ببین معنی بجو بی ذات کلامی هیچ مگو
بی دوست براه غیر مرو در ذات بیا شو هو هو هو

تسبیح و ز خدا را یاد مکن روح تو بذکر خوش شاد مکن
یک لحظه ز حق آزاد مکن در ذات بیا شو هو هو هو

نفس خود آزاد مکن یک ذات درون ایجاد مکن
بر خلق خدا بیداد مکن در ذات بیا شو هو هو هو

در جوی جیای خلق مبین راه خدا میباش امین
در صحبت غیر اجناس منشین در ذات بیا شو هو هو هو

قلب تو بشو از آن و از این یکباش درون قلب مکین
بردار دلت از دنیا و دین در ذات بیا شو هو هو هو

از خوف علم اعمال مکن این عقل خودی پامال مکن
از حمد خدا اقوال مکن در ذات بیا شو هو هو هو

از غیر زبان لال مکن در روح دلت خوشحال مکن
چشم تو درون خال مکن در ذات بیا شو هو هو هو

از خویش برو دریا ربیا از غفلت و بیزار بیا
جبار بیا غفار بیا در ذات بیا شو هو هو هو

بر عیب جهان ستار بیا بر جرم همه غفار بیا
از نور بیا از نار بیا در ذات بیا شو هو هو هو

این جسم بده این روح بده در روح می سوح بده
این عمر بسی از نوح بده در ذات بیا شو هو هو هو

اعمال تو با روح بده هر فتح بده فتوح بده
خوش حرف درون لوح بده در ذات بیا شو هو هو هو

عمر تو درون خویش شده یکبار بدر آفیش شده
دیدار بهر جا ولیش شده در ذات بیا شو هو هو هو

بدر آ ز نقص پیش شده و آز قرب خویش شده
بر آ ز جلبه جیش شده در ذات بیا شو هو هو هو

این خلق جهان ستار خدا این لطف جهان الله دار خدا
این فعل جهان کردار خدا در ذات بیا شو هو هو هو

این جهان قهار خدا وین جسم جهان غفار خدا
وین نفس جهان نار خدا در ذات بیا شو هو هو هو

بر حجت او برهان خدا حجت او رحمن خدا
بر جمله شیونست شان خدا در ذات بیا شو هو هو هو

این حسن جهانست ما حسن خدا و این امن است ضمان خدا
این شاه جهان سلطان خدا در ذات بیا شو هو هو هو

از خویش برو از پیر برو در دوست مثال تیر برو
ای شکر ما در شیر برو در ذات بیا شو هو هو هو

در شاه ببین از وزیر برو بنده درون پیر برو
چون خون درون شیر برو در ذات بیا شو هو هو هو

معبود بهر موجود نگر موجود بهر معبود نگر
آن شاه بشفع سود نگر در ذات بیا شو هو هو هو

نابود بهر یک بود نگر آن زاهد می آلود نگر
بیش تو بسی آسوده نگر در ذات بیا شو هو هو هو

محمود خدا شد خلق همه بر روح خدا شد خلق همه
بر قول خدای نطق همه در ذات بیا شو هو هو هو

محمود خدا شد رزق همه گویا است درون حق همه
بشناس درون طبق همه در ذات بیا شو هو هو هو

مناجات در اخر ردیف گوید

ای آنکه قول تو لا تقنطو
وی تو گفتی مقصدت از من بجو

ای که من در راه تو سر باختم
وی بگشتم کوه و صحرا کو بکو

ای که گفتی از وجود خود بخود
وی که جستم قلب روح و بجو

ای بگشتم سیر از ادراک خود
وی که تو ادراک خود با ما بگو

ای عجب جوییم کماهی مر ترا
وی شنیدم شمه از راه رو

ای نبا کردار ما نا کرده شد
وی بگو ما را که دست از ما بشو

ای که حال ما ضعیفان از زمین فرو
وی بکن حالم فزون از دیو و دد

ای که ادراک ما را پیش نیست
وی بده حالی که را یابند برو

ایکه آنچه گفتیم من کرده ایم   وی نگشته حالت جانم بدو

ایکه ما یان تشنهٔ بحر تو ایم   وی نمی گردیم سیر از آب جو

ایکه هر سس ما بپی از دادنت   وی که میگوئیم حالی پیش تو

ای تو دانائی بحر احوال من   وی تو بینائی درون ظلمات وضو

ای ز تو محمود را حرص و هوا   وی بعشقت نعرهای ها و هو

باب در ردیف حرف ها اول غزل که مبدا و منتهایش او حرف ها است

هایب مشو ز دوست که خود هست شافعه   ادعونی استجب لکم گفت است سامعه

هیبت مکن از و که رحیم است وصف او   نبت العفو معرفتش باش طامعه

همت به هیچ چیز میار ای برادرم   جز ذات مطلقه که ترا اوست نافعه

هنگم … واق اگر دهدت از عنایتی   زنهار سر میار ز خود باش دافعه

هر کس بغیر او که سر خود فرو کند   محجوب مطلق است درافت دافعه

هالک کسی بود که بنفس است مقصدش   بر مقصد دو کون هوا هست جامعه

هنجار روح غیر دو کون است ای عزیز   تمکین مکن بران اگرت هست طالعه

هر دم براه دوست مکن تا خنت دلت   از سر دوست گاه میفشار و واقعه

هشن باش ازین سخن که محمود حق بسست   سرها بگنجمت که برو باش واقعه

سخن از سفلی ظرف علوی گوید

کاشکی خاک بودمی در ره   تا گذشتی بخاک من آن ماه

اصل و نسل اورده از لامکان	لامکان اندر مکان نافقیه
گنج مخفی سر باقی از بطون	رد نمایان شو ز صلب قافیه
تو سمیعی هر دعای از ظهور	در همه احوال از خود مرتبیه
ای مدبر امرها را شو دبیر	با نفس در محمود احمد سعدیه

سخن در تلقین نفس ارشاد گوید

هر شب بنفس خویش بکن تو محاربه	از غفلت حضور بکن خود محاسبه
یک ذره هستیت بضمیر تو ره مده	امساک کن خیال ز حق کن مباحثه
هر آن هوش دار خیالت بحق بیا	از فعل نفس خویش بجو دکن مواعظه
سالک کسی بود که در ره بجهد خویش	هر دم ز راه غیر در آرد ملاحظه
خطرات پیش و پس مده اندر ضمیر قلب	فی الحال حبس دم بکنان در مراقبه
در سلک روح خویش بدان اقرب الطریق	کافعال روح خلق ز حق کن معاینه
بر انبیا تو لوا و جه خدا ببین	در وصف کائنات احد کن مشاهده
از علم رو بعین در آر و بحق بباش	هر روز در خیال محق کن مکالمه
اندر خلا و ملا بنوم و بیقظه	در صحو و سکر خویش ز حق کن محاضره
نزد ظهور ز دوست تو راست خلق را	از اسم و ز رسوم بجو دکن مناظره
بین الصدا و سمع ظهور آنکه تست	چون در میان ناظر منظور آئینه
ز نسیان اگر سلوک کنی بین روح نفس	محمود میشوی بهمه حال مقبلئه

اصل وصل از دو ار امکان … امکان اندر مکان ناجیه

گنج مخفی سر باقی از بطون … رد نمایان شو ز صلب فاقیه

و مسیسی پرده هایی از ظهور … بر همه احوال از خود مرضیه

ای مدبر امرها را شو دبیر … باش در محمود احمد سعدیه

سخن در تلقین نفس ارشاد گوید

هر شب بنفس خویش بکن تو محاربه … از غفلت حضور بکن خود محاسبه

یک ذره هستیت بضمیر تو ره مده … امساک کن خیال ز حق کن مباحثه

هر آن هوش دار خیالت بحق بیا … از فعل نفس خویش بجو دکن مواعظه

سالک کسی بود که درین ره بجهد خویش … هر دم ز راه غیر در آرد ملاحظه

خطرات پیش و پس مده اندر ضمیر قلب … فی الحال حبس دم بکنان در مراقبه

در سلک روح خویش بدان اقرب الطریق … کافعال روح خلق ز حق کن معاینه

هر اینما تولوا وجه خدا ببین … در وصف کائنات احد کن مشاهده

از علم رو بعین در آر و بحق بباش … هر ذره در خیال محق کن مکالمه

اندر خلا ملا بنوم و بیقظه … در صحو و سکر خویش ز حق کن مجاهده

از ظهور ز دوست تنور است خلق را … از اسم و وز رسوم بجو دکن مناظره

بین الصدا و سمع ظهور آله تست … چون درمیان ناظر منظور رابطه

ز میان اگر سلوک کنی بین روح نفس … محمود میشوی بهمه حال مغبطه

سخن در سلوک طریقت و هدایت آن گوید

ای تو بند از ما سوی الله پای بند از غیر راه
نفس را بند از نوا نیست فعل را بند از گناه

چشم بند از غیر دیدن گوش از سمع غیر
لب به بند از غیر گفتن دست از قبض تباه

خطره بند از غیر حق تا حق بماند در دلت
وقت خود را بند مسکن تا بیابی قرب شاه

دور کن اندیشه را و رفع کن ماضی تو
در میان حال بنشین و ز دم هفته سال ماه

تیغ نفی لا بگردان بر دخول و بر خروج
ذات حق اثبات میکن برگذر از گیر و جاه

خلق را بر خود مده ره تا بیابی کار دل
ورنه آری روز آخر صد هزار افسوس و آه

مغز شیطان خلق باشد برگذر از خاص و عام
راه خالق بی خلایق باشد ای کدخداه

رسم خاقان دور کن گر در تصوف آمدی
راه صوفی بی رسوم و نام باشد غیر کاه

زینت ظاهر مکن باطن بیارا ای سلیم
از بیاد غیر بگذر راه کن در حق پناه

جمله مذهب را گذار و مذهب خلق حسن
جمله انوار اند باطل غیر ذات حق سیاه

باز کن چشم تو را بنگر و در مصحف ذات
هم زمین هم آسمان هم آدم و هم گیاه

قبله ظاهر گذار و قبله باطن بسیر
امر حق را کن بجا تا بیابی انتباه

امر حق هم ظاهر است و هم به باطن بهره‌ور
اهل باطن ترک خود کردند ظاهر و کلام

گر تو خواهی ز عقابش ما نی آزاد ای
مثل محمود آ درین ره تا بیابی شاه و راه

سخن در ذات و صفات می سراید

در صحن گلزار دلم بازی کنان یار آمده
از لامکان در جلوه‌ها یک خط اظهار آمده

یک فعل و افعالها یک قول و اقوالها ... ناظر بنظاره شده در جمع دلدار آمده
آن عاشق و دوش از ازل گشته دان سبحانه ... معشوق در هر صورتی از خود نمودار آمده
صورت پرست از لامکان شد در مکان جان جهان ... سر خدا مانا زنهان در حمله گلزار آمده
بحری که پنهان بد ز خود در سیر عزت شد بجو ... اکنون بجوش آمد بخود در قطره امطار آمده
اصل شجر در تخم چون پنهان بد از کون مکان ... اکنون هویدا در جهان در جمع اشجار آمده
یاری که از هر کار خود بیکار بد در خلوتی ... در شش جهاتی عالمی پیدا بهر کار آمده
آن زاهد خلوت نشین تائب از حسن بتان ... توبه اشکست آن شیقی عاشق بیازار آمده
آن مست بیخود از جهان افتاده بد بس سالها ... امروز بهر کار خود عیار هوشیار آمده
آن محرم حجاج بین از عطر نفرت میگرفت ... احرام خود بشکسته بر دکان عطار آمده
یاری که غیر از خویشتن در خلوتی برگزیده بد ... الآن بهر معرکه بر شکل اغیار آمده
محمود را در هر عصر تا ازل شد نور از بطون ... نوری که بی انوار بد اکنون بانوار آمده

در تلقین نفی و اثبات گوید

خلایق دو جهان لا اله الا الله ... مگر زمین و زمان لا اله الا الله
جز این کلام دگر نیست در جهان موجود ... مگر بجسم و روان لا اله الا الله
یکی احد شما هست ظاهر و باطن ... باول و آخر جان لا اله الا الله
حقیقتش بدر آمد ز سورهٔ اخلاص ... اگر بروی بتان لا اله الا الله
زمین آنچه در او هست و آسمان و زری ... بمد لا بکشان لا اله الا الله

بمشرکان و منافق جهود و دشمن دوست — برون درون بدان لا اله الا الله

بیوم و لیل و بهفته بسال و هم حقبه — بجسم و قلب و بجان لا اله الا الله

بفقر و فاقه و شادی و در مصیبت و غم — بگو چو باد و زران لا اله الا الله

همه ملایک و جن و نبی و ولی دراد — همه کتاب و قرآن لا اله الا الله

چنان بگو که زبان را از ان خبر نه — ز دل بگو بزبان لا اله الا الله

دلت بذکر روانت بفکر صاف آباد — بجنس هم بکیان لا اله الا الله

شراب نوش ز دریای این غزل محمود — بدیگران بچشان لا اله الا الله

در تلقین اسم ذات سراید

بشو کل اللسان در ذکر الله — شنو از حق بیان در ذکر الله

صلاح آدمی حفظ لسان است — اگر خواهی نشان در ذکر الله

و چشم و گوش و لب را بند کن — ببین سر عیان در ذکر الله

دلت در ذکر روحت فکر باشد — بزن خاطر نهان در ذکر الله

ز دنیا آخرت سو ساکت است — مگو کس را بیان در ذکر الله

دلت را بحر یاد شش افریده — همه اشیا روان در ذکر الله

همه سنگت اند دریا و معلاته — وحوش و طیر دان در ذکر الله

بدنیا نیست شئ بهتر ز ذکرش — زهر حادث امان در ذکر الله

کلامت قطع کن بر گفتن غیبه — بکن محمود جان در ذکر الله

سخن در یافتن شغل جامع در خود از بسیاری تفکر اشیا

آمد اسمی از اوج احد	در جامع من رسید ناگاه
پس جلوه کنان بجامع بود	گفتم چه کس است در تنم آه
نظاره و شمع و قول خواهان	در جسم بروح عقل آگاه
فاعل تمام عقده من	در هر محلی کند دگر راه
باطن بهزار صورت آید	ولی بهمه جا میان نگاه
افلاک و نجم چون د بچرخ	هادی و منور خور و ماه
این نافح باد در جهان کیست	این گردش بحر از که ریاه
این ارض سکونتی چه دارد	وین وحش و طیور و کوه و چه گاه
ابران که دوند هر طرف چیست	باران که در آمد از چه درگاه
بر هر طرفی شده نباتات	گلزار و بهار و یاسمن گاه
غریدن ابر و برق رخشان	این چیست ولا بعقل کوتاه
حیران همه سو بدین تفکر	بی بود مدام خسته افواه
در خلوت و چشم بسته داهم	در مانده بکوی نا را اگراه
در تار زلفی سیاه دیدم	بگذشته ز تن همه وج خرگاه
از عرش گذشت و هم مثالی	وز روح و ربوب اله والاه
از واحد وحدت واحدیم	پیوسته الف باسم احد

دیدم در الف ظهور کونین — این جمله جهان برون آن تنها
گردش ده چرخ وانجم و تیغ — هم چرخ و سکون ارض و قو ماه
در طیر و وحوش الف روانه — هم جمله نبات قعر و این چاه
بگشت عیان ز ذره آدم — کو جامع جمع قوت باه
جامع الف است در جهانم — با هر که کشم جماع والخواه
گه جامع کون و گه مکانم — که جامع لامکان اسه
هر جا که الف خلد خلم من — در هر که روم بعزت و جاه
هر جا که الفش بیک تجلی — در من به تجلیات رو باه
یک سر الف به جا شکم کرد — یک سر به اله کون پناه
در راه طلب الف رسن کن — میگیرد برو باوج قوساه
دو لام بنشانم دو جمال است — دو یمین بجلال ها ه در راه
در قامت ماست قامت او — [illegible] ده به بین بجمله مراه

جا کم

سخن با حوال ظاهر و باطن معشوق ازلی گوید

دلبر ما از ازل مست و خرام آمده — خال سیاه بر رخش زلف چو لام آمده
حلقه زده عاشقان جمله دار لامکان — گوش گرفت هر یکی بنده غلام آمده
دلبر ما خود بخود عاشق و شیدا شد — ما همگان زا سبب قبض مدام آمده
دلبر هم از رشک خود زلف بر حساب کرد — جمله عشاق را روز بشام آمده

دلبر ما در ازل از همه خاموش بود | زان سبب عشاق را قال حرام آمده
دلبر ما خود بخود طالب مقصود بود | جمله کسان زان سبب طالب کام آمده
دلبر ما در ازل خود بخود آرام بود | خلق پی شنتش در شب رام آمده
دلبر ما در ازل مست بی جام بود | ملک جهان زان سبب مست بجام آمده
دلبر در ازل قال بخود کرده بود | هرکس از آن گفت گو مست کلام آمده
دلبر ما در ازل گفت سلامی بخود | وز همه خلقان از آن قول سلام آمده
دلبر ما در ازل مست بخود خفته بود | خلق جهان زان سبب مست نیام آمده
دلبر ما در ازل رند و خمر خورده بود | جمله عشاق از آن مست مدام آمده
دلبر ما در ازل فاعل اعضا بود | در همه عالم از آن فعل تمام آمده
دلبر ما در ازل اسم بخود بسته بود | جمله ذرات از آن نام بنام آمده
دلبر ما در ازل داد پیامی بخود | جمله بجا ها از آن عین پیام آمده
دلبر ما در ازل بود بخود بخت و جام | عالمیان زان سبب بخت و جام آمده
دلبر ما در ازل بود گرامی بخود | جمله اکوان از آن فخر و کرام آمده
دلبر ما در ازل صورت محمود بود | زان سبب این خلق را حمد دوام آمده

سخن در فنا و بقا گوید

امشب لقای دوست بمحمود آمده | محمود را که دید بمعبود آمده
لیکن فدای روح بمعبود کردن است | معبود با کمال بمحمود آمده

در باطن جلال همه نیستی کزین — بل آن جلال نیز ز نابود آمده
نابود و بود هم در فنا شدند — نه تام و نه نشان بکسی سود آمده
در باطن ظهور سجود ملایکان — این جمله ممکنات بمسجود آمده
اعیان ممکنات بساجد کند سجود — هر ساجد و مساجد موجود آمده
در شاهد و شهود جدا کی یکی بود — در چشم عارفان همه مشهود آمده
مشهود شاهد است چو معروف عارفست — در چشم ظاهران همه معدود آمده
محدود دباد بهر دو سرا دور داست — دور دیده روز بیش چو مسدود آمده
محمود را احاطه ذوات است همو کل — زان رو بچشم خلق چو مردود آمده

سخن روح در بسیط وقت گوید

روح بجان چو روی نموده — باب مقاصد جمله گشوده
گشت عدد نابود ز چشم — دشمن و دوست نمایان بوده
جانم چون از تنگی بر آمد — محنت و غم از درون بوده
فیض عدم شد یکسره ز دل — بسط در آمد توده توده
غصه و زاری ز وصل بر شد — رفته ز آتش جمله دوده
بوس و کنار و لب با لب گشتم — هر دو همه شب چشم غنوده
کرد لطیف طلوع از جانم — رفته کلفت از قلب زدوده
وصل بیار رم چنان در آمد — گاه جدائی کسی نبوده

محمود داد و گجا بگنجد	جان جان روے نموده

سخن در عروج روح و معاملت او گوید

قدیم چون زعرش بگذشته	از مثال وز روح بر جسته
از ربوبی شدم بآسایش	وز الوهی قدم بدر رفته
ناگهان حایل آمد در بان	که ز رشک سجود بد خسته
از نمودار او شدم بسجود	جان ز تدبیر خود شده بسته
ناگه از غیب دست من بگرفت	خاتم الانبیا به آهسته
گفت زنهار پای ثابت دار	سایه دیو بود برگشته
عزم برتر نما بیا با من	شاهد اصل بیشتر شسته
چون بقرب سرایر رفتم	سجده کردم بشاهد آشفته
گاه شاهد شدم گهی مشهود	گاه هردو شدم یک رشته
بعد ازین سر او نشاید گفت	که چنین بوده چنان گفته
سراسر از حق بود آدم	گر تو خواهی ببین ز خود رسته
محمود آنگاه دار زبان	بے نہایت در نهفته

لسان الغیب با نیت خود گوید

در درون ظاهر انی انا الله	بر درون باطن انی انا الله
بخیر و شر وجود من محیط است	بجمله کاروان انی انا الله

درون هر زبان گویم حکایات	بسمع سامعان انی انا الله
شراب و ساقیم هم شارب می	بسکر مسکران انی انا الله
بهر طالب منم مطلوب هر ناز	بهر مقصود جانان انی انا الله
بجمله عابدان طاعت کنم من	بجمله زاهدان انی انا الله
بهر ازدواج عشق ماست دایم	بعشق عاشقان انی انا الله
بهر قومی ظهور ماست دایم	درون عارفان انی انا الله
بدرویشان فقیران و توانگر	درون عالمان انی انا الله
همه انس و ملایک جن هستم	بهشت و ناردان انی انا الله
بحیوان و جمادات و نباتات	بطیر طایران انی انا الله
منم دانا منم بینا بهر شی	بقتل قاتلان انی انا الله
منم راحم منم مرحوم هر کس	درون جسم و جان انی انا الله
منم پیدا با فلاک و انجم	بسیر سائران انی انا الله
منم ملاح و کشتی منم بحر	بصید ماهیان انی انا الله
منم قاضی منم شحنه منم شاه	بعدل عادلان انی انا الله
منم کعبه منم مسجد منم دیر	بکفر کافران انی انا الله
بخلق هر دو عالم فاعلم من	درون فاعلان انی انا الله
منم ارض و منم ساکن درونش	درون هر زمان انی انا الله

میان شش جهت پیدا ظهورم	برون ز شش نهان انی انا الله
منم احمد منم محمود و حامد	درون هر مکان انی انا الله

سخن در معنی الله نور السموات والارض گوید

نورم بجوف ارض و سموات شده	از عرش و از مثال و ز ارواح شده
پیوسته بار بوبی و اعیان ثابته	از حضرت الوهی و وحدت بدر شده
ذرات کائنات ز نورم منور آ	جانهای جمله خلق ز من یک امر شده
خالی ز نور من نبود یک تعینی	نورم بچشمهای جهانی نظر شده
یک نغمه من است که آید بچشمها	هر لحظه جدید براه گذر شده
هر دم کشم جهان و بهر دم شوم عیان	فعلم نهان بجمله جهان هنر شده
نورم درون و برون همه گرد احاطه	در قول و فعل خلق جهان خیر و شر شده
از کنج خود بسبع سموات ظاهرم	از سبع تا چهار و ثلثی حشر شده
مبدأ هر شیون و معاد همه کسی	نور بطون ماست که بر اصل و بر شده
جانم بجانهاست حقی در خیالها	اید درون کلا سمیع و بصر شده
ما نور اخضریم که مستور در ولیم	از دل بدر شویم برنگ شجر شده
محمود اصل و فرع ببرگ و میوه	اعیان بود ز بطن ثمر شده

مناجات آخر ردیف

ایکه خلقت پیش فریاد آمده	وی همه در رابطت افتاد آمده

ایکه دست شان بگرد کارساز | وی چرا که جمله برباد آمده
ای تو گفتی من بدل اشکستی ام | وی شکسته هم به بنیاد آمده
ایکه جز تو قاضی حاجات نیست | وی همه کان جز تو بیداد آمده
ای نگه کن عاشقان زار را | وی همه عاشق چه فریاد آمده
ای نگاه هست کرده بیجان را بجان | وی زتو هست و هفتاد آمده
ای زیک امر تو ما یان بوده ایم | وی بحکمت جمله ایجاد آمده
ای که در بندت همه مقبوض بود | وی زسلطت جمله بگشاد آمده
ایکه بی تو ما همه محزون بودیم | وی که از تو جمله دل شاد آمده
ای جنات محمود در رنا بود بود | وی کنون در جمله او تا داد آمده

باب در ردیف حرف لام الف در بیان
انّ مع العسر یسرا گوید

تکیه گاهم ذات حق است ای ولا | صبر کن تا یار آید مبتلا
آنچه تو خواستی ترا حق داده ا | این مرادت هم دهد یارت هلا
بر امید گنج رنجت آمده | گنج ناید دست بی رنج و بلا
این جهان جائیست از شادی و غم | بعد از ان شادی رسد غم اولا
گر فراق آمد وصالت هم رسد | این فراقت در دلت دان انجلا
خانه بی صاحب نمیگردد عیان | حرص بی مقصد نباشد ای الا

هر مرادی که درون دل ثبت گشت — آن مراد از حق بود در تو علا
بر مراد جمله ات آمد مسیر مرید — آن مریدی گاه شیب گه علا
زان نثار کرد اندرین خلوت سرا — که بپوید آر نمر بر عروسی ملائه
عاری گل تا بدای یار ندیمه — یار را میدان که آید در مصلائه
صبر مفتاح الفرج قول قدیم — صبری کن ور تراهست ابتلائه
ور تو گوئی عشق را نا ید صبور — بر تو گویم عشق بی صورت دلائه
گر ترا فقر است فقر مفطر است — بر فقیران آمده ملک ولا
وقت عصر آید ز اشراق فراق — شاد باش و بشنو از من این صلائه
در فراق لیل آید وصل یوم — زانکه بطلان کس نباشد بی مشغلائه

یا نفست خود داری محمود ها
چونکه ظاهر هست عاری بی بلا

سخن در توحید باری تعالی جل جلاله

همه عالم ز اسفل تا باعلائه — متحرک هست ذات حق تعالی
بدریا موج خیزد از وجودش — بنور نار ز ذات حق معلائه
بحیوان و جماد است و نباتست — بجان جمله اشیا غیر حق لائه
به پیش و پس براست و چپ کل حق — متور رستی او تحت و بالائه
نجنبد ذره بی حکم یزدان — نمی بینم بیک کس غیر الله

بتخانه و کعبه هست یکسان — بکفر و در عبادت حق اعلا
عیان در هر یکی پنهان نمایان — چه در عابد چه در والی و والا
محبت در دو کس دارد یکی تک — درون هر یکی شیون دارد شعلا
نه دوزخ باشد و نه جنت و حور — عیان باقیست در هر یک جمالا
بجهل و علم هر سوی گشته گشت — همه دارند جمال از جلالا
بدل لا عدم کن غیر حق را — بغیر [illegible] باشد لا محالا

بانسان است قابل نام محمود
ببیند خویش را بی چشم شهلا

تمام شد هذا نسخه متبرکه من تصنیف قدوة السالکین منهاج الواصلین

سیادت پناه سید حضرت شاه محمود صاحب

قدس الله سره

بسم الله الرحمن الرحیم

ترجیع بند در بیست و هشت ردیف بمقال تا ب وحدت گوید

که به تو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

من نهنگم نهنگ آن دریا — که ازو جمله عالم است ریا
در همه ماهیان دریا زاده — من نهنگ آمدم اذا القیا
فیض من بر همه جهان جاریست — تا فضم بر جمیع ظلم و ضیا
فیل درگاه لایزالم من — مست هستم بحضرت علیا
عزت کبریا ردای من است — بنی آنکه که تو اذا بریائه
وحده لاشریک خضم شد — بر منت هم که نیست کس قلیا
عیسی وقت خویش می باشم — مرده را از نظر کنم احیا
شمس ارواح قدس درگاهم — محمودم بجمله دلیا

یاد دار این دو مصرع حالت | در قیام و رکوع و کار و کیا

که بتو ذات و وصف سبحان است
فعل و اسمای تو سلطان است

غیب از خویش آمده در غیب | غیب برون و اندرونش غیب
بحره در کوزهٔ تراب آمد | کوزه از جوشش بحر نیست شکیب
سنگ دایقان موج ازان بحراند | باطن ریب جمع شد بی ریب
زورق فکر را دران میسکن | گاه بر فوق موج گاه نشیب
کاندرون موج بحر می جوشد | چون در قها عیان بحر و کتیب
خلق برون و اندرون خالق | حاجب ما نهان میان حجیب
شاه لاهوت شد سوار سما | تاج بر فرق و پا میان رکیب
از ازل شهسوار سوی آید | میرود چند حقبه غیر حسیب
شاه محمود شاه محمود است | بین عیان در جمال جان بازیب
چند سال است این صدا آید | از همه جا نها بغیر فریب

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

در همه شیء وجود رحمانست | هر دو چشم ظل یزدانست
ذات واجب ممکنات عیان | نیک بنگر بچشم اعیان است

ظاهر آمد درون مظاهرها — ظاهر خلق حسن برهانست
ما نمایان درون نور بدیهه — نور بر روی ماه تابانست
حق باوصاف واسم تو پیدا — جسم کونین فعل کیهانست
وصف تو وصف ذات واجب بین — اسم تو اسم و ذات صنانست
اسم وصف تو اسم وصفش دان — وصف و اسما وجود اعلانست
وصف این نور وصف خورشیداست — شمس را اوج نور پایانست
در زبانهای خلق وصف خداست — وصف اجسام وصف دیانست
عالم غیب در شهادت ماست — شاهد حسن عین انسانست
وصف دلدار هر زبان گوید — در زبان فعل ذات منانست
فعل او خیر در همه جا ایست — گنه خلق وصف غفرانست
جان محمود بین بجان پیداست — جان محمود جان جانانست
در وجود شهادت ممکن — هر شنیدن این کلام میگوید

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

کل یوم بشان تو پیداست — گل ببلبل برنگ و بو پیداست
صبغة الله به بین بموجودات — حسن دلبر بر و بتو پیداست
در بهار آمده گل رویش — وجه الله رو بر و پیداست

رو بروی تو کرد جان جهان	جان جانان بگفتگو پیداست
گفت وگوی جان عیان آمد	عین اعیان موبمو پیداست
چشم جانیم در وجود جان	در نظر که جمال رو پیداست
لا نهایت ولا بدایت هست	ذات اوصاف در غلو پیداست
باغبان باغ را بیارا اید	آب در سبزه اش بجو پیداست
ذات او در صفات محمود است	ما بد فوق در فرو پیداست
در ظهور جمال لم یزلی	این کلام بحلق ازو پیداست

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل او اسمای تو ز سلطانست

بعیوب جهان ز ماست حدیث	بضمیر دلان ز ماست حدیث
مغز کونین در روح داریم	در همه جسم و جان ز ماست حدیث
غلغل ماست در همه آفاق	در عیان و نهان ز ماست حدیث
چون برفتم بعرش در افلاک	بهمه قدسیان ز ماست حدیث
چون برفتم میان سر خفی	دیدم آنجا عیان ز ماست حدیث
چون به تحت الثرای در رفتیم	هم بدان ساکنان ز ماست حدیث
ابتدای عقول عشق منم	در زمین زمان ز ماست حدیث
سر افلاک و ارض محمود است	در کلام و بیان ز ماست حدیث

در سطور صحیفهٔ کونین | این نوشت اندران ز ماست حدیث

که تو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

آنچنانم که این جهان در واج | بیکی لحظه کنم تاراج
بنظر عالمی بدل سازم | بکنم خلق را از و اخراج
بنظر خلق را خدا سازم | برفروزم شمع میان زجاج
بنظر خلق را وصول کنم | با آنکه کمال لا یحتاج
ششر عالم بدل کنم با خیر | کنم آمرزشش همه افواج
جای ظلمات نور را سازم | بگدای کنم شهی با تاج
بکنم از تصرف دل خود | موج در بحر و بحر در امواج
طاق سنم میان این طاق | عشق بازم میان هر ازواج
نور ذرات شمس محمود است | ذره را در شمع کنم معراج
بمقام خفی سر بطون | خوانده ام اندران بنور سراج

که تو ذات و وصف سبحانستا
فعل و اسمای تو ز سلطانست

هر زمان آیدم ز غیب رباح | می شود آشکار در ارواح
عقل را غوطه بعشق آید | عشق بر دارد دم بسوی مباح

آسمان و زمین یکی گشته
برد در بحر و بحر در ملاح

بحر در کشتیم نهان آمد
تشنه هر سو دوان که یا فتاح

از بطون گاه گاه موج آید
بر همه تشنگان لا انفراح

اشربوا اشربوا از سر بطون
عن زجاج اخرجوا علی الاقداح

تشنه محجوب شد ز عقل ظهور
عشق آور که هست ز و مفتاح

نفس قعر است و عقل شب باشد
در شب عقل عشق شد مصباح

ظلمت شب ز پیش محمود دم
بر کشد و است خالق الاصباح

هر صباحے ز غیب جان آید
این خبر با کمال استفتاح

که تو خود ذات و وصف سبحان است
فعل اسمای تو ز سلطان است

در ره دوست جسم و جان باخ
مال و فرزند و خان مان را باخ

کسب دنیا و دین بیک سو کن
لقایش زمین زمان را باخ

کفر و اسلام را بر آر ز دل
خیر و شر رسم دین شان را باخ

بدر آ از مقام ناسوتی
ترک باش و چنین و چنان را باخ

از چرا چون نفس خود بگذر
در محبت همه جان را باخ

حب خلق جهان ز دل بر کن
حاصل الامر جمله گان را باخ

مثل او هم مسیح فارغ باش
دل و ایمان از بن و آن را باخ

باش محمود حق بجمله جهان
بدل و جان خود بگیر این نیست

بر حق نهان عیان را باخ
نفس با خود و از عیان نهان را باخ

که تو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

عقل از دوست نام میگوید
عشق از وی پیام میگوید

قلب در هر دو شانه میگردد
روح دل را مدام میگوید

عقل را دور کن بعشق درآی
عشق وصل تمام میگوید

عقل دربان بارر غفار است
عشق از وی سلام میگوید

عقل محجوب شد بدانا نی
عشق اسرار شام میگوید

روح از عرش می نواز د ساز
غیر حق را کدام میگوید

غیر حق نیست در جهان موجود
این سخن خاص و عام میگوید

سایه شخص عین شخص آمد
شخص پیدا انجام میگوید

می وحدت بجمها جوش شد
سر وحدت مدام میگوید

آفتابی نشیب ابر وجود
هر شیون ز دو کلام میگوید

ظاهر است او باحمد و محمود
خبر کاف و لام میگوید

بظهور صفات رحمانی
عرش اعظم مدام میگوید

ماه و مهر از حسنش گرفته نور / خلق از حسن او شده بظهور

عکس حسنش همه جمال آمد / روح از روح او بدار سرور

چشم بر و بدنش هستی / هیچ گاهی نشد شو و معمور نه

رخ همی تابد از صفات آن ذات / از شعاعش ملایک انور روح

از جلالش پناه خواست جحیم / گفت ابلیس نار از و محرور

بر مخالف از و بود لعنت / بر مطیع او بود رحیم و غفور

بر جمالش کسی که نیست مقصر / از جحیم جهنم فکندش دور

عاشق حسن و دست سو محمود / نی لب حور و جنت است فردوس

در لقا بر کلیم می آمد / این کلام از همه جماد طور

که نبو ذات و صف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطان است

جان بجانان مدام شد همراز / وصل دلدار میسر شد باز

لب بلب رو برو شده دربر / من با او ومن شده دمساز

میکشم آب حی ز لعل لبش / تن بمن من نه تن نوازم ساز

آن من شد از آن او کلی / آن او شد از آن من بجواز

که بتو ذات و وصف سبحان است
فضل اسمای تو ز سلطان است

غیر وصلش بگو که چیست لذیذ — غیر حسنش بگو که چیست لذیذ
از ثرا تا بعرش رحمانش — مثل رویش بگو که چیست لذیذ
زیب کونین قطره حسنش — مثل زیبش بگو که چیست لذیذ
خوشه چین وی آمده رویان — جز نقاشش بگو که چیست لذیذ
همه لذات را فداش کنم — مثل ذوقش بگو که چیست لذیذ
همه اقوال غیر او لهو اند — جز کلامش بگو که چیست لذیذ
همه سمع اند غیر او باطل — غیر سمعش بگو که چیست لذیذ
همه نظاره غیر او کوریست — جز نگاهش بگو که چیست لذیذ
همه دانی جز اوست نادانی — همچو علمش بگو که چیست لذیذ
جز حیاتش دیگر ممات آمد — جز حیاتش بگو که چیست لذیذ
همه افعال غیر او چو جماد — غیر فعالش بگو که چیست لذیذ
همه کفر اند غیر او باطل — غیر کفرش بگو که چیست لذیذ
باش محمود با خدا اکسیر — غیر شرش بگو که چیست لذیذ
این دو مصراع با تفسم آمیخت — بکمالش بگو که چیست لذیذ

که بتو ذات و وصف سبحان است
فضل و اسمای تو ز سلطان است

هجر بر شد وصال در آمد | میزنم بوسه با رخ پرناز
در من داد کشاکش افتاده است | گاه باشم نشیب و گاه فراز
من بد و مست واو بمن شده مست | در مقصود گشت بر من واز
ساغر او منم از آن من او | او بمن من بدو بخود انداز
اوست محمود من از و حمدتم | او ز من من از و شدم شهباز
در ضمیر فؤاد سر قلوب | روح قدسی مدام گوید راز

که تو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

حاجتم نیست بی تو با یک کس | بدلم نور حسن روی تو بس
قدم آورده ام بفرق دو کون | نبود عزم من به هر یک خس
از سوی الله روی تافته ام | روز و شب میزنم بغیب جرس
احتکافم بخلوت لاهوت | شاه لاهوت نافخم بنفس
سر ارواح پیش و پس باشم | عالم کون با من است انس
نیست یک شیء ز جان خارج | در بطون همه کس ام چو عس
اندرون و برون صفاتم داشت | من سوار آمد بجمله فرس
معبودم بجمله عاده | محمودم میان عرش و کرس
مدد سامعم همین صدای رسید | از فلک وز ملک ز مور و مگس

گنج توذات و وصف سبحان است
فعل و اسمای تو زسلطان است

خلوتی گیر از خود ای درویش
برگذر را از ارادت کم و بیش

خلق باشد حجاب خالق تو
برفگن این حجاب زشتی خویش

خلوت از خلق و عزلت از خود گیر
ذات را در صفات می اندیش

جسم تجرید و روح کن تفرید
صحبت اهل کن دل ریشی

صحبت خلق زهر قاتل دان
برگذر از خلایق پس و پیش

کم خور و کم بنوش و کم میخواب
دور کن وهم خویش از همه کیش

گنج حق را امام خود میساز
همه لیشیں اند در سلوک تنیش

از ره خلق دور شو محمود
چو نوشیش رو مثال میش

گر تو خواهی که اهل دل باشی
این دو مصرع را بدل اندیش

سلوک

گنج توذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو زسلطانست

هردمی باش در بطون غواص
با ل و راه کاف و نون خاص

ذکر افضل ز طاعت ثقلین
فرعتی هست شو کنون غواص

افضل ورد ذکر آمد
باش در خویش سرنگون غواص

در وجودت همه جهان گنجست
باش در قول رهنمون غواص

ذات را در صفات عالم بین | باش در فکر بیکران غواص
بجلال و جمال سلطانی | شو میان همه چو بحر غواص
نظری کن بسوی شش سوی | باش در حکمت و فنون غواص
جمله عالم نگر که مجموع دا | باش در سرّ کنز دان غواص
این دو مصراع گنج در پیدا | باش در ذات بیچگون غواص

که بتو ذات و وصف سبحان است
فعل و اسمای تو ز سلطان است

بجهان از کسی مشو اعراض | همچو نادان زبی مرو اعراض
همه جا عکس روی تو افتاد | بسوی روی خود مکن اعراض
در همه جسم و جان توی فاعل | بعلمهای جان مجو اعراض
خیر و شر از وجود تو جاریست | پس چرا از بجان کنی اعراض
عکس خود را بدیگری بینی | زاحمقی میشوی بروا اعراض
چون خدا را شناختی همه جا | پس چه باشی بزرگ ز اعراض
هر کسی نیست در جهان محمود | جز محبوب خوب را تو مکن اعراض
این دو مصراع روز و شب میخوان | پس برون کن ز طبع خود اعراض

که بتو ذات و وصف سبحان است
فعل و اسمای تو ز سلطان است

آمد از مقدمش بجانم بسیط ٭ گشته زو ظاهر و نهانم بسیط
بذر راز فضل او کشود شد ند ٭ همه جا سد درین وانم بسیط
باسط من لباد گستره ٭ آمده در دل و روانم بسیط
یار آمد بخانه ره در ره ٭ ز و عیان در زمین مانم بسیط
تو حجود همه جهانست محیط ٭ گشت ظاهر نهان عیانم بسیط
از صفا شد وجود چون مرات ٭ زان نموده بجمله آنم بسیط ٭
همه کونین در وجود م جمع ٭ گشته زو در همه مکانم بسیط
ظاهر ما خلاف کونین است ٭ باطن ما دو کون و کانم بسیط
همه داست در همه او ٭ زو عیان شد بر و د نهانم بسیط
این دو مصراع روز و شب خوانم ٭ زان هویدا بجا نمانم بسیط ٭

که بتو ذات و وصف سبحان است
فعل و اسمای تو ز سلطان است

وقت را کن نگاه ما حافظ ٭ باس در سال و ماه ما حافظ
من جمیع الذنوب اعوذ بک ٭ بر فکن کبر و جاه ما حافظ
از شر نفس نگاه مم دار ٭ دور کن شر راه ما حافظ
نگهم کن ز نفس و شیطانی ٭ باش اندر سپاه ما حافظ
از قبلها و سر خود بر هان ٭ شو میان گناه ما حافظ

درهمه وقت ما تو باش فعیل	همه را باش راه ما حافظته
ورد مایم حفیظ محمود آی	شو ز نامه سیاه ما حافظ
عزت این مصرع وحدت	کن مدد در پناه ما حافظ

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

بدلم نور ذات شد لامع	ظل او بر صفات شد لامع
من برون جستم او درون دیدم	از درون جمله لات شد لامع
شمس طالع شده ز خا در دل	نور در شش جهات شد لامع
همه تنها ز دل نفی گشتند	ذات اندر منات شد لامع
تیغ فانی شده بشیر سنی	در دهیچون فرات شد لامع
برگشتم ز نفی و اثباتش	سیر اندر ثبات شد لامع
من حیاتی بزنده دانستم	زندگی در ممات شد لامع
میت اندر ممات گشت عدم	حی اندر حیات حیات شد لامع
شعر محمود را بخوان همه حال	فیض او بر فرات شد لامع
از طلب چون بعشق غوطه زدم	این دو مصراع ز ذات شد لامع

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

اولا بربتان شدم بالغ تو | پس آن بر روان شدم بالغ
دوّلا هم بعد از آن شدم عین | از عدم بر عیان شدم بالغ
عالم عاقلی بحق گشتم | بره عارفان شدم بالغ
از شهود شئ عین و بر رفتم | عین با این عیان شدم بالغ
از نقاطش بحرف در رفتم | از بحر کاتبان شدم بالغ
ذات او صفات فعل هم شدم | بعیان و نهان شدم بالغ
از اسفل سوی علوی اعلی | مثل باد و زان شدم لامع
ذات او هم ذات در رفتم | عین با جسم و جان شدم لامع
از کلیدات کل و [illegible] رستم | جدا با امان شدم لامع
همه دم بیک او وقت مستم | به یقین و هم کشان شدم لامع
این دو مقصد لی گشت [illegible] | به آل جهان شدم بالغ تو

گفت [illegible] در صفت سبحان است
[illegible] سعادت تو [illegible] آن است

صبغة الله حیا علی الاطراف | طوفوا طوفوا علی الاطراف
از صبح تا مسا نظر با ریست | نظر ما آله گردم معاف
منظر عالمی دگر آرم | منظر در عدم کنم کن کاف
منظر در کشم همه عالم | خالقم با تصرف دا اسراف

نظر ما بود نظارهٔ دوست
گر زنم نفخهٔ بسوی بدن
گر کشم نفخهٔ بسوی درون
لامکان در مکان است غیر مکان
سایهٔ کونین اندرو پیدا
ملکی نار و نوری گویند

نظر ماست صیقلی گر صاف
همه پیدا شوند با اوصاف
همه ناپید شوند با اسراف
بنظر نور را سود اوصاف
محمود امیائه را اعراف
شب و روزی بهر یکی اکناف

بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو زسلطانست

کعبهٔ آرزوست بر عشاق
ماه و مهری سراج ایشانند
ریح و بحر اندر کسب ایشان
عاشقان مالک دو کونین اند
همه انجم نثار ایشانند
هدیت بهر دو کون بر محمود
در همه شئی لسان حق گوید

آسمان سجدهٔ دوست بر عشاق
ملکان ظرف او است بر عشاق
همه جان مدح گو است بر عشاق
قول لفظو است بر عشاق
راحت از هو است بر عشاق
رابطهٔ صحو است بر عشاق
این کلام اجهو است بر عشاق

که تو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو زسلطانست

از زمین بر شدم سوی افلاک	بعد از اینها زخود شدم بیباک
من غنی الذات امن من آفات	از حدثهای دهر گشته پاک
فله الکل من له المولاه	نیست او برتر است از ادراک
وارهید از عقاب دهر آنکس	کرده از غیر قلب را امساک
گشت واصل هر آنکه در ره او	کرده ایثار جمله املاک
وصل او گر بخواهی ای محمود	راه کن پاک از خس و خاشاک
این دو مصراع روز و شب خوان تو	جاملانیم بزیر عالم خاک

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل اسمای تو ز سلطانست

وجه کبراست در جلال و جمال	حق هیهاست در جلال و جمال
کفر و اسلام و عقل و عشق در او است	صبح و مساست در جلال و جمال
ظاهر و باطن اول و آخر	سفل و اعلاست در جلال و جمال
خیر و شر زاشت و چپ زبر زیر است	موج دریاست در جلال و جمال
زنده و مرده اکبر و اصغر	جمله اسماست در جلال و جمال
همه ازواج از و شدند عیان	نعم عظماست در جلال و جمال
محمود است بزین دو گوهر	بحیب و راست در جلال و جمال
همه اقطاب کرد تلقینم	این سخن راست در جلال و جمال

آینهٔ ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای نور سلطانست

غیر دلبر دگر نمی‌دانم — لا اله الا الله همی خوانم
ظاهرم خلق باطنم حق — بصفات است ذات یزدانم
غیر او هیچ گه نمی‌جنبم — بی وجودش حیات نستانم
غیر او هیچ گه نمی‌بینم — غیر او هیچ چیز نستانم
بی وجودش دگر نمی‌گویم — بی ولا رأیم نیست ایمانم
دین و اسلام من از او آمد — غیر او هیچ نیست در جانم
بصفات بصیر می‌بینم — بصفات کلیم گویانم
بسمعم جز خدای شنوا نیست — به نفس نفخهٔ رحمانم
غیر حسنش دگر نمی‌خواهم — غیر سوداش نه بد و کانم
غیر محمود نیست کس محمود — غیر محمود نیست سلطانم
اینچنین وصل او دگر جانیست — که درین بیت وصل سبحانم

گر شنو ذات و وصف سبحان است
فعل و اسمای نور سلطان است

در فنا از بقا تماشا بین — سجده کن بر روی ماه جبین
سیر فی الله روز و شب مسکین — کثرت بند وحدت آر برین

گرد هر ملک هفت اقلیمت | یا سپارند آسمان و زمینت
منگر او را بگوشهٔ چشمت | که حرام است چند نقاش چنین
از لقا بر نقاش ظاهر باش | مذهبی ما و از جمله گزینت
بمعیت شهود حق را کن | بشنو ناث این همه چندین
یکدم از وقت خود میا بردن | مرشدان می کنند چنین تلقین
وقت را دار گر تو صرافی | نقد را باش غیر نقد مبین
نظر خویش از همه بر دوز | بوجودت نگاه کن بیقینت
آسمان و زمین و بر و بحر | جمله عالم میان تست کمینت
محو وا نگاه وار دلت | باش هر روز با خدای متین
این دو مصراع را امام بکن | هرگز از او گر امام دینت

که تو ذات وصف سبحانست
فعل و اسمای تو سلطانست

غوطه در زن بیا بها ر هو | بیضه بشکن بیا بها ر هو
از ازل تا ابد هویت کش | دل بشکن بیا بها ر هو
بسوید اسئ تو غرق بشو | غیر بر کن بیا بها ر هو
نور اسود بچشم تو بینا است | چشم بند کن بیا بها ر هو
همه کونین هست و هم و سراب | باش بی تن بیا بها ر هو

مقصد هو است این همه کونین — همه دیدن بیا بهار هو
بی هویت کسی نشد موجود — باش بی فن بیا بهار هو
آخرین حرف اسم ذاتش ها است — باش بی سخن بیا بهار هو
همه جا بها بهای هو غایب — همه جستن بیا بهار هو
محو و است با هویت هو — آدم و جن بیا بهار هو
این دو مصراع در دل و جان نبت — وصل میکن بیا بهار هو

که بتو ذات و وصف سبحانست
فعل و اسمای تو ز سلطانست

هو در هویت عیانست وجه الله — هو هویت نهانست وجه الله
شب و روز بخواب و بیداری — بنگر هر زمانست وجه الله
به تفکر نگر در اعضایت — بدل و جسم و جانست وجه الله
بزمین و آسمان و بر و بحر — اندرون هر مکان است وجه الله
ملک جن و انس و حیوانی — عین در هر روانست وجه الله
پیش و پس راست و چپ تحت و فوق — بین که در جمله شانست وجه الله
محو و انگر بچشم دل [illegible] — وجه جمله بتانست وجه الله
گر یقین آوری و فکر کنی — بدو مصراع عیانست وجه الله
که بتو ذات و وصف سبحانست — فعل و اسمای تو ز سلطان است

تو فقیر و خدا ازتست غنی — بغنا آمده پدر ز نبی
نیست ذات فقیر جز ذاتش — گر تو خواهی عیان بر آن زنی
ور یقینت بدین کلام نشد — رو تو مردی نئی بلکه زنی
عقل ناقص احد نمی بیند — غیر ثابت بچشم زال و سنی
نقطه غین حسن عین آمد — خال عذرا شد برخ حسنی
برخش خط بر آمد از حسنی — خط معشوق گرد بهره هنی
لب لعل تو لعل می بارد — لعل پیدا بردی چه ذوقنی
سیر چشم تو طیر جانانست — مرغ اسود پرید در چمنی
همه کونین آلت او فاعل — کبک رفتار یار مه بدنی
حسن محمود بی مثال آمد — بی مثل شد عیان ز بی وطنی
ماه رویان این چمن هردم — می سرایند زکی و مدنی

که تو ذات وصف سبحانست
فعل و اسمای تو سلطانست

باب در رباعیات این باب نیز در بیست و هشت ردیف است

مبداء ظهور دان که تجلی است خدا — در جمله اوصاف بجو هست خدا
بنگر بعیون قلب این صورت کون — از اصل یکی هزار فرع است جدا
ای شاهد شهوار محبوب بیا — ای دلبر گلعذار مرغوب بیا

هر روز و شب همیشه جویم رحمت
زان و بکنم گناه و تقصیر ترا
گو صد اخشیده بودم قولت
هر روز نگاهدار مزروعت را
هر شام حساب گیر ز اعمال دلت
هر روز هزار نامه چو سما
زین هم نشود سیر طلوع جانم

ای مقصد طالبان و مطلوب بیا
در روز پسین حساب پرسی تو مرا
پرسی به جهان گناه کردی تو چرا
هر نفس یگانه دار مجموعت را
هر لحظه ز خود بپوش ممنوعت را
در قوت روان من شود دردی بجا
این جوع ز لامکان خدا داد بجا

باب در ردیف ایضا حرف با

آمد برم آن سر خرامان امشب
مال و تن جان خود فدایش کردم
خواهی که طفیل نبی از عالم غیب
در اول و هفتم و پس از هفت غزل

بی پرده شده جمال جانان امشب
چون ماه شده است زرویان امشب
بگشا دیوان نگر رموز لاریب
در هفتم سطر مقصدت ز حبیب

باب در ردیف ایضا حرف تا

امشب بگدا لباس شاهی را سفت
رخ بر رخ و تن به تن یگانه گشتیم
آن راکه درین زمانه باشد رو دست
آنکس که درین جهان ندید است ترا

بگرفت ظلال ماه ماهی را جفت
الفاظ جماع خود کماهی را گفت
فردا ز تو مست گشته اندر کویت
فردا بلقا چگونه آید سویت

زاعمال نکو جنت تو پیداست | وز فعل بد تو هاویه ناریست
این عالم کون مزرع آخرتست | کاعمال ازین جهان درانجاست بدست
هر آن زمانه بسرعت ساریست | چون آب براه خویش بسته جاریست
در چشم همه طفل بسیط و یکسانست | در عین عوارفان همه کس طالبیست
محمود به برقع صفات پیداست | ای بین که بحسن خویشتن پیداست
انوار لقای لم یزل را امروز | هان نقد ببین کرا امید فرداست

باب در ردیف ایضاً حرف ثا

شخص تو قدیم و وصف کثرت حادث | چون بحر قدیم و موج گشته حادث
هم موج قدیم و فعل شد حادث | فعل قدیم است و هم بسته حادث

باب در ردیف ایضاً حرف جیم

ای درگران بجای وی مخزن گنج | ای دلبر کامگار از من تو مرنج
من طالب حسنتم مرا رحم کنان | بنما جمال تو درین روز رنج
نور خورجان فتاده بر روی زجاج | زان نور بجلوه شیشها گشت رواج
در رنگ زجاج نور گشته مخلوط | چون آب نهان در آبله از امواج

باب در ردیف ایضاً حرف حا

خورشید جهان عیان به بین اندر روح | در ساغر جسم خور شراب صبوح
نقل همه کائنات در روح بکن | در باده کشی با همین است فتوح

باب در ردیف ایضاً حرف خا

مال و تن جان براه جانان می باخ	دروازه به بند در و درون ای کاخ
یعنی بعیون دل که این هر دو جهان	افتاده چو ذره بمیدان فراخ

باب در ردیف ایضاً حرف دال

بر قدر فراق وصل روی تو سزد	بر قدر صفات حسن بوی تو سزد
چندانکه بسوختم در دن هجرانت	آن قدر وصال زلف موی تو سزد
در آئینه زمانه کن دادوستد	در جمله مظاهرات روی تو قد
زیر و زبر است جهان به بین	پیش پس تو دو زلف موی تو نفت
گر جمله زمین حرام آلوده شود	در خلق زمانه معصیت کار بود
در عین حرام من مظهر باشم	اندر رعلم بجز حلالی نرود
در راه خدا طالب صادق باید	تا فیض خدا ز مرشدان بر باید
طالب باید که تشنه دریانوش	بر تشنه جرعه بجام کی شاید
گر عمر تو صد هزار چون نوح بود	در ملک سلیمان تبوتقوع بود ور
زنهار بخواه با کسی الفت دل	دور آکه بوفا محمد وح بود
در باب که محبوب تو نیست بعید	از خود بگذر که او است صید و عید
از خوف و رجا بل ز خود فانی شو	فذکر بالقران من یخاف وعید
هر لحظه جهانی ز عدم بود شود	هر لحظه همه خلق بنا بود رود

هر لحظه بود حشر همه عالم را	اما همه قدرت معبود بود
هر لحظه ز لامکان من فیض آید	از من همه اشیای جهان بر باید
هر روز ز نم نفخه بر این عالم کن	تا از نفخ وجود سان می زاید
این جا نه کسی میرد و نو زنده شود	خود میرد و باز خود آینده شود
یک شمس هزار بار آید بغروب	خود باز همان خور بسوی شرق دود

باب در ردیف ایضاً حرف ذال

سر مرا نسبت بخود کرد اخذ	یعنی که ازل را ز ابد کرد اخذ
من بیخودم از خودی سفلی نفس	محمود خودی را ز احد کرد اخذ
یا رب بمهات جهان نیک اعوذ	در تفرقه جمعیت تو آر نفوذ
بی جمع تو یک لحظه نماند دل من	ممکن بوجوب تو بهر آن معوذ

باب ردیف ایضاً حرف را

بر مردم ناسوت گهی نیست اثر	زین بد گهران بد روشان باش حذر
مکاره در اند حرامی بچه گان	از شاخ چنار کس نخورد دست ثمر
در عین وصال دعوه عشق بلا	بی عشق بحق سر کسی نیست گذار
در تشنگی و دست همه دریا کش	میباش مدام تشنه آتش خوار
محی و میت وصف او چند هزار	سال است که آید برو دلیل و نهار
بحر است که گاهی لب او نیست پدید	امواج بر آورند و خود هست قرار

او باهمه در کلام و سمع همه	او باهمه در نگاه چشمی تنظر
او باهمه در فعل و دلت ز و غافل	او باهمه در خیال و قلبت بنگر
در عشق مجاز آمی و حقیقت گیر	با عاشق کود کی آمی و با طالب پیر
مال و تن و جان مکن بر ایشان ایثار	از جان و دل و صدق به تسلیم

باب در ردیف ایضا حرف زا

از جمله گذر دست بحقم آویز	در آب لطیف دسته گل تو بریز
باشی تو گلاب دقت با جمله کسان	با نگاه وقت از خلق گریز

باب در ردیف ایضا حرف سین

زنهار بجمله خلق حق را بشناس	بر ذات و صفات دلی حق را بشناس
اسمای جهان از و بدان ای عارف	در کون و مکان مستحق حق را بشناس

باب در ردیف ایضا حرف شین

در علم سلوک آئی و بخوان توحیدش	بی علم سلوک گه مکن تقلیدش
مردانه بیا و گرنه میباش بشرع	در امر صلوت و صوم کن تاکیدش

باب در ردیف ایضا حرف صاد

محبوب جهان نماست در عام و خواص	در جمله شیونات بدل آر اخلاص
بد گوی بداندیش و طمع دار مشو	بر خلق خدا بگیر از خود احراص

باب ردیف ایضا حرف ضاد

بر خلق جهان مباش کاهی عراض	بر دار ز قلب خود از ایشان اعراض
برکن طمعت ز خلق تا ورع آید	کز طمع بود جمله دلانرا امراض

باب در ردیف ایضا حرف طا

بر موی بموی ذات حق است بسیط	چون مو آب بموج و آبله هست محیط
هر سوی که روکنی بدان سو است خدا	در روی تو روی او مع الشرط بسیط

باب در ردیف ایضا حرف ظا

میدار بدل نگه چنین وعظ و غیظ	با جان و دلت بر وعظ ما باش حفیظ
تا بر خوری از درخت کونین بدل	با جمع شیونات بکن جیب غلیظ

باب در ردیف حرف عین

در صدق و یقین بقول من باش تبع	با امر آله خویشتن باش مطیع
هر کس که مطیع است بقول سبحان	محبوب جهان نما ست در خلق بدیع

باب در ردیف ایضا حرف غین

این ملک دو کون هست آرایش باغ	از بهر خود آراسته شد دو رنگ صباغ
کس نیست شریک ملک حق ای محمود	عالم همه نور اند خود نار چراغ
در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست	در خلوت جا و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر خود به پرداز دلت	ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

باب در ردیف ایضا حرف ف

بر سیر دو مقام خویش یک نگاه ملاف	از هستی خویش بطون را کن صاف
مسید از نگاه وقت نود در همه جا	ممدوح جهان شوی بهر یک اطراف

باب در ردیف ایضاً حرف قاف

گر جان طلبد کشف دگر آیات حق	در مرده و زنده راه دگر داده دو شق
یک لحظه ز حق دور مکن گشته را	تا از تو بگیرند همه درس سبق

باب در ردیف ایضاً حرف کاف

مباش غلطش بزمین و افلاک	چون در همه اعضا تو جان بیناک
کم گوی و کم آمیز درین عام و خاک	هر لحظه جهان بفکر حق میکن چاک

باب در ردیف ایضاً حرف لام

بنگر که جلال است درین جمع جمال	هم جمع جمال است بجان فرد جلال
در کون و مکان نیست ظهور و بطن	تو جامع کونین شو از وجه کمال

باب در ردیف ایضاً حرف میم

در عشق جمله جهان را سوزم	چشم دلم از غیر خدا بر دوزم
جسمی بصفات و روح در ذات فنا	با شمع همه نور مثال روزم
بر گرسنگی جمله کونین گشتم	از تابش او جمله در بار عطشم
خورشید و شمع نور جهان فی اتم	گر بود من گشت جهان جمله چشم
چشم است برای حسن هم حسن بچشم	بر چشم جمال تو شوا بجان خشم

از باطن لامکان برای دیدن
من آمده ام بتو میان این چشم

در دام هوی جمله اسیرند مدام
اندر طلب جیفه اسیرند مدام

محجوب همین جا و همانجا باشند
در شبه خوری بجان دلیرند مدام

در رحمت خود نگر مبین در گنهم
از لطف تو کن سفید نامه سیهم

بر طاعت و اعمال امیدم نبود
امید بفضل است ای بدرهم

گفتی که قلم بدست خود میدارم
هر چیز که خواهم آن بلوح ارقام

بنویس وصال و محو کن هجر مرا
زین پس تو سوز را اندرون نامم

باب در ردیف الفا حرف نون

اول بوضو طلاق ده زن مسکین
وانگه بنماز عدو را گردن زن

میباش برهنه راکع و ساجد ازو
یا فاعل و یا باش تو مفعول بتن

گفتی بطلب مراد خود را از من
بدهم بتو آن مراد سر را بعلن

بر قول تو خواستم مراد خود را
زان رو که دنی عهد هستی بر من

بردار وعید وعدهای مکنون
در هجر تو این تنم مثال مجنون

در دست تو هست وصل من دلدارا
گر امر کنی مراد در دم کن فیکون

گفتم دو سه الفاظ ز دریای یقین
بر خلق و جهان ز چهره ماه جبین

کیفیت میان و دلدار احوال
چون جلوه کند بالصحرای الجبین

در ستر ظهور است دلارام بطون
فعلی کند از بطون در جمله شیون

از ذات وجوب تا بحد ممکن — هر مظهر خویش را خدا راه نمون
در حال قصاید و غزل گشت عیان — هر روز و شب نکرده ام سعی بیان
گاهی چو بر آمد از بطون اقوال — مسطور شده چو خود نمودیم بیان
بر قصد خود دیوان محمود بخوان — پیوسته کلیم شعرش آمد سبحان
شرطی که با خلاص بخوانی او را — چون ختم کنی یابی عطای دانان

باب در ردیف ایضاً حرف واو

تا چند کشم عذاب مهجوری تو — بنما رخ از آن جمال معموری تو
این پرده سرم برفکن از رو — بیزارم ازین حجاب وزین دوری تو
در دار زمانه هر که شد طالب او — در جمع مظاهرات شد غالب از او
سلطان کائنات او یافت بخود — وانکس که بصدق دل شده راغب از او
حق سامع بهمه حضور من و تو — حق ناظر بهمه ظهور من و تو
میداند و گوید بحیات و قدرت — حق خواهد بهمه امور من و تو

باب در ردیف ایضاً حرف ها

ولدار بجمیع شامل گشته — در جسم بقبول و فعل عامل گشته
در صورت رنگ و بو عیان اعیان — از مظهر خود بخویش حائل گشته
در راه طلب بوالهوسانند همه — در حضرت او تیره دلانند همه
از آبله آب استقامت ناید — کین فایض شان عجب نخوانند همه

تسبیح و عصا و جمله بنخیست همه لبهای سکوت و چشم پوشیده کنی	دستار کلان و شمله و شوخیست همه این جمله فریب و مکر و تلخیست همه

باب در ردایف ایضا حرف یا

اندر عرصات خوش کسی بی ترسے	خود گنی و آن حساب از من پرسے
خود بیکنی و بد بگرے نام نهے	از تحت ثرا بجد عرش و کرسے
صحبت نکنان بعالم رباسنے	کز صحبت نیک او خدا را دانسے
زنهار بغیبت نکنی انسبت خود	بی صحبتش هست صحبت نفسانے
هرگاه که این ابنو بسیے	بر هفت سطر نویس که آید عیسے
تا اثنا عشر سطور را و را قرار	تا مقصد یابے زهر سطر چون معنے
بر مقصد نیست کشا یک محلے	از برج حمل شمار سطر جملے
برج مقصد میان سطر نگر	آن سطر بخوان بیاب احوال دلے
هر لحظه بخوبدان که الله معے	در لیل و نهار خوان که الله معے
با دوست در آویز بهر جا د اشش	میگو بدل و زبان که الله معے

در مستزاد گوید

آن گنج نهان در همه اظهار بر آمد اشیای جهان شد	خورشید جهانی ز رشید تا ربرآمد بینای عیان شد

آن عاشق ممکن بمکان ونهی آورد
از عالم باطن
معبود ازل خلعت اجناس بپوشید
در جمله شهادت
محبوب درون پرده اوصاف نهان گشت
از عالم معنی
در صورت اعیان عیان فعل نمود
آن قادر بیچون
در جمله تبان غلغله و شور برانداخت
آن صانع صنعت
در خلق وجهان کرد بدل صورت و اسمی
از بهر فریبی
از شهر ازل گشت روان بهر تجارت
سوداگر اعیان
در باطن اشیا و جهان عاصم و معصوم
قدوس منزه

معشوق بشعاق طلبدار برآمد
پیدا و نهان
در ارض و سموات هوادار برآمد
مه روز و شبان شد
در شکل جهان صورت اغیار برآمد
خود قول و بیان شد
در فعل نهان فاعل مختار برآمد
خود کارگران شد
بازی گر لاهوت ببازار برآمد
در شعبده گان شد
بر مظهر جهان صاحب ستار برآمد
اوصاف زمان شد
خود تاجر لاهوت تجار برآمد
در جمله دلان شد
در عالم مخلوق گنهکار برآمد
خود توبه کنان شد

مخلوق شد و گرد گناهان کبیره
آن صاحب تنزیه
در رحمت غفار و غفار بر آمد
عفو گناهان شد

در باطن خود عمر کسی نیست نهایت
یک دوست همیشه
در خلق سنه عمر نه و چار بر آمد
بر سال نشان شد

در مظهر ابلیس شد و زهد بسی سال
در تقوه طاعت
در آخر وی صورت زنار بر آمد
خود لعن بر آن شد

در خلق تمام انداخت همه مکر و فریب
تا هیچ نداند
خود دلبر ما در همه مکار بر آمد
در قلب کسان شد

بر مسلم دین از خود بنمود بهشتی
تا بندگی آرند
خود کفر شد و کافر کفار بر آمد
در دوزخیان شد

جای شده اعراف و دوزخ و جنت
خود کرد مکانی
در عاشق خود محرم اسرار بر آمد
در ناموران شد

بر مظهر احمد شد و لولاک خطابے
از عالم وحدت
خود حمد و خود احمد شده فخار بر آمد
خود شاه شهان شد

فرعون شد و گفت انا ربکم الاعلی
در عین تقید
موسی شده بر صورت انکار بر آمد
بر نیل چنان شد

نمرود شد و گفت که معبود جهانم
ای خلق پرستید
در مظهر منصور شد و گفت انا الحق
از عالم جبروت
در صورت اطلاق گهی عارف خود گشت
در جملهٔ مظاهر
خود شمس بروز آمد و خود ماه شبان شد
یک نور منور
سلطان شده بر خلق جهان بهر عدالت
آن عادل عدلی
در ظلمت شب کرد بخود آه و فغانی
در عشق و محبت
سلطان ازل در همه قافله راهی است
از خواهش باطن
گاهے مرضی گشت و گهی شافی و مشفق
خود گشت طبیبی

در جسم خلیل از همه بیزار برآمد
در نار روان شد
خود قاتل خود گشته و بر دار برآمد
خود سنگ نشان شد
که قید بتی کرد و پرستار برآمد
خود برهمان شد
خود نور یکی در همه انوار برآمد
خود ذره فشان شد
در لشکر خود سرور و سردار برآمد
خود سر فگنان شد
خود بلبل شده صورت انهار برآمد
در نور روان شد
خود رهزن و خود حافظ بیدار برآمد
هر سو نگران شد
خود گرمی و خود سردی احرار برآمد
خود شافی جان شد

گه طالب خود آمده گه عاجز خود گشت
آن مقوی قوت

گه در همه عورات زینت شده آراسته
از بهر نمودن

خود آهوی چین گشته بخود نافه گری کرد
بر بوی خوش خود

خود مرشد و خود هادی و طالب خود گشت
بر معرفت خود

در گهی شهر گهی مالک
گهی از همه اعلا

گه طامع و گه قانع و گه خود منعم گه
گه منعم و غنی

خود آدم خود وحشی خود طیر و بهایم
خود مور چه گشته

گه کوه و سما گشته گهی بحر خود
گه ماهی و صیاد

در حسن تباهی رت و لدار برآمد
بی ریش جوان شد

گه در همه زن فاسق و غدار برآمد
خود فسق بیان شد

خود عطر شده خانه و عطار برآمد
خود عین مکان شد

خود بهر قد هم بوس گوفسار برآمد
خود شیخ کلان شد

گه در همه بازار خرید دار برآمد
بر راست چنان شد

گه کاسب خود گشت بهر کار برآمد
در سود زیان شد

گریان شده پیوسته بمردار برآمد
خود بیچاره ان شد

گه سبزه شده در همه اشجار برآمد
گه باد خزان شد

خود زاهد و خود عابد و خود حافظ قرآن
خود در همه گان حافظ دوار برآمد

خود نماز و مم و نمازم
خود حفظ قرآن شد

خود عالم و خود عامل و خود عاشق خود شد
خود چشتی و خود فنا در شطار برآمد

خود گشت نقشبندی
خود سلسله دان شد

خود کافر و خود کفر شده عابد اصنام
خود صدق یقین کرده باقرار برآمد

خود سنگ کده گشته
خود عین زمان شد

خود طبخ و خود پخته و خود خوانچه آراست
خود بر سر آن خوانچه طلبیار برآمد

خود گشت گرسنه
خود لقمه دهان شد

گه ذوق فنا گیرد و گه شوق بقای
گه قطره در گریه شده زار برآمد

گه بر ته جامع
در سوز نهان شد

گه در جهل جاهل و گه ضبط و جنونے
گه در غفلا عاقل و هشیار برآمد

گه طفل بلوغت
گه ریب و گمان شد

گه تلخ و گهی ترش و گهی شور و گهی شیر
گه تخم شده در همه اثمار برآمد

گهی بی همه باشد
گه بادوزان شد

گه سعد شده در همه مسعود عیان گشت
گه نحس شده در همه آزار برآمد

آن طالع میمون
در جمله بدان شد

خود لیلی و مجنون شده خود وامق عذرا
خود عشق زلیخا
خود جامع لشکر شده خود جنگ کرده
آن فیل سوار
گه قوت شیر آمده و گه ناخن و دندان
از بهر در بدن
خود اول و خود آخر خود ظاهر و باطن
در خلق نمودار
خود فاعل و خود ذاکر خود شاغل و مشغول
خود پیچ در آمد
خود قطب زمین گشته و خود قطب سماوات
خود گشت باوتاد
خود اہل ولایت شده خود اہل نبوت
خود عین رسولے
گه نقل ولایت شده گه نقل نبوت
گه نقل جہانے

بر حسن جهان عاشق و طرار آمد
خود عین بتان شد
در جامه سپاه شاطر و عیار برآمد
خود تیر و کمان شد
گه گژدم گه بر صفت مار برآمد
در شور و فغان شد
خود در همه کس مسکن و کردار برآمد
خود امن امان شد
خود بهر صفا در همه اذکار برآمد
خود ضرب لسان شد
خود غوث و خود ابدال و خود اخیار برآمد
خود جهل تنان شد
خود وحی خفی گشته در اخبار برآمد
خود شاد و غمان شد
گه در عمل صالح و ابرار برآمد
بر خویش فران شد

گه بار امانت شده بر گردن جمعیت | در عاقبت حشر گرانبار بر آمد
از قوت باطن | در نار دخان شد
گه طالب دنیا شده راغب عقبا | گه جنت و گه صورت دینار بر آمد
گه عاشق و معشوق | در جمله عیان شد
گه ذوق فنا دید همه کرد فراموش | گه در طلب دیدن دیدار بر آمد
در حرص و هوای | در عشق طپان شد
اقوال لسانی شده از گوش دل رست | گه جامه شیون گشت و ابصار بر آمد
خود ذوق گرفته | گه خواب و امان شد
خود رازق و خود رزق پذیر و خود آید | خود دانه شده در همه منقار بر آمد
خود طالب رزقی | خود دانه خوران شد
خود شاه وقع خود مشرق خود مغرب آمد | خود شاه زمان گشته بدبار بر آمد
خود رومی شامی | خود فیل دمان شد
محو و شده و اصف خود گشت بهر جا | خود عارف خود گشته باشعار بر آمد
خود در صفت آمد | خود جلوه گران شد
سر از همه ان ز دل محمد عیان گشت | چو شنیده عزیز و خم عشق جهان گشت
در دیار ازل بود | گشت از همه معبود

از قید تقید بدر آمد بره هو
با قلب صفائی
گه نور گهی ظلمت گه نار و گهی یخ
گه آب و گهی خاک
خلقی همه عالم بدی کن فیکون ساخت
آن شاهد لاهوت
گوینده و شنونده و بیننده من و تو
در اجسام زمانه
صراف شد و صرف بدر کرد زرناب
بازار نشین گشت
گه عشق و گهی عاشق و معشوق و گاهی
آن لبر بید رد
محجوب شده پرده ظلمات بپوشید
در کوه مجازی
احمد شده هادی خدا گشت با مست
از قوت باطن

خود فرد زلاهوت سوی جانب ناسوت گشت
خلقی شده موجود
در خرقه آدم با زان جمع کنان گشت
عالم شده موجود
این نفخه ذاتست که در خلق جهان گشت
شد ساجد و مسجود
در مازمن خویش ببازار روان گشت
در سیم و زر اندود
شاهی شد و با عدل بخود امن امان گشت
در خود شده محدود
در سینه عشاق بطون سر جهان گشت
عشاق نیاسود
کافر شده بر خویشتن رسن رسلان گشت
چون عاد و ثمود
ابلیس شده یکی شد و اسلام دران شد
بهر آدم معدود

خورشید شد و نور بفشاند بعالم
آن ذرات حقیقی

شب نام نخود دگر چو نور ظلمات گشت
کوکب شده مشهور

محمود خدا هست بهر روی که بینی
در ولوله و شور

محجوب کسی نیست چو اشیا همه آن گشت
اسرار چو پدر زود

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که اندر جهان
نه بیند دو چشم مگر جان جان

بده ساقی آن می که الا انسان
شود فارغ از بعد طال اللسان

که دیر است در گفتگوی کسی
بماند بفهمید حرف کسی

بیا ساقی آن قهوهٔ سرخ فام
بده تا شوم مست جانان مدام

که دیر است در محفل عارفان
بصحو اندرم قیل و قال کنان

بیا ساقی آن راح روح بیار
بسر ضمار کنان پا ندارتت

بیا ساقی آن بادهٔ از الست
که تشنه از آن باده آن دم که مست

بمن ده که بس بینوا گشته ام
بظلمات اوصاف آغشته ام

بده ساقی آن بادهٔ ارغوان
که از نور و ظلمات گیرم کران

بده ساقی آن بادهٔ عقل کش
بسرم چشان تا برآید ز هش

بیا ساقی آن جام یزدان نما
نوا تر لبالب بمن بر فزا

بیک جام این ستیم بر فگن
بسی بن چنگ رابر شکن

بده ساقی آن جام بر رخ نما — کنم سایه تا بر همه چون هما
بیا ساقی آن جام جانان بیار — بروح حبشیان تا شود مست یار
بیا ساقی آن می که فانی کند — بقا آرد و نفس را بر زند نه
بمن ده که دیرست سرگشته ام — بدین ساغرت دل بسته ام
بیا ساقی آن مستی جان کدام — ز چار و بهفت آید آن اهل راز
که رازی بگوید ز نوشیدنش — که انی انا الله چو شنیدنش
کند مرده زنده از فعل خود — شود حرکت اصل بر اصل خود
حیات از خود و غیر خود در سکون — علوم از خود و غیر خود در حیات
قدیر از خود و غیر خود در سکون — بصیر از خود وصف خود کاف نون
سمیع از خود آن مستی کائنات — کلامی بیارد مرید حیات
بمن ده که بس طالب این منم — که من یار از دی و فردا نیم
بیا ساقی آن قهوه تام دار — که در سنگ خارا در آرد گذار
بمن ده که قلبم ببختی درست — ضمیر از خیال و توهم بر است
بده ساقی آن می که حال آورد — خیالات بیهوده از دل برد
بیا ساقی آن راح لجه صفات — که از موج او وصف آید بذات
بده ... ن محمود را ساغری — که از تشنگی هست بس لاغری

سخن در توحید حرف

در عشق تو جان خود سپارم | جز تو دیگری بدل نیارم
هیهات شخص ناقص عقل | کو راه برد بغیر تو بطل
کو غیر کجاست نقش غیرت | کو شر کجاست نقش خیرت
خود اوست بهر طرف کند سیر | خود هست براه کعبه و دیر
خود پیر شریعت و طریقت | خود معرفت است و خود حقیقت
خود بهر لسان است گویا | خود هست بهر سمیع شنوا
خود فاعل خلق در جهانی | خود جامع جمع در میانی
خود خویش بخویش از همه پیش | خود بیش ز کیش خویش درویش
خود پس رئیس جمع گشته | خود نام بخود ز انس بسته
خود پیر مغان و پیر ابلیس | خود پیر جهان و پیر تلبیس
ختم ولایت و نبوت | خود ختم نهایت است و دعوت
خود ختم قرآن ختم رسل | خود راه روان راه مرسل
خود تارک شهر و امن شهری | خود فاعل بحر و جاری نحر
خود ماهی و دام و خویش صیاد | خود ابر ز فیض خویش آباد
خود در و جواهر است مرجان | خود ارض سما و کوه ساران
خود هست همه گشته بی همه جا | خود در همه دم رام گویا
خود امت و احمد است و هادی | خود گفت بخویش یا عبادی

خود احمد و حامد و محمد	خود هادی و مهدی و ممجد
رحمن و رحیم و رام یک جاست	غفار و کریم نام یک جاست
درویش فقیر و فقر یک جاست	این جمله دلیل و فخر یک جاست
روح است بعضو با برابر	موی است بروح یک اکابر
درویش وغنی و تاج سلطان	ثور اسد و جدی و سرطان
از عنصر عارفان برابر	در باطن باطنان سراسر
دریائے وجود موج دارد	بموج وجود اوج دارد
در قطره و موج بحر سار یست	موئی ز ازل همیشه جاریست
در دم یابد عدم شود موج	کین جمله روانه هست فوج در فوج
بر تخته فانی اند عالم	درویش وغنی و یا معلم
محمود یکے است ذات مودود	همه ظاهر و باطن اوست موجود
هم اول و آخر است رحمان	هادی صراط خود بقرآن

در سوال حسنان گوید

از تو پرسم که ذات حق را چون	گوئی از عقل و فهم خود برون
چون که از عقل تو برون باشد	لایق طاعت چگونه باشد

سوال

از تو پرسم که آن الوهیت	بچه نوع است کو بعلو هیت

سوال

باز پرسم که ذات حق بیچون — با الوهیت بدانی چون
باکه یک جاست یا جدا باشد — وان الوهیت کجا باشد
گر بیک جاست نیست تنزیهی — ور جدا نیست ترک و تشبیهی

سوال

باز پرسم که این عبودت را — ابتدا بر چه نوع کرد اسرا
یاکه حق را بذهن آوردند — یا که ذهنی بذات حق کردند
حق که در ذهن تو فرود آید — نیست حق ذهن تو تو زاید
چونکه ذهنی بذات حق برسد — ذهن معدوم می شود زاحد
پس عبودت چگونه شد اثر — کو جوابی سوال ما یارا

سوال

باز پرسم که رویش بهشت — چون نماید با وجود سرشت

سوال

چیست آنکس که او بچشم خس — مینماید ز بیکس و با کس
غیر آئینه گاه ننماید — چشم دیدن ورا نمی شاید

سوال

باز پرسم که روح جانان — بین جنت چه نوع مهمانان
با خودی ما نگاه او نمیسم — یا که بیخود کلیم دار شویم

نجو دی لا نجو ز رویت یار	در جو نجو د شوی کجا دیدار

سوال

خس درین موجها قراری نیست	هیچ باقی بنزد باری نیست
کوه را خس چگونه جنباند	باد را گل چگونه بنشاند
پیش موج آبله نگردد رام	نیست معلوم زادل و انجام
غیر موج آبله سے نمی جنبد	آبله را دو عیب بفریبد
یار را نوجوان خوش آید	شاه را کهنه نمی شاید
شاه از جامه تو بے پرواست	لیک در بر همه خلایق داست
این عروسی طلسم افلاطون	این جهان خواب با هزار افسون
برقع پوشیده این عجوزه پیر	بر دالش بسا کس اندر اسیر
در پس پیر جوان چه روی	پس او بر جوان گمان چه روی
این پریشان و فانی آرد	مهر خود را هیچ نگمارد
قهر او را این و مهر را بگذار	عهد را بشکند هزاران بار
نه نبی را گذاشته نه ولی	نه سلیمان نه احمد و نه علی
پس چه بندی دلت برین مکار	پدران تو کشت این غدار
خبر او باش ازین بر واو باش	دل خود را بکن ز عقل و معاش
مهر خود را ازین جهان بردار	خویشتن را بخالقی بسپار

صنعتی پیش صانع است زبون / خلقتی پیش خالق است محزون

دم مزن گو که هر چه باد اباد / باش دایم بصافی دلشاد

پنج روزی تو شده مهلت / عاقبت میکنی ازین رحلت

فرصتی را غنیمت بشمار / دست انداز در گلوی یار

بوجود آگه ذوق تکبیر / آنچنانکه نباشد شد درشیر

دل برو بند کان وفادار است / دل بردار ازین که غم کار است

باش هر جای با خدا یکجای / وادی بحر و بر را بپیمای

رو بگردان ز ننگ و ناموسی / ترک شو شغل حضرت عیسی

از عمارات دنیوی فانی / رو بگردان که پا رها سانی

پیش وپس کاروان دو راهی / میل ماندن نمی کند شاهی

از فنا در گذر بباقی رو / وز پیاله گذر بباقی رو

از لب یار کش تو آب حیات / که نمیری چو مرگ حمله ممات

یاد گیر این سخن ز محمودی / تا که باشد ترا بسی سودی

خاتمه

الحمد لله رب العلمین والسلام علی رسوله محمد و آله اصحابه اجمعین
اما بعد پوشیده مباد که درینولا دیوان حضرت قدوت العارفین سند المحققین
زبدة السالکین هادی طریق شریعت مرشد راه طریقت عالم ربانی

سیادت پناه سید شاه محمود صاحب شطاری قدس سره
بحسن اہتمام و سعی ما لا کلام در مطبع بشیر دکن صورت انجام و اختتام یافت

قطعه در شان حضرت مصنف علیه الرحمه

سید السادات فخر انس و جان
شاه محمود است اقطاب زمان
قادری شطاری برہانپوری
عارف کامل کتابش ورد جان
شد ندای غیب در بزم الست
شاه محمود است محبوب جهان
داد ہاتف این ندا در گوش دل
گل ز گلزار محمد شد عیان
عم ربنده درگاه تو
جان و دل باد افدا هم خان و مان
گر بگویم تا قیامت وصف تو
قاصرم گر صد زبانم در دهان

ماده تاریخ طبع دیوان ملاعمر

چون طبع شده بشوکت جاه و حشم
دیوان شاه محمود بیش نظام
تاریخ ز سال او چو جست عمر
آورد هاتف مژده مجمع فیض کرم

۱۳۰۹ھ

مطابق
پہ حسب ۶ عدد کتابیں حسب تفصیل ذیل حافظ محمد محمود

دیوان محمود دیوان شورش عشق دیوان محمود یک
ایک ایک ایک

دیوان عاجز مثنوی آئینہ حقائق نما
ایک رشک بہشت ایک
ایک

بعوض مبلغ چار روپیہ ۸ آنہ نزدیک حضرت
میاں محمود صاحب قادری خدا سلامت
رکھ کر لیا ہوں اور پہلے بھی بارہ روپیہ اس
تفصیل سے لیا ہوں جملہ سولہ روپیہ ایک جلد
تفصیل کتب آرسالہ تفسیر قرآن مترجم جلد
گلزار آصفیہ مجلد بنام میاں قادری دو جلد
ایک بیاض شرح ایک
ہیں پچیس روپیہ روپیہ

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مُستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

کتب خانہ
جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی
مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
۲۔ اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیات ملحقہ و دیگر عہدہ داران جامعہ
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
۳۔ طلبا میں رجسٹر شدہ دو کتابیں بی۔ اے۔ اور انٹرمیڈیٹ
ایم۔ اے، ایل ایل۔ بی و تحقیقاتی جماعتوں سے
کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے حساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔
۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض سے
کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔
۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری
عائد ہوگی۔
۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے
نہ لگایا جائے۔
۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط